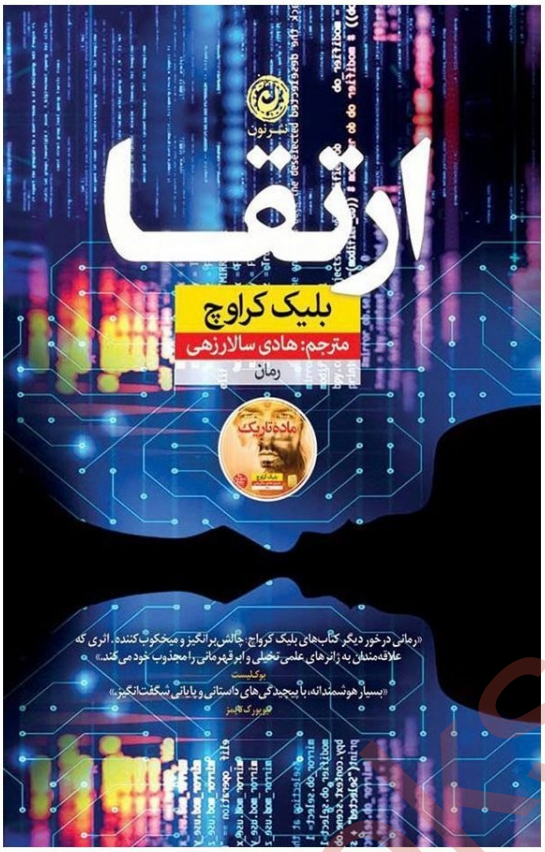


@fiction_books_farsi

بخش اوّل

شما می‌توانید دست از شکافتن اتم بردارید، می‌توانید فکر سفر به کره ماه را از سرتان بیرون کنید، می‌توانید دیگر از افشانه‌ها استفاده نکنید، یا حتی احتمال دارد از قتل‌عام کل جمعیت جهان با چند بمب هسته‌ای صرف‌نظر کنید. اما ممکن نیست بتوانید شکل جدیدی از زندگی را به خاطر بیاورید.

اروین شاگراف

@fiction_books_farsi

فصل اول

هنریک سورن[۱] را در کافه‌ای واقع در فرودگاه بین‌المللی پیدا کردیم. منتظر بود تا نیم ساعت دیگر سوار بر یک جت سریع‌السیر عازم توکیو شود.

تا امشب تنها او را در تصاویر ثبت‌شده توسط پلیس اینترپل و فیلم دوربین‌های مداربسته دیده بودم. از روبه‌رو اما آنچنان ابهتی نداشت: یک متر و شصت قد، کفش‌های کتانی کهنه مارک سنت‌لورن[۲] که البته اصل هم نبودند و یک هودی مارک‌دار که بخش اعظمی از صورتش را پوشانده بود. انتهای کافه پشت پیشخان ایستاده بود، کتاب می‌خواند و هرازگاهی جامش را از بطری نوشیدنی مارک کراگ[۳] لبریز می‌کرد.

کنار او جایی برای خودم باز کردم و نشانم را روبه‌رویش گذاشتم. روی نشان، تصویرِ عقاب سرسفیدی حکاکی شده بود که بال‌هایش یک جفت مارپیچِ مولکول دی‌ان‌ای[۴] را در بر گرفته بودند. تا چند لحظه هیچ عکس‌العملی از او ندیدم. گمان کردم شاید به‌خاطر درخشش گوی‌های نورانی‌ای که روی سرمان روشن بودند نشان را ندیده باشد، اما سرش را برگرداند و به من نگاه کرد.

لبخند زدم.

کتابش را بست. اگر هم دستپاچه شده بود، نشان نمی‌داد. فقط با آن چشم‌های آبی اسکاندیناویایی‌اش خیره به من نگاه می‌کرد.

گفتم: «سلام هنریک. من مأمور رمزی[۵] هستم. برای آژانس حفاظت ژن یا همون جی‌پی‌اِی[۶] کار می‌کنم.»

«و... اون‌وقت... چه خطایی از من سر زده؟»

سورن سی و سه سال پیش در شهر اسلو متولد شده، اما در لندن، شهری که مادرش به‌عنوان سیاست‌مدار در آن مشغول به کار بوده، تحصیل کرده است. حالت حرف زدنش بسیار شبیه به لهجه مردم لندن است.

گفتم: «چرا نریم یه جای دیگه در مورد این قضیه حرف بزنیم؟»

کافه‌چی خیره به ما نگاه می‌کرد، حتماً متوجه نشانم شده بود. شاید پیش خودش فکر می‌کرد که نمی‌تواند پولی از ما بگیرد.

@fiction_books_farsi

سورن گفت: «پروازم داره دیر می‌شه.»

«قرار نیست بری توکیو، حداقل امشب نه.»

ماهیچه‌های فکش منقبض شدند و چشم‌هایش به حالت خیره‌گونه‌ای شروع به سوسو زدن کرد. موهای بورِ به‌نسبت بلندش را پشت گوش‌هایش جمع کرد و نگاهی به دوروبرش انداخت. سپس به مسافرینی که بیرون از کافه، در سالن مرکزی تجمع کرده بودند خیره شد.

پرسیدم: «پشت سر ما یه زن روی یه صندلی بلند نشسته، می‌بینیش؟ همونی که موهای بور بلند داره و کاپشن بادگیر نیروی دریایی پوشیده. اون همکارمه، مأمور نِتمان[۷]. پلیس‌های فرودگاه هم گوش‌به‌زنگن. ببین، می‌خوام بدونی دست خودته؛ یا من به‌زور و کشون‌کشون از اینجا می‌برمت یا خودت با پای خودت بیا. تصمیم با خودته، ولی فرصت زیادی نداری.»

می‌دانستم فرار نمی‌کند. سورن باید فرصت‌های نامحتمل فرار در فرودگاهی که پر بود از دوربین‌های مداربسته و مأموران حفاظتی را سبک‌وسنگین می‌کرد. اما انسان‌های ناامید ناامیدانه عمل می‌کنند.

بار دیگر نگاهی به دوروبرش انداخت، سپس سرش را برگرداند و چشمانش را به من دوخت. آهی کشید، باقی‌مانده جامش را تا ته نوشید و کوله‌پشتی‌اش را از زمین برداشت.

***

سوار اتومبیل شدیم و به سمت شهر راندیم. نِدین نتمان پشت فرمان اتومبیل ادیسون فیوچر[۸] نشسته بود. بزرگراه میان‌ایالتیِ ۷۰[۹] در این ساعت شب تقریباً خالی بود.

سورن پشت صندلی شاگرد نشسته بود. دست‌هایش را از پشت با بست کمربندی پلاستیکی بسته بودیم.

کوله‌پشتی‌اش را تماماً جست‌وجو کردم؛ تنها چیزی که بین وسایلش به درد می‌خورد لپ‌تاپش بود، برای ورود به آن هم نیاز به حکم فدرال داشتم.

@fiction_books_farsi

سورن پرسید: «تو لوگان رمزی[۱۰] هستی، آره؟» بعد از اینکه او را از فردوگاه اسکورت کرده بودیم تا الان چیزی نگفته بود.

«درسته، خودمم.»

«پسر میریام رمزی[۱۱]؟»

«بله!» سعی کردم خیلی طبیعی جوابش را بدهم. این اولین باری نبود که یکی از مظنون‌ها در مورد مادرم از من سؤال می‌پرسید. سورن حرف دیگری نزد. می‌توانستم نگاه خیره ندین را حس کنم.

از شیشه بیرون را تماشا می‌کردم. حوالی مرکز شهر بودیم و با سرعت ۱۲۰ مایل بر ساعت به مسیر خود ادامه می‌دادیم. موتورِ دوگانه الکتریکی اتومبیل تقریباً هیچ صدایی نداشت. از میان شیشه‌های دودی که مانند کمربندی دور اتومبیل را گرفته بود یکی از تابلوهای جدید سازمان جی‌پی‌ای را دیدم، به‌سرعت از آن دور شدیم. آن تابلو بخشی از فعالیت‌های جنبش آگاهی‌بخش مردم بود.

حروف سیاه در زمینه‌ای سفید:

اصلاح ژن یک جرم فدرال است

#جی-پی-ای

شهر دنور[۱۲] از دور می‌درخشید.

درخششی که به‌شکل پیکانی از جنس نور رو به آسمان می‌رفت و مانند آسمان‌خراشی بلند دل آسمان را خراش می‌داد.

ساعت یک صبح بود؛ این یعنی در واشنگتن ساعت سه است.

به خانواده‌ام فکر می‌کردم که آرام در خانه‌مان، در آرلینگتون[۱۳]، خواب بودند.

همسرم بِت[۱۴].

دختر نوجوان‌مان اِوا[۱۵].

@fiction_books_farsi

اگر امشب همه‌چیز خوب پیش برود، فردا شب به‌موقع خودم را برای شام به آن‌ها می‌رسانم. برنامه‌ریزی کرده‌ایم که تعطیلات آخرهفته را به دره شناندوا[۱۶] برویم و هنگام رانندگی در مسیر اسکای‌لاین درایو[۱۷] از رنگ‌های پاییزی لذت ببریم.

از کنار تابلوی دیگری عبور کردیم:

یک اشتباه باعث قحطی بزرگ شد

#جی-پی-ای #هرگز-فراموش-نمی‌کنیم

این یکی را قبلاً دیده بودم. عذاب‌وجدان سراسر وجودم را درنوردید؛ دردی که راه گلویم را بسته بود. اثرات گناهی که ما مرتکب شدیم هنوز از بین نرفته است.

انکارش نکردم، تلاش نکردم آن را کنار بزنم.

با وجودش خو گرفته‌ام. ترجیح می‌دهم خودش آرام‌آرام محو شود.

***

دفتر کار آژانس حفاظت ژن شهر دنور در یک محوطه اداری معمولی در لیک‌وود[۱۸] قرار دارد، البته گذاشتن نام دفتر کار برروی آن اقدامی سخاوتمندانه بوده است.

این محوطه کاری شامل یک طبقه از یک ساختمان است: یک بازداشتگاه، یک اتاق بازجویی، یک آزمایشگاه بیومولکولی و اسلحه‌خانه. جی‌پی‌ای در اکثر کلان‌شهرها دفتر کار نداشته است، اما از آنجا که دنور حلقه اصلی و محوری غرب است عاقلانه بوده که یک پایگاه عملیاتی مختص اینجا برپا کنند.

ما آژانس جوانی هستیم با قدرت رشد بسیار بالا. ابتدا فقط پنجاه مأمور ویژه مانند من و ندین در آژانس فعالیت می‌کردند و همه هم در ناحیه واشنگتن مستقر بودیم؛ باید آماده می‌بودیم تا به هر جا که بخش جاسوسی آژانس، مظنون وجود آزمایشگاه‌های غیرقانونی ژنتیکی می‌شد، یورش ببریم.

ندین ساختمان کم‌ارتفاع را دور زد، از ورودی ویژه خدمه و باررسانی عبور کرد و به طرف آسانسورها به مسیر خود ادامه داد. سپس پشت یک خودروی زرهی پارک کرد. آنجا چهار افسر گروه ضربت ادوات خود را روی زمین بتنی پهن کرده بودند و داشتند

@fiction_books_farsi

سلاحشان را برای آخرین بار بررسی می‌کردند. حمله آن‌ها وابسته به اطلاعاتی بود که ما باید از سورن استخراج می‌کردیم. امیدوار بودم این حمله قبل از طلوع آفتاب انجام شود.

به مظنون کمک کردم از اتومبیل پیاده شود، سپس هر سه‌مان به طرف طبقه سوم رفتیم.

پس از اینکه وارد اتاق بازرسی شدیم بست‌های پلاستیکیِ دور مچ دست‌های سورن را پاره کردم و او را پشت یک میز فلزی نشاندم. برای مظنونان سرسخت‌تر، قفل‌های آهنی هلالی‌شکلی روی سطح میز جوشکاری شده بود.

ندین رفت تا قهوه بیاورد.

من پشت میز، روبه‌روی سورن نشستم.

او پرسید: «نباید الان حق‌وحقوقم رو بهم یادآوری کنی؟»

«طبق قوانین آژانس حفاظت ژن ما می‌تونیم تو رو تا هفتاد و دو ساعت نگه داریم، بی‌اینکه از حق‌وحقوقت حرفی بزنیم.»

«فاشیست‌ها!»

شانه‌هایم را به نشانه بی‌تفاوت بودن تکان دادم. حرفش چندان هم اشتباه نبود.

به امید بروز عکس‌العملی از جانب سورن کتابش را روی میز گذاشتم. سپس پرسیدم: «طرفدار آلبر کامو[۱۹] هم که هستی؟!»

«آره، کتاب‌های نایابش رو اغلب جمع می‌کنم.»

کتاب او نسخه قدیمی و جلدسخت رمان بیگانه[۲۰] بود. با دقت کتاب را ورق می‌زدم.

سورن گفت: «اونجا چیزی پیدا نمی‌کنی.»

به‌دنبال یک زمختی و سفتی در صفحات بودم؛ ردی که نشان دهد بخشی از آن‌ها خیس شده‌اند، یا وجود لکه‌های دایره‌ای بی‌نهایت ریز. مقادیر بسیار زیاد دی‌ان‌ای یا

@fiction_books_farsi

پلاسمیدها[۲۱] را می‌توان روی صفحات یک کتاب معمولی پنهان کرد؛ می‌توان آن‌ها را به مقادیر میکرولیتری روی صفحات رها کرد تا خشک شوند و سپس در جایی دیگر آن‌ها را آب‌دار کرد تا مورد استفاده قرار بگیرند. حتی یک رمان کوتاه مانند بیگانه می‌تواند اطلاعات ژنتیکی تقریباً نامتناهی‌ای را در خود جای دهد؛ هر صفحه‌اش می‌تواند توالی ژنوم یک پستان‌دار متفاوت باشد، یک بیماری وحشتناک یا یک گونه ترکیبی. هر کدام از این‌ها را می‌توان در یک آزمایشگاه ژنتیکی مجهز فعال کرد.

گفتم: «تک‌تک صفحات این کتاب رو با لامپ‌های سیاه بررسی می‌کنیم.»

«آفرین!»

«دارن وسایلت رو هم می‌آرن اینجا. فهمیدی؟ همه‌ش رو برات ریزریز می‌کنم.»

«برو حالش رو ببر!»

«خیلی خیالت راحته! نکنه محموله‌ت رو تحویل دادی؟»

سورن چیزی نگفت.

پرسیدم: «چی بوده؟ جنین اصلاح‌شده؟»

با نوعی تنفر سرکوب‌شده به من نگاه کرد و گفت: «اصلاً می‌دونی چندتا از پروازهام رو فقط به‌خاطر شب‌هایی مثل امشب از دست دادم؟ فقط چون عوضی‌های آژانسی‌ای مثل خودت یهو سروکله‌شون قبلِ پرواز من پیدا می‌شه و من رو کت‌بسته می‌برن واسه بازجویی. این مشکل رو با متصدی امور امنیتی ژنومیک اروپا هم داشتم. همین‌طور توی فرانسه یا برزیل. حالا هم شما احمق‌ها زدین پروازم رو خراب کردین. این رو هم بگم با وجود همه این آزار و اذیت‌ها، حتی یک بار هم متهم به جرمی نشده‌م.»

گفتم: «این‌جوری‌ها هم که می‌گی نیست. طوری که من شنیده‌م دولت چین خیلی دوست داره باهات چند کلمه‌ای حرف بزنه.»

سورن از جنب‌وجوش ایستاد.

در پشت سرم باز شد. رایحه تند قهوه مانده در اتاق پیچید. ندین وارد شد و در را با پایش بست. کنار من نشست و دو فنجان قهوه را روی میز گذاشت. سورن خواست

@fiction_books_farsi

یکی از آن‌ها را بردارد، اما ندین روی دستش زد و گفت: «فقط آدم‌خوب‌ها.»

آن مایع تیره‌رنگ بوی زندگی می‌داد؛ دیروقت بود و فکر نمی‌کردم شانسی برای خوابیدن پیدا کنم، به همین دلیل جرعه جان‌داری از فنجان نوشیدم. سپس گفتم: «یه‌راست می‌رم سر اصل مطلب؛ ما می‌دونیم که تو دیروز با یه لکسوس شاسی‌بلندِ کلاسِ زد که البته اجاره‌ای هم بوده وارد شهر شدی.»

سورن بی‌اختیار سرش را کج کرد، اما چیزی بر زبان نیاورد. خودم جواب سؤال سربسته‌ام را دادم: «آژانس به سیستم تشخیص چهره وزارت دادگستری دسترسی کامل داره؛ این یعنی بررسی موشکافانه فیلم دوربین‌های مداربسته و بقیه پایگاه‌های داده‌ای. یکی از همین دوربین‌های مداربسته، دیروز وقتی داشتی از طریق یه خروجی از بزرگراه میان‌ایالتی بیست و پنج خارج می‌شدی، تصویرت رو از پشت شیشه جلوی ماشینت ثبت کرده. ما امروز بعدازظهر خودمون رو از واشنگتن رسوندیم اینجا. بگو ببینم، داشتی از کجا می‌اومدی؟»

«یعنی می‌خوای بگی شما نمی‌دونین من اون ماشین رو از آلبوکرک[۲۲] اجاره کرده‌م؟»

سورن درست می‌گفت. ما می‌دانستیم.

ندین پرسید: «آلبوکرک چی‌کار می‌کردی؟»

«هیچی، دیدوبازدید.»

ندین چشم‌غره رفت که: «هیچ‌کس همین‌جوری از آلبوکرک دیدن نمی‌کنه.»

کاغذ و خودکار را از جیبم درآوردم و روی میز گذاشتم: «اسم و آدرس هر کسی رو که اونجا دیدی بنویس. همچنین مسافرخونه یا هتل‌هایی هم که رفتی.»

سورن لبخند زد.

ندین پرسید: «بگو ببینم هنریک، اینجا، دنور، چی‌کار داشتی؟»

«می‌خواستم خودم رو به پرواز توکیو برسونم. که اون هم مالیده شد.»

گفتم: «شایعاتی در مورد وجود یه آزمایشگاه ژنتیکی تو دنور به گوشمون رسیده.

@fiction_books_farsi

عملیات پیچیده مهندسی ژنتیکی، یه جایی تو یه زیرزمین. فکر نکنم سروکله تو تصادفی اینجا پیدا شده باشه.»

ندین گفت: «ما می‌دونیم، همه می‌دونن، که شما چی قاچاقی وارد شهر می‌کنین: عناصر ژنتیکی مرغوب، شبکه‌ها و توالی ژنتیکی و داس[۲۳].»

داس یک سیستم انقلابی و پیشرفته بیولوژیکی برای دستکاری دی‌ان‌ای بود که توسط مادرم، میریام رمزی، کشف و به اسم خودش ثبت شد؛ البته در حال حاضر فوق‌العاده غیرقانونی است. این کشف چنان جهشی به سمت آینده بود که باعث شد تکنولوژی‌های نسل قبل، آنزیم نوکلئازِ انگشتِ روی[۲۴]، اندونوکلئازهای شبه‌فعال مؤثر در رونویسی و ژن‌های کریسپر شاخه۹،[۲۵] همگی به گوشه‌ای رانده شوند. کشف آنزیم داس شروع دوران جدیدی برای ویرایش و تحویل ژنتیکی[۲۶] بود؛ کشفی که البته عواقب فاجعه‌باری هم داشت. به همین دلیل هم هست که اگر کسی در حین استفاده یا فروش آن به مقاصد دستکاری سلول‌های بنیادی یا هر ارگانیسم دیگری دستگیر شود، ناگزیر به سی سال حبس محکوم می‌شود.

سورن گفت: «به نظرم لازمه با وکیلم تماس بگیرم. تو آمریکا که باید این حق رو داشته باشم، غیر اینه؟»

دروغ چرا، انتظار این وضعیت را داشتم، اما دیگر داشت خیلی طول می‌کشید.

گفتم: «صدالبته که می‌تونی با وکیلت تماس بگیری، اما باید این رو هم در نظر بگیری که اگه بخوای به رویه‌ت ادامه بدی چی در انتظارته.»

ندین گفت: «همین الان آماده‌ایم تو رو به دایره رسیدگی به جرائم ژنتیکی چین تحویل بدیم.»

سورن گفت: «آمریکا با چین توافق استرداد مجرمین نداره.»

ندین خودش را به جلو خم کرد و آرنج‌هایش را روی میز گذاشت. اثرات قهوه در چهره‌اش نمایان بود.

سپس گفت: «واسه تو می‌خوایم استثنا قائل بشیم. همین الان که داری با ما چونه می‌زنی دارن قراردادش رو تنظیم می‌کنن.»

«اون‌ها چیزی علیه من ندارن.»

@fiction_books_farsi

ندین گفت: «فکر نکنم مدارک و شواهد و مزخرفاتی از این قبیل واسه اون‌ها معنی داشته باشه.»

«خب پس حتماً خبر نداری که من تابعیت دوگانه آمریکایی و نروژی دارم.»

نگاهی به ندین انداختم و گفتم: «اصلاً برام مهم نیست. تو چی؟ واسه تو مهمه، ندین؟»

ندین وانمود کرد که دارد به سؤال من فکر می‌کند، سپس گفت: «نه، نه... فکر نکنم.»

در واقع برایم مهم بود. ما هیچ‌گاه یک شهروند آمریکایی را به چین مسترد نمی‌کنیم، اما گاهی چاخان کردن دستاویز خوبی برای بازجویی مجرمان است.

سورن شانه‌هایش را پایین انداخت و به صندلی تکیه داد، سپس گفت: «امکانش هست یه مکالمه فرضی داشته باشیم؟»

گفتم: «من عاشق مکالمه‌های فرضی‌ام.»

«اگه بخوام رو این کاغذ آدرسِ یه جایی رو بنویسم چی؟ می‌شه؟»

«آدرس واسه چی؟»

«آدرسی که امروز اونجا فرضاً یه تحویل صورت گرفته.»

«چی تحویل داده شده؟ فرضاً...»

«باکتریوسین‌های استخراجی.»

من و ندین نگاهی به هم انداختیم.

پرسیدم: «محموله رو بردی به خود آزمایشگاه یا قرار تحویلتون یه جای دیگه بوده؟»

سورن گفت: «من چیزی رو به کسی تحویل نداده‌م. همه این اتفاق‌ها فرضی‌ان.»

«ها... خب، صدالبته.»

@fiction_books_farsi

«اما فرض کنیم من بخوام شما رو هم در جریان این آدرس بذارم، بعدش چه اتفاقی می‌افته؟»

«بستگی داره به اینکه ما فرضاً چی از اونجا پیدا کنیم.»

«خب، اگه فرضاً شما این آزمایشگاه ژنتیکی که در موردش شنیدین رو اونجا پیدا کنین، چی به سر من می‌آد؟»

ندین گفت: «با پرواز بعدی می‌فرستیمت بری توکیو.»

«دایره رسیدگی به جرائم ژنتیکی چین چی می‌شه؟»

گفتم: «همون‌طور که خودت هم بهش اشاره کردی، ما توافق استرداد مجرمین با چین نداریم.»

سورن کاغذ و خودکار را به طرف خودش کشید.

***

اتومبیل رادارگریز تیم ضربت را شبح‌وار در خیابان‌های متروک شهر دنبال می‌کردیم. آدرسی که سورن خط‌خطی کرده بود در یکی از گوشه‌های محله اعیان‌نشین فایوْپوینتس[۲۷] قرار داشت. در آن ساعت شب، آنجا فقط کافه‌های ماری‌جوانا باز بودند.

شیشه اتومبیل را پایین دادم. نسیم اکتبری که به صورتم می‌پاشید زندگی‌بخش‌تر از قهوه‌ای بود که در پایگاه نوشیده بودم.

رشته‌کوه‌های راکی، اواخر پاییز را می‌گذراندند.

هوا بوی برگ‌های مرده نم‌گرفته و میوه‌های کاملاً رسیده را می‌داد.

ماه شب چهارده گویی روی خط افق کنگره‌دار زرد و عظیمی که پشت رشته‌کوه‌های فرانت‌رینج قرار داشت دفن شده بود. حالا باید روی بلندترین قله‌ها برف می‌بود، اما همه جا سراسر خشک بود. نور ماه بر فراز کوه‌ها از حرکت ایستاده بود.

@fiction_books_farsi

دوباره این احساس سراغم آمد که در چه عصر عجیبی زندگی می‌کنم؛ حس ملموس انحطاطِ همه‌چیز در دنیا.

آفریقا به‌تنهایی چهار میلیارد نفر جمعیت دارد که اکثرشان دچار ناامنی غذایی هستند یا شرایط بدتری دارند. حتی اینجا، در آمریکا، ما با کمبود غذا دست‌به‌گریبان هستیم، همچنین اختلالات زنجیره تأمین و کمبود نیروی کار. قیمت گوشت سر به فلک کشیده است؛ اکثر رستوران‌هایی که در زمان قحطی بزرگ بسته شده بودند دیگر هرگز باز نشدند.

دنیای ما دیگر تغییر کرده است؛ عصر ما عصر نظارت محض است. طی چند سال اخیر نمایشگرها بیشتر از مهم‌ترین اشخاصِ زندگی‌مان ما را به خود مشغول کرده‌اند. الگورتیم‌ها ما را بهتر از خودمان می‌شناسند.

هر سال که می‌گذشت مشاغل بیشتری به‌خاطر دستگاه‌ها و هوش مصنوعی از بین می‌رفتند.

بخش‌هایی از نیویورک و قسمت اعظم میامی دیگر زیر آب رفته است. جزیره‌ای از پلاستیک و مواد دورریختنی، تقریباً به اندازه ایسلند، روی اقیانوس هند خودنمایی می‌کند.

اما فقط انسان‌ها نیستند که تحت‌تأثیر این وضعیت قرار گرفته‌اند. دیگر خبری از کرگدن شمالی یا ببرهای زیبای جنوب چین نیست. نسل گرگ‌های قرمز، به‌همراه گونه‌های بی‌شمار دیگر، منقرض شده است.

دیگر هیچ یخچال طبیعی‌ای در پارک ملی گلیشر[۲۸] وجود ندارد.

کارهای درست زیادی انجام داده‌ایم. به همان نسبت کارهای اشتباه زیادی هم انجام داده‌ایم.

آینده از راه رسیده بود، اما نه آن‌طور که تصورش را می‌کردیم.

ندین پرسید: «حالت خوبه؟»

«خوبم.»

«اگه حالت خوب نیست الان می‌زنم کنا...»

@fiction_books_farsi

«نه... فعلاً حالم خوبه.»

من و ندین تقریباً سه سال است که با هم کار می‌کنیم. او قبل از اینکه به آژانس ملحق شود به‌عنوان دانشمند محیط‌زیست برای یونسکو کار می‌کرده است.

گوشی‌ام را از جیبم درآوردم و به قسمت پیام‌ها رفتم. سپس نام بت را لمس کردم و شروع کردم به نوشتن پیام: سلام بتی. دارم می‌رم مأموریت. فقط خواستم بگم دوستت دارم. از طرف من اوا رو بغل کن. صبح باهات تماس می‌گیرم.

همین که گزینه ارسال را لمس کردم فرستنده رادیویی‌مان به صدا درآمد.

افسر هارت[۲۹]، رئیس تیم ضربت، گفت: «سه دقیقه تا حمله.»

احساس کردم چیزی ته دلم جابه‌جا شد. اولین یورش آدرنالین، بدنم را برای چیزی که در حال وقوع بود آماده می‌کرد.

آدم‌هایی هستند که برای این دست کارها ساخته شده‌اند؛ کسانی که در دل شب با لباس‌های مخصوص به یک انبار حمله می‌کنند، بدون اینکه بدانند چه چیزی در انتظارشان است. من از آن دست آدم‌ها نبودم. من یک دانشمند هستم. یا حداقل زمانی در رؤیاهایم خودم را دانشمند تصور می‌کردم.

گفتم: «بزن کنار.»

ندین سریعاً اتومبیل را نگاه داشت، موتور الکتریکی‌اش آهنگ‌وار غرغر می‌کرد. درِ اتومبیل را به بالا فشار دادم، به بیرون خم شدم و همان‌جا، در خیابان، استفراغ کردم.

هارت از پشت فرستنده پرسید: «اونجا همه‌چی روبه‌راهه؟ یه لحظه گمتون کردیم.»

شنیدم که ندین می‌گفت: «همه‌چی خوبه. چیزی نیست.»

دهانم را پاک کردم، چند باری آب دهانم را بیرون انداختم و سپس در را به پایین کشیدم. ندین چیزی نگفت. چرا باید می‌گفت؟ اینکه من اغلب قبل از هر حمله‌ای استفراغ کنم چیز غیرعادی‌ای نبود.

دیگر می‌توانستیم به کارمان برسیم. ندین پدال گاز را فشار داد. در قسمت پشتی،

@fiction_books_farsi

اتومبیل تیم ضربت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

همیشه از این‌جور مأموریت‌ها متنفر بودم، اما مدام به خودم تلقین می‌کردم که ترس بخش ضروری توبه من است.

رک‌وراست بگویم: اکثر دانشمندان قانون‌شکنی که ما مورد هدف قرار می‌دهیم خلافکار هستند. با وجود تقاضای روزافزونی که برای محصولات سینبیوتیکی[۳۰] در بازارِسیاه وجود دارد، پول زیادی از این راه به دست می‌آورند. هر کاری از دستشان برمی‌آید: پرورش حیوانات خانگی فوق‌العاده، لباس‌هایی از جنس تار عنکبوت، غذاهای عجیب‌وغریبی که اصلاح ژنتیکی شده‌اند؛ حتی تولید یک موجود زنده جدید در آزمایشگاهی در ونکوور که شبیه یک گوریل کوچک صورتی‌رنگ بود، اخیراً همین موجود نماد گروهی از ثروتمندان روس شده است.

محصولات بازارِسیاه هم تنوع زیادی به خود گرفته است.

اثرات هروئین و حشیش به‌شکل رعب‌آوری تغییر پیدا کرده است.

یک آزمایشگاه غیرقانونی در مکزیک که توسط پلیس فدرال منهدم شده بود، برای کارتل‌ها «زنبور انتقام‌جو» تولید می‌کرده است. این ژاکت‌زردها می‌توانستند هر شخصی را با توجه به هویت ژنتیکی‌اش مورد هدف قرار دهند. آن‌ها همچنین از نوعی سیستم ابتدایی داس بهره می‌بردند که قادر بود تمامی شبکه ژنتیکی فرد را تغییر دهد، منجر به مرگ مغزی شود، فرد را دیوانه کند و باعث مرگی مشقت‌بار شود.

بعضی‌ها دستکاری ژنتیکی را انجام می‌دهند، فقط برای اینکه نشان دهند توانایی‌اش را دارند؛ مانند چهار نفر از فارغ‌التحصیلان رشته زیست‌شناسی از دانشگاه براون که می‌خواستند ببینند می‌توانند یک دایِرولف[۳۱] بسازند یا نه.

این عمل برای گروه کوچکی از افراد نیز جنبه شخصی دارد؛ مانند یک نوجوان گوشه‌گیر اما باهوش که می‌خواسته نوعی باکتری گوشت‌خوار و مقاوم در برابر آنتی‌بیوتیک‌ها تولید کند. قصد او تزریق این باکتری به هم‌کلاسی زورگویش بوده است.

یا ژنتیک‌دان سرکشی که می‌خواست نمونه بهبودیافته همسرش را با استفاده از زیگوت[۳۲] انسان همسان‌سازی[۳۳] کند.

@fiction_books_farsi

همین‌طور والدین بیچاره‌ای که بیمه درمانی نداشتند و تلاش کردند تحلیل عضلانی فرزندشان را در خانه از طریق دستکاری دی‌ان‌ای او انجام دهند. آن‌ها موفق شدند، اما جهش‌های سهوی‌ای که به وجود آورده بودند باعث شده بود سیستم بخش قدامی مغز پسرشان تغییر کند. در نهایت پسر بیچاره روانی شده بود و قبل از گرفتن جان خودش، والدینش را کشته بود.

در آخر هم آزمایشگاه‌هایی که تبدیل شده‌اند به کابوس شب‌های من؛ جایی که سازمان‌های تروریستی با مهندسی پاتوژن‌ها[۳۴] اجزای تشکیل‌دهنده زندگی را تبدیل به نوعی سلاح مخرب می‌کردند. مانند گروهی در پاریس که در آستانه رهاسازی ویروس پیشرفته‌ای از خانواده آبله بودند؛ خوشبختانه سازمان امنیتی ژنومیک اروپا به‌موقع با نوعی سلاح گرمافشاری[۳۵] انبارشان را از بین برد.

منهدم کردن این‌گونه عملیات‌ها هیچ‌گاه وجدان من را نیازرده است.

حمله به دانشمندان واقعی آزاردهنده است. آن‌هایی که زندگی‌شان را وقف کرده‌اند تا برای بشریت دست به اقدامی نوآورانه بزنند؛ چیزی که با مداخله بی‌مورد دولت عملاً غیرممکن می‌شود.

افرادی مثل آنتونی رومرو[۳۶]... هنوز هم گاهی به او می‌اندیشم. رومرو آزمایشگاهش را در مزرعه‌ای در جنگل ملی بیگهورن[۳۷] خارج از شهر شریدانِ[۳۸] ایالت وایومینگ[۳۹] ساخته بود.

قبل از اینکه قانون محافظت از ژن رسماً تمام پروژه‌های تحقیقاتی خصوصی و دانشگاهی پیرامون ژنتیک را متوقف کند، دکتر رومرو از طلایه‌داران طب ژنتیکی برای درمان سرطان بود. شایعه شده بود که او در فهرست نهایی جایزه نوبل پزشکی یا فیزولوژی قرار دارد. اما مقاله جدید او در مجله نیویورک تایمز که قانون حفاظت از ژن را به دلیل گستردگی فوق‌العاده و غیرضروری آن محکوم می‌کرد باعث شد اسم او از لیست ژنتیک‌دانان مورد تأیید دولت خط بخورد.

ما در ساعت ۲:۳۰ دقیقه صبح با کمال احترام و آرامش دکتر رومرو را دستگیر کردیم. بیرون از کلبه دکتر، برف ملایمی از آسمان می‌بارید و روی تنه درختان کاج پاندروسا می‌نشست. وقتی به دست‌های دکتر رومرو دست‌بند زدم و او را عقب اتومبیل نشاندم احساس بدی داشتم. من نه‌تنها یک قهرمان، بلکه سرمشق زندگی و کار خودم را دستگیر کرده بودم. او را با دست‌های خودم به حبس ابد محکوم کردم، چون می‌دانستم مقامات دیوان عدالت ما حداکثر مجازات را برایش در نظر می‌گیرند.

@fiction_books_farsi

اما بالاخره او قانون‌شکنی کرده بود، مگر نه؟

هنگامی که داشتیم دکتر رومرو را به مأمورین فرودگاهِ شهر شریدان تحویل می‌دادیم، صورتش را به طرف من برگرداند و چیزی گفت که هیچ‌وقت فراموش نخواهم کرد: «می‌دونم داری سعی می‌کنی کار درست رو انجام بدی، ولی بگو ببینم، می‌تونی دوباره این اطلاعات رو برگردونی همون‌جا که بودن؟»

مأمورها را تماشا می‌کردم که دکتر را سوار جت می‌کردند. برف می‌بارید و روی باند سنگ‌فرش فرودگاه ذوب می‌شد. هیچ‌وقت تا آن اندازه احساس حقارت نکرده بودم.

من به آینده خیانت کرده بودم.

***

اتومبیل تیم ضربت وارد کوچه‌ای شد. ندین هم پشت سر آن‌ها رانندگی می‌کرد.

از پشت شیشه جلوی اتومبیل به‌دقت دوروبرم را نگاه می‌کردم. انتظار داشتم ساختمان‌های درهم‌وبرهم یک منطقه صنعتی را ببینم، اما در امتداد کوچه، خانه‌هایی به سبک معماری زمان ملکه ویکتوریا دیدم؛ فنس‌های خمیده و سقف‌هایی با شیب تند که رو به آسمان پرستاره قرار داشت.

گفتم: «تو این منطقه کسی هم زندگی می‌کنه؟»

«جای عجیبیه! نه؟»

ما به آزمایشگاه‌های زیادی حمله کرده‌ایم که در زیرزمین یا گاراژ خانه‌های مردم پنهان شده بودند. تکنولوژی، در مراحل اولیه‌اش، به همین راحتی بود. اما برای عملیاتی به مقیاس و پیچیدگیِ چیزی که امشب انتظارش را داشتم، عملیاتی که یک طرفش هنریک سورن باشد، شرط می‌بندم همان انباری است که سورن توصیفش را می‌کرد، نه یک خانه قدیمی عصر ملکه ویکتوریا.

فرستنده رادیویی را از دکل ارتباطی‌مان روی کنسول مرکزی به ایرپایدهایمان[۴۰] منتقل کردم. سپس گفتم: «لوگان صحبت می‌کنه. مطمئنید ما آدرس رو درست اومدیم؟»

«اینجا همون آدرسیه که مخبرتون نوشته.»

@fiction_books_farsi

اغلب اوقات افراد تیم ضربت یک مشت عوضی هستند.

«کدوم خونه‌ست؟»

«همونی که گنبد داره. الان می‌خوایم پهپاد رو بفرستیم. آماده باشید.»

از پشت شیشه اتومبیل، چهار افسر تیم ضربت را می‌دیدم که از ماشین پیاده شده بودند، یکی از آن‌ها پهپاد مجهز به دوربین حرارتی را آماده می‌کرد. این پهپاد پیرامون منطقه موردنظر پرواز می‌کند و موجودات زنده را از روی دمای بدنشان شناسایی و برای ما مخابره می‌کند، بنابراین می‌توانیم بفهمیم چند نفر در ساختمان حضور دارند.

تیم ضربت قبل از ما وارد ساختمان می‌شد و موقعیت نقطه موردنظر را بررسی می‌کرد. من و ندین هم آخر از همه حرکت می‌کردیم. به‌محض اینکه آزمایشگاه کاملاً ایمن می‌شد، آن‌ها محیطی را برای ما مشخص می‌کردند تا کارمان را انجام بدهیم؛ فهرستی از تجهیزات آنجا تهیه کنیم و بفهمیم آنجا دقیقاً چه کاری صورت می‌گرفته است.

تسمه‌های مغناطیسی را روی زره القایی‌ام بستم و اسلحه‌ام را از کوله‌پشتی بیرون آوردم؛ اسلحه جی۴۷ با کالیبر ۴۵. پس از حملات زیاد به انبارهای ناشناس دیگر یاد گرفته بودم باید یک چراغ‌قوه هم همراهم داشته باشم.

در همین حین، ندین داشت خشاب عجیب‌وغریب حلزونی‌شکلی را روی اسلحه تهاجمی اتیسونش نصب می‌کرد. چرا باید همچین هیولایی را با خودش به مأموریت می‌آورد، آن هم وقتی که حمایت تیم ضربت را داشتیم. خواستم کمی اذیتش کنم اما بالاخره او هم داستان خودش را داشت. قبل از اینکه با هم همکار شویم، طی عملیاتی که در شهر اسپوکن[۴۱] ایالت واشنگتن داشته، در بد مخمصه‌ای گیر می‌کند؛ یک خشاب چهل‌تیر را تماماً روی دانشمندی خالی می‌کند که ژن‌های خودش را دستکاری کرده بوده است. در نتیجه این دستکاری ژنتیکی، ماهیچه‌های اسکلتی مظنون یک دوره افزایش حجم غیرعادی را گذارنده بودند که آن‌ها را بزرگ و فوقِ‌متراکم کرده بود. ندین آن مرد را شبیه کینگ‌پین[۴۲]، شخصیت کتاب‌های کمیک، توصیف کرده است. انگار قبل از اینکه از شدت خون‌ریزی بمیرد ندین را تا سرحد مرگ کتک زده بود.

از طریق ایرپادی که داخل گوشم بود صدای افسر هارت را شنیدم: «انگار غیرِ ما کس دیگه‌ای اینجا نیست.»

@fiction_books_farsi

«دریافت شد.»

کسی خانه نبود؛ همان‌طور که ما دوست داشتیم. باید آزمایشگاه خالی را بررسی کنیم و منتظر شویم دانشمندان آن بیایند. شکست آن‌ها در خیابان خیلی راحت‌تر است تا جنگ در ساختمانی سربسته پر از مواد شیمیایی منفجره و خطرناک زیستی.

ساعت را نگاه کردم: ۲:۳۵ دقیقه صبح.

قبل از اینکه هوا روشن شود، راحت سه ساعت زمان داشتیم.

نگاهی به ندین انداختم و گفتم: «بریم؟»

هوا کمی سرد شده بود؛ به اندازه‌ای که بخار از دهانم خارج می‌شد.

لباس‌های محافظ استتار در شبمان را از صندوق عقب اتومبیل بیرون آوردیم و در پوشیدنشان به هم کمک کردیم. یک دستگاه تنفسِ سرخود روی آن‌ها نصب شده بود و در قسمت کلاهش نقابِ پیش‌آمده‌ای وجود داشت که میدان دید وسیع‌تری را برای موقعیت‌های جنگی فراهم می‌کرد.

در نهایت کپسول‌های اکسیژن را باز کردیم و دنبال ستونی از افسران تیم ضربت به راه افتادیم.

هارت پرسید: «دید در شب یا چراغ‌قوه؟»

گفتم: «چراغ‌قوه.» نور محیط زیاد بود؛ ماه شب چهارده داشت بالا می‌آمد، خیلی زود از لابه‌لای پنجره‌های ویکتوریایی شروع به درخشیدن می‌کرد.

حصار پشتی آن‌قدر بلند بود که نمی‌توانستم بالاترین نقطه‌اش را ببینم، اما بدون اینکه چیزی را بشکنیم از دروازه‌هایی که به حیاط خلوت منتهی می‌شد عبور کردیم.

چمن‌های آنجا مدت‌ها بود آب به خود ندیده بودند. علف‌های هرز تا کمر رشد کرده بودند.

سرم را بالا گرفتم و پنجره‌های کهنه ویکتوریایی را تماشا کردم. چندتایشان شیشه نداشتند. تک‌تک پنجره‌ها سیاه شده بودند.

@fiction_books_farsi

از کف ساختمان، که شکم داده بود و زیر چکمه‌هایمان غژغژ می‌کرد، بالا رفتیم.

افسر هارت پشت در زانو زد و در کمتر از ده ثانیه آن را باز کرد.

من و ندین آن‌ها را در دل تاریکی مطلق دنبال کردیم.

نور چراغ‌قوه تفنگ‌هایشان به یک آشپزخانه نیمه‌کاره می‌تابید.

وارد یک اتاق غذاخوری شدیم، دیوارها پر از میخ بود، همه جا سیم‌کشی شده بود. ابزارلات سراسر کف اتاق را گرفته بود.

کنار یک کانال روباز ایستادم و زمزمه کردم: «به نظر بازسازی شده.»

افسر هارت گفت: «همین‌جا وایستا.»

من و ندین در اتاق نیمه‌کاره‌ای که شاید اتاق نشیمن بود ایستادیم.

حتی از میان لباس ضخیمی که تنم بود می‌توانستم بوی خاک‌اره و پلی‌اورتان را در هوا حس کنم.

نور مهتاب از پنجره‌هایی که رو به خیابان بود به داخل می‌ریخت. چشمانم آرام‌آرام داشت عادت می‌کرد.

می‌توانستم صدای چکمه‌های تیم ضربت را بشنوم که به‌شکل منظم بالای سرمان اتاق‌به‌اتاق حرکت می‌کردند.

پرسیدم: «چیزی پیدا نکردین؟»

هارت جواب داد: «خیر. اینجا هم تقریباً مثل همون پایینه. همه جا پر از میخه.»

ندین نگاهی به من انداخت و گفت: «به نظرت سورن دستمون انداخته؟»

«دلیلی نداره. هنوز بازداشته. می‌دونه تا وقتی ما نگیم نمی‌تونه جایی بره.»

متوجه دری زیر پله‌ها شدم. یک قفل روی آن نصب بود که با یک رمز چهارعددی باز

@fiction_books_farsi

می‌شد. شانسم را امتحان کردم. باز نشد.

ندین گفت: «راه بیفت.»

وقتی به عقب نگاه کردم دیدم که آجری در دستش بود. همین که جابه‌جا شدم آن را روی قفل کوبید. قفل فلزی از جا کنده شد و روی زمین افتاد.

خطاب به تیم ضربت گفتم: «اینه، کار ما بود. همین الان قفل یه در رو به فنا دادیم.»

هارت گفت: «ما داریم می‌آییم سمت شما. این بالا شهر ارواحه.»

در را هل دادم. لولاهای زنگ‌زده‌اش شروع به جیرجیر کرد.

اسلحه‌ام را به داخل سیاهی مطلق نشانه رفتم. نور چراغ‌قوه راه‌پله‌ای که به زیرزمین منتهی می‌شد را روشن کرد. قلبم به تپش افتاد.

پرسیدم: «می‌خوای منتظر تیم ضربت بمونی؟»

ندین گفت: «دوربین‌ها علامت حرارتی‌ای نشون نمی‌دن. کسی اینجا زندگی نمی‌کنه.»

اولین قدم را که برداشتم صدای غژغژ بلند شد.

هرچه پایین‌تر می‌رفتم هوا سردتر می‌شد.

حتی فیلتر هوای لباس محافظتی‌ام قادر نبود از ورود بوی متعفن کَپَک و سنگ نم‌گرفته جلوگیری کند.

یکی از افسرهای تیم ضربت از پشت بی‌سیم گفت: «طبقه اصلی پاکه.»

همین که به پایین پله‌ها رسیدم و پا روی سنگ‌فرش خاک‌آلود گذاشتم، با خودم گفتم حق با ندین بود؛ شاید سورن ما را بازی داده بود. اما به چه دلیل؟ چیزی به ذهنم نمی‌رسید.

ندین گفت: «می‌دونی، سورن به ما نگفت وارد اینجا شده، فقط گفت محموله‌ای رو آورده به یکی تحویل داده.»

@fiction_books_farsi

«چی می‌خوای بگی؟»

«شاید از اینجا فقط برای تحویل محموله‌هاشون استفاده می‌کنن.»

به حالتی که نمی‌دانستم با رفتن به آنجا وقتمان را تلف کرده بودیم یا نه گفتم: «این کار منطقی‌تره از اینکه یکی بخواد یه آزمایشگاه فوق‌پیشرفته رو تو یه محله ثروتمندنشینِ آروم اداره کنه!»

مطمئناً می‌توانستیم سورن را تا هفتاد و دو ساعت نگاه داریم؛ گردوخاکِ تنش را بتکانیم. اما بالاخره که چه؟ ما مدرکی علیه او نداشتیم. در وسایلش هم که چیزی پیدا نکرده بودیم.

تپانچه‌ام را در زیرزمین تاریک به این‌طرف و آن‌طرف چرخاندم.

بخار بازدم تنفسم بر کناره‌های نقاب دور چشمانم می‌نشست.

دیوارهای سنگی پایه‌های اصلی خانه بودند.

دیگ بخار زنگ‌زده‌ای در گوشه زیرزمین افتاده بود.

اثاثیه پوشیده از گردوغبار بود.

مکعب سیاه مرموزی به ابعاد یک فوت در یک فوت روی سینک عتیقه‌ای قرار داشت.

«لوگان.» صدای ندین حالتی داشت که فوراً نظرم را به خود جلب کرد. خودم را به سمت او چرخاندم.

گفت: «ببین.»

نور چراغ‌قوه‌ام را به سمتی که ندین اشاره می‌کرد گرفتم؛ دوربینی روی یک سه‌پایه قرار داشت. درست روبه‌روی ما.

چراغ قرمز دوربین شروع به چشمک زدن کرد.

@fiction_books_farsi

گفتم: «داره فیلم می‌گیره.»

تیم ضربت داشت از پله‌ها پایین می‌آمد.

دوباره خیلی آرام نور چراغ‌قوه‌ام را در زیرزمین چرخاندم.

دیگر نگران این نبودم که با آمدن به اینجا وقتمان را تلف کرده‌ایم. یک جای کار می‌لنگید.

در مرکز اتاق، نور چراغ‌قوه‌ام از روی مکعبی عبور کرد که چند لحظه قبل دیده بودم.

در حال باز شدن بود.

گفتم: «ندین.»

«دیدمش.»

همان‌طور که دو طرف مکعب داشت می‌افتاد، نور چراغ‌قوه من از کره‌ای شبیه یک تکه یخ گذشت و آن را روشن کرد. تقریباً به اندازه یک توپ بولینگ بود. به‌خاطر بخاری که از سطحِ آن بلند می‌شد شک کردم شاید دمایش خیلی پایین باشد، یا اینکه ممکن بود از چیزی غیر از مولکول‌های آب ساخته شده باشد.

ندین گفت: «یکی دیگه هم اینجاست.»

برگشتم، دیدم نور چراغ‌قوه‌اش را روی کره یخ یکسانی نزدیک پله‌ها گرفته است.

پرسید: «این‌ها دیگه چه کوفتی‌ان؟»

گفتم: «جوّ اینجا رو دوس ندار...»

صدایی شبیه وزوز حرفم را قطع کرد. صدا از طرف سینک عتقیه می‌آمد.

به سمتش حرکت کردم. منبع صدای وزوز را دیدم. موجی از وحشت درونم شروع به خروشیدن کرد.

کنار کره یخی، گوشی لمسی‌ای قرار داشت که صفحه‌اش روشن شده بود، گویی تماسی

@fiction_books_farsi

در حال برقرار شدن بود. دو سر سیم از گوشی خارج می‌شد؛ یک سر به سوراخی روی میز و سر دیگر به بخش زیرین کره یخی منتهی می‌شد.

کره‌های یخی از نور آبی‌ای که در مرکز آن‌ها تعبیه شده بود شروع به درخشیدن کردند.

فریاد زدم: «همه بیرون!»

تیم ضربت خودشان را به بالای پله‌ها رسانده بودند.

ندین هم دیوانه‌وار پشت سر آن‌ها می‌دوید.

همه از طبقه اصلی خارج شده بودند. چند ثانیه از پله‌ها فاصله داشتم که همه جای زیرزمین سفید شد.

فشار شدیدی روی قفسه سینه‌ام احساس می‌کردم.

به پشت روی زمین دراز کشیده بودم و خیره به محفظه روباز عایق‌داری که زیر طبقه اصلی قرار داشت نگاه می‌کردم.

نقاب لباسم شکاف خورده بود و خراش‌های بی‌شماری برداشته بود. گرده‌های ریز و شفافی در هوا پراکنده شده بود. تا زمانی که یکی از آن گرده‌های نقره‌ای‌رنگ در چشم چپم فرود نیامده بود و آن را سرد نکرده بود، نمی‌دانستم آن‌ها چه چیزی هستند.

به‌زحمت تپانچه‌ام را بالا بردم و نور چراغ‌قوه‌اش را روی لباس محافظتی‌ام تاباندم. سوراخ‌ها و پارگی‌های زیادی داشت؛ بیشتر از آنچه که قادر به شمردنشان باشم.

خیلی ترسیده بودم.

دردْ خروشان به سمتم یورش می‌آورد.

دست‌ها و پاهایم، تمام سطح پوستم که توسط زره محافظت نمی‌شد، ناگهان چنان سوخت که گویی هزاران بار گزیده شده‌ام.

@fiction_books_farsi

نفس که می‌کشیدم فورانی از درد قفسه سینه‌ام را به هم می‌فشرد.

از شدت درد ناله می‌کردم.

چشمانم را باز کردم. روی تخت یک بیمارستان دراز کشیده بودم.

یک مانیتورِ علائم حیاتی روی پایه مربعی‌شکل بلندیِ کنار تختم قرار داشت که در فواصل منظم بوق می‌زد. بالای سرم، سُرُمی آویزان بود که از طریق یک سوزنِ تزریق وریدیِ متصل به دست چپم، چیزی را وارد رگ‌هایم می‌کرد. متوجه شدم که دستم کاملاً باندپیچی شده است. دست راست و همچنین پاهایم پوشیده از گاز استریل بودند. آزاردهنده‌تر از همه این‌ها محفظه پلاستیکی ماتی بود که من و تختم را در بر گرفته بود. از پشت محفظه فقط تعدادی شمایل مبهم می‌دیدم. صداهایشان گویی از دوردست‌ها به من می‌رسید؛ به همان اندازه نامشخص.

سعی کردم آخرین چیزهایی که دیده بودم را به خاطر بیاورم. نمی‌دانم به دلیل جراحاتم بود یا موادی که به درون رگ‌هایم پمپاژ می‌شد، به‌هرحال فرایند یادآوری اندکی طول کشید.

درازبه‌دراز روی کف خاک‌آلود آن زیرزمین ویکتوریایی در شهر دنور افتاده بودم. به آنجا حمله کرده بودیم، انفجاری رخ داده بود، تلاش کرده بودم بلند شوم، اما درد فلج‌کننده‌ای سراسر قفسه سینه‌ام را فراگرفته بود.

آنجا در تاریکی دراز کشیده بودم و به بقیه فکر می‌کردم که کجا رفته بودند.

نمی‌دانستم دارم می‌میرم یا نه.

درد زمان را مختل می‌کند، بنابراین نمی‌دانستم چقدر آنجا بودم، اما

@fiction_books_farsi

در نهایت صدای پای گروهی را می‌شنیدم که رعدگونه از پله‌های زیرزمین به سمت من یورش می‌آوردند. یک تیم پزشکی، سرتاپا پوشیده در لباس محافظ، من را احاطه کرده بودند؛ یکی از آن‌ها که گویی متوجه درد زیاد من شده بود مقداری داروی نجات‌بخش به من تزریق کرد.

آرام به سمت اقیانوسی از تاریکی حرکت کردم.

تا اینکه اینجا، روی این تخت، چشمانم را باز کردم.

«سلام لوگان. چه حسی داری؟»

صدا از بلندگوی کوچکی می‌آمد که روی میزِ کنار تختم قرار داشت. صدا متعلق به یک زن بود؛ اندکی بم‌تر از حد معمول.

گفتم: «نفس که می‌کشم درد دارم. خیلی!»

«اگه دامنه درد رو از یک تا ده در نظر بگیریم، فکر می‌کنی درد تو در چه محدوده‌ایه؟»

«هفت یا شاید هم هشت.»

«سمت راستت دستگاهی هست که روش دکمه بنفشی قرار داره. چند باری فشارش بده تا مورفین بهت تزریق بشه.»

خواستم دکمه را فشار بدهم اما دست نگه داشتم. قبلاً مورفین به من تزریق شده بود، در پی حمله نافرجامی که به یکی از همین آزمایشگاه‌های داخلی داشتیم اولین همکارم را از دست داده بودم و خودم هم زخمی شده بودم. مورفین را دوست داشتم، اما آن‌قدر آرامم می‌کرد که هر چقدر هم که تلاش می‌کردم نمی‌توانستم حتی ساده‌ترین مکالمه‌ها را دنبال کنم. و در آن لحظه باید جوابی برای سؤال‌هایم پیدا می‌کردم.

@fiction_books_farsi

پرسیدم: «من کجام؟»

«مرکز پزشکی دنور. من دکتر سینگ[۴۳] هستم. متخصص مراقبت‌های ویژه.»

نفس دردناک دیگری کشیدم.

«من تو بخش مراقبت‌های ویژه‌م؟»

«درسته.»

خدای من! با گسترش ویروس‌های جدید و جهش‌هایی که بیماری‌های شناخته‌شده داشتند، چیزی که کل دنیا را در بر گرفته، تخت آی‌سی‌یو به همین سادگی‌ها گیر نمی‌آید. بخش‌های آی‌سی‌یو هیچ‌وقت خالی نیستند. یا آژانس با روابطی که داشته من را به اینجا آورده یا وضعیتم به‌شدت وخیم است.

«دارم می‌میرم؟»

«نه، علائم حیاتیت الان خوبه.»

«چرا این محفظه پلاستیکی رو دور من کشیدین؟»

«یادت می‌آد دیشب چه اتفاقی افتاد؟»

«به یه جایی حمله کرده بودیم. یه چیزی منفجر شد.»

«یه بمب دست‌ساز توی اون زیرزمین منفجر شده. شاید در معرض چیزی قرار گرفته باشی.»

موجی از ترس سراسر وجودم را فراگرفت.

پرسیدم: «مثل چی؟»

@fiction_books_farsi

«یه پاتوژن یا نوعی سَم.»

«بهش آلوده شدم یا نه؟»

«هنوز نمی‌دونیم. داریم آزمایش انجام می‌دیم. شخصاً فکر نمی‌کنم مسموم شده باشی. اعضای بدنت که خوب کار می‌کنن.»

«از بقیه هم خبر داری؟ همکارم ندین، تیم ضربت.»

«اون‌ها هم اینجا قرنطینه‌ان؛ فقط به‌خاطر ایمنی خودشون. وقتی انفجار رخ داده اون‌ها از زیرزمین خارج شده بودن. لباس‌های محافظتی‌شون آسیبی ندیده.»

به‌سختی روی تخت جابه‌جا شدم.

درد داشت شدت می‌گرفت. دکمه بنفش، جلوی چشمم خودنمایی می‌کرد.

پرسیدم: «چه جراحاتی برداشتم؟»

«دوتا از دنده‌هات شکسته. سه‌تاشون ترک برداشته. ریه چپت خیلی آسیب دیده که البته داره خوب می‌شه. دست‌ها و پاهات هم پر شده از خراش‌هایی که با تکه‌های ریز یخ ایجاد شده.»

«همه‌ش به‌خاطر انفجاره؟»

«تو توی فضای سربسته‌ای بودی؛ خب تفاوت فشار هوای توی ریه‌هات و فشاری که موج انفجار بهت وارد کرده باعث آسیب‌هایی شده. خوشبختانه خطری تهدیدت نمی‌کنه. این زخم‌ها و پارگی‌ها هم خوب می‌شن.»

احساس می‌کردم درد به حدی رسیده که دیگر خودش به اندازه

@fiction_books_farsi

مورفین گیج‌کننده است.

چند باری دکمه بنفش را فشار دادم.

در چشم‌برهم‌زدنی درد ناپدید شد. در لحظه، احساس بی‌وزنی کردم. تمام بدنم داشت گرم می‌شد.

«خب، بالاخره دست از شکنجه خودت برداشتی. سعی کن یه‌کم بخوابی، لوگان. چند ساعت دیگه می‌آم بهت سر می‌زنم.»

***

دوباره چشمانم را باز کردم.

این بار کمی متفاوت بود.

چیزی با عقل جور درنمی‌آمد.

آن درد زجرآور هنوز در قفسه سینه‌ام وجود داشت، اما این بار بدنم هم درد می‌کرد و احساس گرمای غیرقابل‌تصوری می‌کردم. از شدت عرق ملافه‌هایم خیس شده بودند. قطرات عرق از پیشانی‌ام سر می‌خوردند و وارد چشمانم می‌شدند. نفس‌نفس می‌زدم.

دستگاه علائم حیاتی خیلی سریع بوق می‌زد.

شخصی کنار تختم ایستاده بود و محتویات سرنگی را در آنژیوکتم تزریق می‌کرد.

پرسیدم: «چه اتفاقی داره می‌افته؟»

صدایم خواب‌مانند به نظر می‌رسید. کلماتم نامفهوم بودند.

دکتر یا پرستار از پشت نقاب لباس محافظتی‌اش به من نگاه کرد.

@fiction_books_farsi

تلاش کردم وخامت اوضاع را از چشمانش بخوانم، اما سرش را دوباره پایین گرفت.

صدایش را از پشت بلندگوی روی نقابش شنیدم. به نظر دکتری بود که قبلاً با او صحبت کرده بودم، اگرچه اسمش را به خاطر نمی‌آوردم.

«تبت خیلی بالا رفته، لوگان. داریم سعی می‌کنیم دمای بدنت رو پایین بیاریم.»

«چقدر بالا رفته؟»

«خیلی!»

چیزی به زبان آوردم که حتی خودم هم بر هذیان بودنش واقف بودم.

زیپ محفظه پلاستیکی باز شد و پزشک دیگری، که او هم لباس محافظ بر تن داشت، داخل شد.

«کیسه‌های یخ رو آوردم، دکتر سینگ.»

«ممنون، جسیکا.»

دکتر سینگ سرنگ را روی میز کنار تختم گذاشت و ملافه‌های دورم را جمع کرد. عرق از لباس بیمارستانی و باندهایم شُرشُر می‌کرد.

دکتر سینگ با احتیاط سرم را از روی بالش برداشت و جسیکا یکی از کیسه‌های یخ را زیر گردنم گذاشت.

سعی کردم بپرسم در حال مرگ هستم یا نه، اما کلمات، نامفهوم ادا می‌شدند و دهانم را چون فوران‌های یک آتشفشان ترک می‌کردند.

***

@fiction_books_farsi

تابه‌حال چنین چیزی را تجربه نکرده بودم.

در تب به خودم می‌پیچیدم و عرق می کردم.

خیال گونه.

پی‌درپی.

وحشتناک.

***

وقتی بیدار شدم تبم پایین آمده بود.

درد هنوز در قفسه سینه‌ام بود، اما دیگر به قوت قبلش نبود.

در محفظه‌ام تنها بودم.

دکتر سینگ دوباره از پشت بلندگوی روی میز شروع به حرف زدن کرد.

«سلام لوگان. چطوری؟»

«بهترم.»

«خیلی ما رو ترسوندی. تبت تا صد و شش درجه هم رفت.»

«ولی من قصد نداشتم رکوردی چیزی بزنم!»

«ما دوست نداریم کسی همچین وضعیتی رو تجربه کنه. وقتی تب تا این اندازه بالا می‌ره به اندام آدم آسیب می‌زنه، باعث تشنج یا حتی مرگ می‌شه.»

@fiction_books_farsi

پرسیدم: «چرا این وضعیت برام پیش اومده بود؟»

«هنوز داریم تحقیق می‌کنیم، ولی هیچ نشونه‌ای دال بر باکتریایی یا عفونی بودن علت تب تو وجود نداره. در مواقعی مثل این، به نظر ما علت می‌تونه ویروسی باشه.»

بی‌خیال!

احتمالاً دیوانه‌ای که قصد انتقام گرفتن از آژانس را داشته این تله را برپا کرده. آن‌ها حتی داشتند از لحظه انفجار فیلم می‌گرفتند.

ترسناک‌تر از ویروسِ جهش‌یافته‌ای که اکنون در بدنم جولان می‌داد، دلایلی بود که این دست آدم‌ها ویروس‌ها را مهندسی می‌کردند؛ ویروس‌ها مکانیزم‌های حمل اطلاعات ژنتیکی عالی‌ای هستند. یعنی می‌شود با آن‌ها دیگران را آلوده کرد و دی‌ان‌ای‌شان را از نو نوشت.

برای منی که آنجا در قرنطینه به سر می‌بردم، حتی فکر اینکه شاید این ویروس من را با چیزی شبیه به آنزیم داس آلوده کرده باشد بسیار رعب‌آور بود. فکرش را بکنید؛ یک اصلاح کننده دی‌ان‌ای در حال بازنویسی رمزهای ژنتیکی من بود، رمزهایی که باعث می‌شد من من باشم نه یک موجود دیگر.

«یکی اینجاست که خیلی دوست داره باهات حرف بزنه.»

صدای جدیدی از بلندگو پخش شد.

«لوگان؟»

چنان لبخندی زدم که گفتم شاید یکی از گوشه‌های لبم پاره شد.
«بتی، خودتی؟»

@fiction_books_farsi

«آره، خودمم عزیزم. همین‌جام، توی اتاق کناریت.»

به نظر داشت گریه می‌کرد.

من هم گریه‌ام گرفت.

صدای آشنایش به من جانی دوباره داد. زنی که علی‌رغم همه مشکلات و گرفتاری‌ها دوستم داشت. و من نزدیک بود به‌خاطر انفجار یک دستگاه الکترونیک هوشمند او را از دست بدهم.

پرسیدم: «کی رسیدی دنور؟»

«دیروز. به‌محض اینکه من و اوا شنیدیم چه اتفاقی افتاده سریع خودمون رو رسوندیم اینجا.»

«اوا هم اونجاست؟»

«سلام بابا.»

«خدایا! سلام دخترکم. نمی‌دونی چقدر از اینکه صدات رو می‌شنوم خوشحالم.»

«من هم همین‌طور، بابا.»

پرسیدم: «اون‌ها چی بهت گفتن؟»

«چیز زیادی نگفتن. فقط ادوین[۴۴] زنگ زد گفت آزمایشگاهی که رفتی منفجر شده. اینجا هم دکترها به ما گفتن ممکنه تشعشعاتی که تو در معرضشون بودی تأثیری روت گذاشته باشن و به‌خاطر همین هم هست که الان قرنطینه‌ای.»

«تعطیلاتت خراب شد، معذرت می‌خوام. الان همه‌مون باید توی شناندوا می‌بودیم.»

@fiction_books_farsi

اوا گفت: «اشکالی نداره، بابا. بعد از اینکه از اینجا اومدی بیرون می‌ریم.»

«درس و مدرسه‌ت خوب پیش می‌ره عزیزم؟»

«آره.»

«نمی‌خوام دوباره عقب بیفتی. این اتفاقی که واسه من افتاده هم چیز مهمی نیست. ازش به‌عنوان بهانه استفاده نکنی عزیزم.»

«ولی به نظر من بهانه خیلی خوبیه. لپ‌تاپم رو هم با خودم آورده‌م. توی اتاق انتظار داشتم تکلیف‌هام رو انجام می‌دادم.»

بت گفت: «خب دیگه، کافیه. دارن اشاره می‌کنن که باید بذاریم بابا استراحت کنه، دخترم.»

«تو و اوا همین‌جایین دیگه؟»

«آره، جایی نمی‌ریم عزیزم.»

***

آن شب دوباره تب کردم.

سعی کردم بخوابم، اما خواب‌های آشفته رهایم نمی‌کردند. مدام کابوس می‌دیدم که درون بدنم هستم و ویروس را تماشا می‌کنم که به تک‌تک سلول‌های بدنم حمله می‌کند. گاهی خودم به ویروس تبدیل می‌شدم، به سلول‌های خودم حمله می‌کردم، سپس دستورالعمل‌های ژنتیکی‌ام را از دیواره سلول‌ها بیرون می‌کشیدم و آن‌ها را می‌ربودم تا لوگان‌های دیگری بسازم؛ لوگانی که دیگر تبدیل به ویروس شده بود.

@fiction_books_farsi

دوباره و دوباره و...

***

ناگهان به هوش آمدم. با مرده تفاوتی نداشتم.

پرستارها، که لباس محافظ پوشیده بودند، داشتند کیسه‌های یخ را زیر گردن و روی قفسه سینه‌ام می‌گذاشتند.

ناله می‌کردم.

هذیان می‌گفتم.

گفتم: «من خودِ ویروسم. من خود ویروسم.»

دکتر سینگ گفت: «ششصد میلی گرم اینترفرون[۴۵] تزریق کنید.»

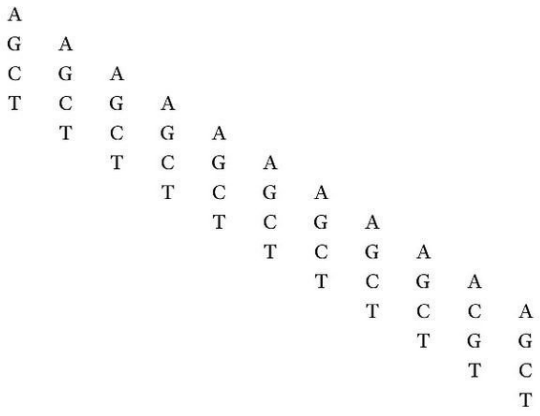
به نقاب پلاستیکی دکتر سینگ نگاه کردم و گفتم: «می‌تونم توی سلول‌هام حسش کنم.»

دکتر سینگ به حرف من توجهی نکرد و به یکی از پرستارهایش گفت: «بیشتر یخ بیار، زود!»

باران در قلمرو پلاستیکی من شروع به باریدن کرد، اما شبیه هیچ‌یک از باران‌هایی نبود که تابه‌حال دیده بودم.

قطرات باران به‌شکل حروف درخشان شروع به باریدن کردند...

@fiction_books_farsi



... آدنین، گوانین، سیتیزین و تیمین: چهار بازِ شیمیایی که دئوکسی ریبو نوکلئیک اسید را تشکلیل می‌دهند.

دی‌ان‌ای.

هوا پر بود از بازهای نوکلئوتیدی. آن‌ها به این‌طرف و آن‌طرف حرکت می‌کردند. به‌شکل گرداب‌های چرخشی درمی‌آمدند. از دیوارهای پلاستیکی دوروبر پایین می‌ریختند.

دگرگونی‌های مرموز و بی‌پایانی از اشکال مختلف زندگی روی کره زمین.

می‌توانستم موج خروشانِ حروف را روی صورتم احساس کنم. آن‌ها را استشمام می‌کردم؛ سیلی از کدهای زیستی که مدام در حال تغییر و جهش بود.

سرم آتش گرفته بود. پیش خودم می‌اندیشیدم که فقط کافی است این کدها را رمزگشایی کنم، سپس می‌توانم بفهمم که ویروس با من چه می‌کند.

***

وقتی به خودم آمدم، یک نفر کنارم نشسته بود. سرتاپایش پوشیده از لباس محافظ بود. قفسه سینه‌ام بهتر شده بود و تب هم نداشتم، اما به‌شدت خسته بودم.

@fiction_books_farsi

شخصی که لباس محافظ پوشیده بود برگشت و با من روبه‌رو شد.

به چهره رئیسم، مدیر آژانس حفاظت ژن، ادوین راجرز، نگاه می‌کردم. از دیدنش خوشحال شدم. همین که از زندان آزاد شده بودم، درخواست داده بودم تا برای جی‌پی‌ای کار کنم. فکر نمی‌کردم من را جدی بگیرند، اما خود ادوین راجرز با من مصاحبه کرد و علی‌رغم محکومیت‌های متعدد و بی‌تجربه بودنم در زمینه اجرای قانون، بلافاصله استخدامم کرد، و به همین دلیل، همیشه به او وفادار خواهم بود.

ادوین گفت: «ببین کی به هوش اومده.»

با صدای ضعیفی گفتم: «سلام. ندین چطوره؟»

«هنوز قرنطینه‌ست. علائمی نداره. شاید تا یکی دو روز آینده مرخص بشه. ببخشید که این وسط به تو آسیب زیادی رسید.»

«هنوز مشخص نشده این ویروس چیه؟»

ادوین گلویش را صاف کرد و گفت: «می‌دونم که تا حالا خودت بهش رسیدی، ولی شما توی دام افتاده بودین. هنریک سورن هنوز زندانیه. می‌خوام متهمش کنم به اقدام به قتل نافرجام.»

پرسیدم: «سورن واسه این قضیه توضیحی نداشته؟»

«وانمود می‌کنه ازش خبر نداشته. قسم می‌خوره فقط یه محموله رو روز پنج‌شنبه برده اونجا تحویل یکی داده.»

پرسیدم: «اسم کسی رو نبرده؟»

«مشخصات ظاهری یکی رو واسه ما توصیف کرده، یه اکانت دارک‌وب[۴۶] هم به ما داده که خودت می‌دونی...»

@fiction_books_farsi

«بی‌فایده‌ست.»

به‌سختی تلاش کردم بنشینم، دنده‌هایم از شدت درد ضجه می‌زدند. ادوین کمک کرد بالش‌ها را پشت سرم مرتب کنم.

گفتم: «به اون زیرزمین هم رفتی؟»

«آره، رفتم. باقی‌مونده دو بمب یخی رو اونجا پیدا کردیم. عجیب‌ترین تکنولوژی‌ای که تا حالا دیده بودم.»

«یخ از H۲O ساخته شده بود یا...»

«آره، H۲O که به‌شکل یه کره بسیار سخت دراومده بود. انفجار باعث شده این کره به‌شکل پیکان‌های نوک‌تیز بی‌شماری دربیاد و لباست رو سوراخ کنه. خودت رو هم که به این روز انداخته.»

«تکه‌های یخ یا قطره‌های آب اونجا پیدا نکردین، واسه آزمایش؟»

«چرا، نمونه‌ای هم ازش ساختیم. اون کره‌های یخی یه نمونه ویروس رو در حالت فوقِ‌انجماد نگهداری می‌کردن.»

ناگهان به خودم آمدم.

ادوین ادامه داد: «می‌شه گفت خیلی مبتکرانه‌ست؛ ترکش‌ها از طریق بریدگی‌های سطحی وارد بدن می‌شن و همون‌جا هم ذوب می‌شن، بدون اینکه آسیب فیزیکی جدی‌ای وارد کنن.»

«خیلی عجیبه.»

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «لازم نیست بترسی. ویروسی که توی بدن توئه از خانواده فیلوویریده[۴۷] نیست. نه ابولاست[۴۸] و نه ماربورگ[۴۹]. می‌دونیم که آبله نیست.

@fiction_books_farsi

خصوصیاتی شبیه به خانواده ویروس‌های ارتومیکسوویریده[۵۰] داره.»

«آنفلوانزاست؟»

«آره.»

«ترکیبیه؟»

«شاید.»

و سپس سؤالی پرسیدم که تقریباً نمی‌خواستم جوابش را بشنوم:
«آنزیم داس توش رمزگذاری شده؟»

ادوین سرش را به نشانه بله تکان داد.

لعنتی! من آلوده شده بودم، اما نه با ویروسی با منشأ ناشناخته، بلکه با آنزیمی که قوی‌ترین سیستم اصلاح ژنوم را رمزگذاری می‌کرد. بی‌شک برای بیمار کردن من طراحی نشده بود، هدفش آلوده کردن برخی یا تمامی سلول‌های بدن من بود؛ ویرایش یا بازنویسی قسمتی از دی‌ان‌ای‌ام.

پرسیدم: «می‌دونی کدوم ژن‌ها و گذرگاه‌ها مورد هدف قرار گرفته‌ن؟»

تلاش می‌کردم در مقابل امواج خروشان ترس مقاومت کنم، اما نتوانستم. خیلی راحت تسلیم شدم. این بدترین خبر ممکن بود، هرچند جای تعجب هم نداشت. روی کف زیرزمین خاک‌آلود دراز کشیده بودم و یخ‌ها با خیال راحت زیر پوستم ذوب می‌شدند. این اطلاعات حداقل باعث شد ماجرا کاملاً برای من روشن شود. این‌طور حقیقت را راحت‌تر قبول می‌کردم.

ادوین دستش را از روی نرده تختم عبور داد و روی شانه‌ام زد. سپس

@fiction_books_farsi

گفت: «می‌خوام این رو از من داشته باشی؛ می‌خواییم اونی که این بلا رو سرت آورده بگیریم و سرش رو بکنیم زیر آب. تو فقط سعی کن بهتر بشی.»

«تمام تلاشم رو می‌کنم رئیس.»

سعی می‌کرد من را دلداری بدهد، اما دستگیری مقصر چه فایده‌ای داشت وقتی قرار بود تغییرات ژنتیکی باعث مرگم شود. آنزیم داس هر بلایی که می‌خواست می‌توانست روی دی‌ان‌ای من بیاورد.

اگر می‌شد کد ژنتیکی یک فرد را در کتابی با قالب استاندارد بنویسیم، باید یک مجموعه قطور بیست‌جلدی متشکل از سه میلیارد توالی حروف A، C، G و T آماده می‌کردیم. چیدمان خاص این چهار بازِ شیمیایی حیات بیولوژیکی را روی کره زمین ممکن می‌کند. به این کد «ژنوتیپ» می‌گویند، حال اگر نمود فیزیکی آن در دنیای زنده (به‌عنوان مثال، رنگ چشم) با تعاملات محیطی ترکیب شود، «فنوتیپ» نام می‌گیرد.

ادوین از روی صندلی بلند شد. به سمت در رفت، زیپ آن را باز کرد و از محفظه پلاستیکی خارج شد.

تماشا می‌کردم که چطور زیپ محفظه را می‌بندد و من را در دنیای پلاستیکی‌ام رها می‌کند. احساس تنهایی می‌کردم.

یاد دوران زندانی بودنم افتادم؛ حس خردکننده‌ای که دیگران راحت می‌توانند بروند و بیایند.

اما من باید آنجا می‌ماندم؛ دست‌به‌گریبان با ژنومی که در حال تغییر بود.

***

داروی اینترفرون گاما[۵۱] و چند نمونه داروی ضدویروسی جدید

@fiction_books_farsi

برایم تجویز کردند.

یک شب دیگر هم مانند گذشته تب کردم، اما بعد از آن به‌سرعت وضعیتم رو به بهبود می‌رفت. انرژی‌ام داشت برمی‌گشت. اشتهایم باز شده بود. دیگر می‌توانستم شب‌ها بخوابم.

سه روز نگذشته از شر تمام باندپیچی‌ها خلاص شدم. پارگی‌های روی دست‌ها و پاهایم داشتند پوست‌پوست می‌شدند. دنده‌هایم درد می‌کرد، جرئت نمی‌کردم از روی تخت بلند شوم و کمی راه بروم؛ راهی هم نبود، فقط باید راهروی اتاق آی‌سی‌یو را می‌رفتم و برمی‌گشتم.

به جای دراز کشیدن روی روتختی تحقیرآمیزم، آرزو می‌کردم در یک وان واقعی دراز کشیده بودم. اما اجازه نمی‌دادند محفظه‌ام را ترک کنم. آن‌ها هیچ‌چیز در مورد گونه عجیب آنفلوانزایی که سیستم ژنتیکی من را هک کرده بود نمی‌دانستند، به همین دلیل هم دکتر سینگ ریسک نمی‌کرد. اگرچه هیچ علائمی نداشتم، اما هنوز ویروس زیر پوستم جریان داشت؛ یعنی می‌توانستم آن را به دیگران منتقل کنم.

روزهایم را با فیلم دیدن روی تبلتم یا تمرکز برای خواندن سپری می‌کردم. اما بیشتر وسواس داشتم که داس چه بلایی داشت سرم می‌آورد.

بیمارستان اجازه نمی‌داد همسر و دخترم با لباس محافظ وارد اتاقک پلاستیکی من بشوند. دیگر یک هفته شده بود؛ اصرار کردم که بگذارند آن‌ها را ببینم.

دختر چهارده‌ساله‌ام از در محفظه پلاستیکی داخل شد. لباس محافظ خیلی برایش گشاد بود. کیف برزنتی‌ای از شانه‌اش آویزان بود.

وقتی او را دیدم خنده‌ام گرفت. پنج روز بود که آنجا قرنطینه بودم و

@fiction_books_farsi

این اولین خنده واقعی‌ام بود. اما با وضعیتی که دنده‌های شکسته‌شده و ترک‌خورده‌ام داشتند، خوشحالی‌ام تبدیل به دردی زجرآور شد.

اوا درحالی‌که صدایش از بلندگوی روی لباس پخش می‌شد گفت: «سلام بابا.» سپس روی تختم خم شد و به عجیب‌ترین و لذت‌بخش‌ترین شکلِ ممکن من را در آغوش کشید؛ صورتم را به نقاب پلاستیکی لباسش چسبانده بودم. اگرچه از پشت دستکش‌های لاتکس و لباس یک‌بارمصرف او را در آغوش گرفته بودم، اما لمس کسی که با تمام وجود دوستش داشتم و او هم من را دوست داشت، باعث شد اشک‌هایم سرازیر شود.

«حالت خوبه، بابا؟»

در همان حال که اشک‌هایم را پاک می‌کردم گفتم: «آره، دخترم. من خوبم.»

صندلی را کنار زد و از داخل کیفی که روی شانه‌اش انداخته بود یک صفحه شطرنج بیرون آورد.

«بازی می‌کنی؟»

«معلومه که آره. از زل زدن به نمایشگرها که بهتره.»

خودم را بالا کشیدم، نشستم و با وجود دردی که داشتم بالش‌ها را پشتم تنظیم کردم. اوا صفحه شطرنج را باز کرد، آن را روی تخت من گذاشت و شروع به چیدن مهره‌ها کرد.

وقتی می‌دیدم اوا حاضر شده این لباس گرم را بپوشد فقط برای اینکه با من وقت بگذراند سر از پا نمی‌شناختم. اگر به چنین لباس‌هایی عادت نداشته باشید، قطعاً اذیت خواهید شد. این جور لباس‌ها زمخت و حجیم هستند. وقتی صورتتان به خارش بیفتد اما در بخش قرنطینه باشید، چه‌کار می‌کنید؟ البته تهدید واقعی باعث می‌شود

@fiction_books_farsi

تحمل همه این دردسرها عادی به نظر برسد.

اوا دست‌های مشت‌شده‌اش را به طرف من دراز کرد. دست راستش را لمس کردم. انگشتانش را از هم باز کرد و سرباز سفیدی را به من نشان داد.

من باید بازی را شروع می‌کردم.

وقتی پنج سالش بود شطرنج را به او آموزش دادم. از همان موقع علاقه‌مند شد و بازی می‌کرد. خیلی سریع فهم غریزی‌ای نسبت به بازی پیدا کرد؛ از حرکات ساده مهره‌ها فراتر رفته بود و استراتژی‌های خودش را برای برنده شدن به کار می‌برد.

سعی می‌کردیم هر روز یک بازی انجام دهیم. اغلب در حیاط‌خلوت، پشت میز آهنی بازی می‌کردیم. مواقعی هم که هوا نامساعد بود صفحه بازی را روی شومینه آجری می‌گذاشتیم و روبه‌روی آتش مشغول بازی می‌شدیم.

وقتی ده سال داشت تبدیل به شطرنج‌باز قهاری شده بود. در دوازده‌سالگی مهارت بازی‌مان برابر بود. در سیزده‌سالگی از من پیشی گرفته بود؛ هم خیلی عالی بازی را شروع می‌کرد و هم پایان ترسناکی به آن می‌داد. تنها در صورتی می‌توانستم او را ببرم که یا خودش اشتباه می‌کرد یا من کاملاً بی‌نقص بازی می‌کردم؛ چیزی که به‌ندرت پیش می‌آمد.

گاهی با خود می‌اندیشم که شاید او استعدادش را از مادرم به ارث برده است.

حرکت اولم را انجام دادم.

مهره اسب به خانه F۶.

اوا گفت: «خب، بابا. ششصد و شصت و یک. فقط می‌خواستم

@fiction_books_farsi

مطمئن بشم که یادت نرفته.»

چشمانم را گرد کردم. از پشت نقاب پلاستیکی‌اش پوزخند می‌زد. منظورش ششصد و شصت و یک روز بود. می‌خواست یادآوری کند از آخرین باری که او را مات کرده بودم چقدر گذشته است.

***

تا یک هفته، هر روز بازی کردیم. هر بار هم اوا می‌برد. من حتی به یک قدمی برد هم نمی‌رسیدم.

بت هم لباس می‌پوشید و می‌آمد کنارم می‌نشست. اکنون که از روزمرّگی‌ها و حواس‌پرتی‌های زندگی در ویرجینیا دور شده بودیم، ساعت‌ها با همدیگر حرف می‌زدیم.

یک روز بعدازظهر، از پشت نقاب پلاستیکی‌اش به من خیره شده بود و دستم را در دستانش می‌فشرد. دست‌هایمان با یک لایه لاتکس از هم جدا شده بودند.

پرسید: «کی این وضعیت تموم می‌شه؟»

منظور بتی کارم بود. اغلب از این بحث‌ها داریم.

«نمی‌دونم.»

«حالا دیگه تیر هم خوردی؛ تیر یا هرچی. این رو هم به افتخاراتت اضافه کن.»

«این افتخار نیست.»

«معلومه که هست. خواهش می‌کنم به من نگاه کن. اگه یه درصد احتمال می‌دادم که تو این کار رو دوست داری، مطمئن باش با وجود خطری که داره، سریع می‌فرستادمت بری، هیچی هم نمی‌گفتم. ولی

@fiction_books_farsi

می‌دونم که دوستش نداری. این تو نیستی، لوگان. تو این کار رو فقط از روی اجبار و احساس گناه انجام می‌دی. شاید اوایل با عقل جور درمی‌اومده، ولی الان پونزده ساله که بخشیده شدی. شاید وقتش رسیده خودت رو ببخشی و کاری رو انجام بدی که واقعاً عاشقشی.»

چیزی که واقعاً عاشقش بودم، چیزی که واقعاً می‌خواستم، چیزی که همیشه می‌خواستم، این بود که یک ژنتیک‌دان باشم. اینکه قدرت الگوریتم ژنتیک و کاربرد آن در زندگی را بدانم و از آن برای تبدیل جهان به مکانی بهتر استفاده کنم. دلیل شرایط فعلی من، رشد یافتن در مجاورت مادرم بوده است. او یک هیولا بود. نفوذ مادرم من را مملو از جاه‌طلبی‌های بزرگ کرده بود.

اما دیگر در دنیایی زندگی نمی‌کردم که هرچه بخواهم ممکن شود.

حقیقت تلخی که در تمام دوران بزرگسالی‌ام، آرام‌آرام من را از داخل می‌خورده، این است که اگر هم می‌خواستم نمی‌توانستم. چون من ذره‌ای از استعداد و نبوغ آدم‌هایی مثل آنتونی رومرو و میریام رمزی را نداشتم.

رؤیاهایم فوق‌العاده بزرگ است، اما ذهنی معمولی دارم.

***

دقیقاً دو هفته بعد از اینکه وارد آی‌سی‌یوی شهر دنور شده بودم، در اتاقک باز شد و دکتر سینگ لبخندزنان، درحالی‌که آبشاری از موهای سیاه روی شانه‌هایش این‌طرف و آن‌طرف می‌شد، وارد محفظه پلاستیکی شد.

گفتم: «شما مو دارین؟!»

«آره، زیادی هم مو دارم!»

«چرا لباس محافظ نپوشیدین؟»

@fiction_books_farsi

«نیازی نبود.»

جلو آمد و روی صندلی کنار تختم نشست. کمی جوان‌تر از آنی بود که من با شنیدن صدای خشنش حدس زده بودم.

«با خوشحالی اعلام می‌کنیم که اون ویروس، یا هر چیزی که بوده، اثرش کاملاً از بدنت پاک شده. تا یکی دو ماه دیگه شاید احساس درد ناچیزی سراغت بیاد، ولی داریم می‌ندازیمت بیرون. آها، یکی دیگه هم هست که می‌خواد از پشت گوشی یه چیزی بهت بگه.» سپس تلفن همراهش را از جیبش درآورد و مکالمه را روی بلندگو گذاشت: «آقای راجرز، شما می‌تونین با لوگان صحبت کنین.»

«صدام رو می‌شنوی، لوگان؟»

«بله، قربان.»

«دکترت همین الان خبرهای خوبی بهم داد. من هم یه خبرهایی برات دارم. گزارش دی‌ان‌ای‌ات اومده؛ پاکِ پاکی.»

پرسیدم: «ژنوممم تغییری نکرده؟»

«نه، تا اون جایی که ما می‌دونیم.»

به‌زحمت جلوی اشک‌هایم را گرفتم.

«ممنونم قربان، خیلی ممنونم.»

«واشنگتن می‌بینمت.»

همین که دکتر سینگ تماس را قطع کرد، بتی و اوا از در اتاقک پلاستیکی داخل شدند و سراسیمه خودشان را به تخت من رساندند. هر دویشان روی تخت، دو طرف من، نشستند و هم‌زمان

@fiction_books_farsi

من را در آغوش کشیدند.

ناله‌کنان گفتم: «مراقب دنده‌هام باشین.»

همه می‌خندیدیم و از خوشحالی اشک می‌ریختیم. دلم برای بویشان تنگ شده بود، صدایشان که در هوای آزاد می‌پیچید، حس لمس پوستشان.

بعد از چهارده روز قرنطینه، گویی برای برگشت به زندگی قبلی‌ام برایم دعوت‌نامه فرستاده بودند، برای برگشت به خانه.

@fiction_books_farsi

یک ماه بعد

در حمام باز شد. بتی با چشمان خواب‌آلود به داخل نگاه می‌کرد. پرسید: «چی‌کار داری می‌کنی؟»

سؤال خوبی بود. ساعت سه صبح بود و من در وان دراز کشیده بودم. من معمولاً با آبِ به این داغی حمام نمی‌کردم.

پرسیدم: «بیدارت کردم؟»

«نه، یه لحظه بیدار شدم دیدم نیستی. هنوز هم درد داری؟»

«آره.»

پرسید: «کجاهات درد می‌کنه؟»

«پاهام، دست‌هام، کمرم. یه جورایی همه جام درد می‌کنه.»

بت وارد حمام شد و به سمت جعبه کمک‌های اولیه رفت.

گفتم: «چندتایی ایبوپروفن خوردم، منتظرم اثرش رو بذاره.»

سپس به وان پایه‌دار کلاسیکمان نزدیک شد؛ وانی با بدنه چدنی که لایه سبزرنگ و درخشانی سطح آن را پوشانده بود. بخاری که از وان بلند می‌شد مهِ سنگین و گرمی را در حمام پخش می‌کرد.

پرسید: «آب رو که کثیف نکردی، کردی؟»

با خنده گفتم: «نه، چرا؟»

@fiction_books_farsi

بند لباس‌خوابش را باز کرد، اجازه داد از روی شانه‌هایش سُر بخورد و روی کف سرامیکی حمام بیفتد. لبه وان را گرفت و داخل شد. نفسش را از لابه‌لای دندان‌هایش بیرون داد و آرام در آب فرو رفت. سپس گفت: «اووو... خیلی داغه که! نمی‌دونم تو چطوری می‌تونی تحملش کنی.»

«به‌خاطر دردیه که دارم.»

«چه‌جور دردیه؟»

«دردهای دوران بلوغ رو یادت می‌آد؟»

«مگه می‌شه فراموش کنم؟»

«می‌شه گفت همون‌جوریه، منتهی خیلی قوی‌تر، با درد بیشتر.»

«شاید هم بشه گفت تو دیگه پیر شدی، تحمل این‌جور دردها رو نداری.»

لبخند زدم.

به لبه نرم و چدنی وان تکیه دادم و چشمانم را بستم. علی‌رغم شناور بودن در آبی به آن داغی، پاهایم هنوز می‌لرزید. سه قرص ایبوپروفن خورده بودم، اما هنوز درد داشتم. با خودم فکر می‌کردم باید داروی قوی‌تری پیدا کنم.

«ای کاش در این مورد با دکتر استرند[۵۲] صحبت می‌کردی.»

«فردا می‌رم پیشش.»

به بت نگفته بودم، اما من چند روز قبل با دکتر استرند صحبت کرده بودم. از نظر او باید چند سی‌تی‌اسکن می‌گرفتم تا دقیقاً مشخص می‌شد. نمی‌خواستم تا وقتی از چیزی مطمئن نشده‌ام به بتی چیزی بگویم. شاید چیزی

@fiction_books_farsi

نباشد، چرا باید او را نگران می‌کردم؟

پرسید: «می‌تونی فردا بری سر کار؟»

«امیدوارم.»

از زمان حادثه شهر دنور تا آن وقت مرخصی داشتم. فردا اولین روز کاری من بود. دنده‌هایم داشت خوب می‌شد و از جراحاتی که به‌خاطر تکه‌های نوک‌تیز یخ برداشته بودم خبری نبود؛ گویی هرگز وجود نداشته‌اند.

پرسیدم: «قطارت ساعت چند حرکت می‌کنه؟»

«هفت و ربع.»

بت باید خودش را به نیویورک می‌رساند و از آنجا با هواپیما به کلمبیا می‌رفت تا در کنفرانسی پیرامون موضوع جرم، در منتهن جنوبی سخنرانی کند. منهتن جنوبی هشت سال پیش زیر آب رفت و به‌دنبال آن جمعیت بسیار زیادی بی‌خانمان و سرگردان شدند.

پرسیدم: «هنوز هم می‌خوای کل همایش رو اونجا باشی؟»

«آره. ای کاش تو هم می‌تونستی بیای. یه هفته خوب رو با هم می‌گذروندیم.»

آن‌قدر گرم صحبت شده بودیم که متوجه سرد شدن آب نشدیم. صحبت کردن با بتی یکی از لذت‌های بی‌مثال زندگی من است. وقتی سال‌ها پیش، از او خواستم که با من ازدواج کند، پیشنهادم را این‌گونه مطرح کردم: «از این‌همه آدمی که روی کره زمین زندگی می‌کنن، من تو رو می‌خوام و می‌خوام که ده‌هزار شام باقی‌مونده از عمرم رو با تو بخورم.»

درد پاهایم آرام‌آرام فروکش کرد.

بت ایستاد و از وان خارج شد. به صفحه گوشی‌اش نگاه

@fiction_books_farsi

کرد و آهی کشید.

پرسیدم: «چی شده؟»

«ساعت چهار و نیمه. هنوز وسایلم رو جمع نکرده‌م. ساعت شش هم که باید ایستگاه یونین[۵۳] باشم. حالا اینکه هیچی نخوابیدم هم به کنار.»

گفتم: «ببخشید که بیدارت کردم عزیزم.»

لباس‌خوابش را برداشت، آن را پوشید و بندش را گره داد. سپس به سمت وان آمد و گفت: «این چه حرفیه عزیزم.»

***

صبح اوا را به مدرسه‌اش رساندم و اتومبیلم را در پارکینگی نزدیک ایستگاه آرلینگتون سِمتری[۵۴] پارک کردم. سپس از سنگ‌فرش آبی‌رنگ، مسیرم را به طرف ناحیه فدرال واشنتگتن ادامه دادم.

آژانس حفاظت ژن در مرکز ساختمان کانستیتوشن سنتر[۵۵] قرار داشت، در همان دفتری که زمانی میزبان آژانش موقوفه ملی هنرها[۵۶] بود.

کارتم را نشان دادم و از نگهبانی عبور کردم، سپس به‌وسیله آسانسور به طبقه‌ای رفتم که دفترهای رئیس و نایب‌رئیس آنجا قرار داشت. احضار شده بودم تا در ساعت نه صبح با ادوین راجرز ملاقات کنم.

حدود نیم ساعت در اتاق منشی منتظر بودم که ادوین راجرز از دفترش بیرون آمد و به حالت احوال‌پرسی گفت: «قهوه که نخوردی؟»

«خورده‌م. ولی بازم جا دارم.»

«بیا یه قدمی بزنیم.»

@fiction_books_farsi

راجرز مرد باجذبه و فوق‌العاده‌ای است. دو متر قد، شانه‌های پهن، اندامی ورزیده و کت‌وشلواری که بسیار زیبا دوخته شده بود. به‌عنوان مردی که شصت سال دارد خوب راه می‌رفت. مجبور بودم از حد معمولم سریع‌تر بروم تا با او هم‌گام باشم.

وارد سالن مرکزی ساختمان شدیم و از یک قهوه‌فروشی دو لیوان قهوه گرفتیم. صبح دل‌انگیزی بود. سالن چهارصدمتری کانستیتوشن سنتر با ده طبقه شیشه‌ای احاطه شده بود. طبقاتی که اجازه ورود سروصدای بیرون و بادی که از فراز رودخانه پُتومک[۵۷] می‌وزید را نمی‌داد.

با قهوه‌هایمان به سمت نزدیک‌ترین نیمکت رفتیم.

ادوین پرسید: «دنده‌های پیرت در چه حالن؟»

«هنوز یه‌نمه درد می‌کنن. امروز بعدازظهر با دکترم قرار دارم.»

ادوین یک جرعه از قهوه‌اش نوشید و گفت: «جلسات روان‌درمانی چی؟ البته ببخشید فضولی می‌کنم!»

«نه... نه. اون هم بدک نیست.»

«خوبه. مهمه که اتفاقات دنور رو مرور کنی. می‌تونست خیلی بدتر باشه.»

قهوه‌ام را نوشیدم.

از بالای سرمان صدای دمش موتور یک جت را شنیدم.

پرسیدم: «با سورن به کجا رسیدیم؟»

«ازش به‌خاطر اقدام به قتل نافرجام شکایت کردیم. قاضی پرونده رو رد کرده، ولی سورن هنوز توی دنور زندانیه.»

«این مردک هنوز نمی‌خواد با ما راه بیاد؟»

@fiction_books_farsi

«باهامون حتی حرف هم نمی‌زنه.»

«چیزی علیهش نداریم؟»

«نه زیاد. توی لپ‌تاپش هم چیزی پیدا نکردیم.»

«با زرنگی آدرس اون خونه رو بهمون داد. اعتراف کرد که یه چیزی برده اونجا تحویل داده. باعث شد ما با پای خودمون صاف بریم توی تله.»

«سورن درخواست وکیل کرده، بعد تو تهدیدش کردی که به دولت چین تحویلش می‌دی؟»

«قربان، من...»

«لوگان، یادت نره من طرف توأم.»

«خب، فکر کردم این‌جوری ازش اطلاعات می‌کشیم، بعد هم ولش می‌کنیم بره.»

«منظورت از یه مأمور باتجربه‌ست که سال‌ها برای آژانس‌های پیشرفته نانوتکنولوژی کار کرده؟»

«گفتم شانسم رو امتحان کنم. ببینم چی می‌شه.»

«از این‌جور آدم‌ها فقط می‌شه با کمک جاسوس حرف کشید. و اینکه، خودت هم می‌دونی، حق‌وحقوقش رعایت نشده. دوباره.»

«خب، حالا چی می‌شه؟»

«دو هفته بعد یه جلسه استماع برگزار می‌شه. اونجا دیگه عاقبت کارمون مشخص می‌شه.» نگاهی به ساعتش انداخت، ایستاد و سپس گفت: «باید برم به هیل[۵۸]. برو به اداره اطلاعات و جاسوسی، بهشون گزارش بده. می‌دونن می‌خوای بری پیششون. قبل از اینکه دوباره بتونی بری

@fiction_books_farsi

مأموریت، باید دفتربه‌دفتر بری واسه رئیس‌رؤسا توضیح بدی.»

به ادوین که هر لحظه دورتر می‌شد نگاه می‌کردم که صدای آشنایی به گوشم رسید. صورتم را برگرداندم، دیدم همکارم ندین لبخندزنان به طرف من می‌آید.

روی نیمکت، کنار من نشست و گفت: «چطوری غریبه؟ حالت بهتره؟»

«اِی، بهترم. رئیس بهم مأموریت داده برم دست‌بوسی رؤسا. فکر کنم خوش بگذره!»

«بی‌خیال، پسر. تو که از مأموریت بدت می‌آد. این مدت رو حداقل خوش بگذرون.»

«آره، ولی این رو هم دوست ندارم که تو یه اتاقک زندونی بشم.»

ندین خندید و گفت: «مثل اینکه هیچی خوشحالت نمی‌کنه.»

چشمانم را به نشانه تعجب گرد کردم.

پرسید: «ناهار که جایی قول ندادی؟»

«نه.»

«یه رستوران ژاپنی اون‌طرف خیابون هست. به حساب من.»

«مناسبتش چیه؟»

«چی بگم... نمی‌تونم به‌خاطر زنده بودنت جشن بگیرم؟»

پرسیدم: «تا کی اینجایی؟»

@fiction_books_farsi

«امشب واسه میناپولیس[۵۹] پرواز دارم.» سپس شانه‌هایش را به نشانه تردید تکان داد و گفت: «انگار رد یه آزمایشگاه ژنتیک دیگه رو تو زیرزمین یه دیوونه‌خونه زده‌ن.»

«به‌به! جون می‌ده واسه اولین صحنه از یه فیلم ترسناک.»

«می‌رم یه سَری به تحلیل‌گرها بزنم. قبلِ ظهر می‌آم دنبالت.»

ندین ایستاد، لیوان قهوه‌اش را به لیوان من زد و گفت: «خوشحالم که برگشتی.»

سپس برگشت و در سالن شروع به راه رفتن کرد.

***

ده سال است که برای بیماری‌های داخلی‌ام به دکتر جف استرند مراجعه می‌کنم.

در مطبش روبه‌روی من نشسته بود و داشت پرونده‌ام را نگاه می‌کرد.

گفت: «خب، سی‌تی‌اسکن‌هات به دستم رسیده.»

خودم را برای شنیدن هر جوابی آماده کردم، سپس گفتم: «آها، بله.» چند دقیقه‌ای حرف زدیم، اما نمی‌توانستم خودم را بی‌تفاوت نشان بدهم.

دکتر استرند دو نمونه از سی‌تی‌های من را از پرونده‌ام درآورد و روی میزی با روکش چرم گذاشت؛ به چشم من فرقی با هم نداشتند. یکی از آن‌ها را لمس کرد و گفت: «این تصویر استخوان‌های کارپال[۶۰]، رادیوس[۶۱] و اولنای[۶۲] دست راسته. قسمت مچ و ساعد. این طبیعیه.»

«اینکه خیلی خوبه، نه؟»

@fiction_books_farsi

«این سی‌تی مال یکی دیگه از مریض‌هامه.»

«آها.»

سپس به یک سی‌تی دیگر اشاره کرد و گفت: «این تصویر مچ و ساعد دست راست توئه.»

مبهوت چشمانم را بین آن دو تصویر می‌چرخاندم.

دکتر استرند پرسید: «تفاوت بینشون رو می‌بینی؟»

«راستش رو بخواید نه، دکتر. اگه سرطانی چیزی گرفتم لطفاً بهم بگید.»

«نه، اون نیست. وقتی جوون‌تر بودی جاییت هم شکسته؟»

«آره، توی شونزده‌سالگی ترقوه‌م شکسته.»

«پس دیگه جاییت نشکسته بوده تا وقتی که توی اون انفجار شهر دنور دنده‌هات می‌شکنن؟»

«درسته.»

سی‌تی‌اسکن دیگری از پرونده‌ام بیرون کشید و گفت: «این تصویر دنده‌های شکسته‌شده‌ته که تو بیمارستان دنور گرفته شده. اینجا فقط شکستگی‌ها و ترک‌هایی که دنده‌هات برداشتن مشخصه، استخون‌هات عادی‌ان.»
سپس به سی‌تیِ دست راستم اشاره کرد و گفت: «این‌ها عادی نیستن.»

«چه مشکلی دارن؟»

«مشکل که نمی‌شه بهش گفت. ما یه واحدی داریم به اسم نمره Z که باهاش تراکم استخوان رو می‌سنجیم. اگه تراکم بین منفی یک و مثبت یک باشه عادیه. نمره Z تو

@fiction_books_farsi

دو و هفتاد و پنجه.»

«بالاست؟»

لبخندی زد و گفت: «در تمام طول عمرم همچین استخون‌هایی ندیده‌م. وقتی این‌ها تا این اندازه متراکم شدن، یعنی تو باید درد غیرقابل‌تصوری رو توی بدنت تجربه کرده باشی.»

«چه چیزی باعث می‌شه تراکم استخوان افزایش پیدا کنه؟»

«بیماری‌های سخت، مثل سرطان پروستات پیشرفته، بیماری پاژه استخوان[۶۳]، بیماری پیکنودیسوستوسیس[۶۴]، پوکی استخوان و... یه لیست بلندبالا از بیماری‌های دیگه. اما چیزی که هست؛ تو به هیچ‌کدوم مبتلا نیستی.»

«شما مطمئنید؟»

«من همه آزمایش‌هات رو بررسی کرده‌م. در واقع خیلی هم سالمی. فقط الان یه‌خرده استخون‌هات متراکم‌تر شده‌ن. اون‌قدر که به این راحتی‌ها نه می‌شکنن و نه ترک برمی‌دارن.»

ناگهان ترس تمام وجودم را فراگرفت. قلبم به قفسه سینه‌ام می‌کوبید. به جف نگاه کردم؛ مردی با قامت کوتاه، ریش پرپشت و چشمانی تیره. پرسیدم: «چقدر از سابقه پزشکی من رو با کارفرمام در میون گذاشتی؟»

«شما خودتون رضایتتون برای ارسال گزارش‌های پزشکی رو اعلام کردین. طبق اون نسخه‌ها من می‌تونستم بعد از حادثه دنور گزارش‌هایی رو برای کارفرماتون ارسال کنم، تا اون‌ها هم بدونن چه موقع می‌شه از شما در مأموریت‌ها استفاده کرد. چرا می‌پرسید؟»

«سی‌تی‌اسکن‌ها و یافته‌هاتون در مورد من رو هم براشون

@fiction_books_farsi

ارسال کردین؟»

«هنوز نه.»

«پس این کار رو نکنید.»

جف مردد به نظر می‌رسید. پرسید: «نگران چی هستی؟»

«می‌شه یه بارِ دیگه دی‌ان‌ای من رو آزمایش کنید؟»

«گمون می‌کردم آزمایش تغییر ژنتیکی‌ای که تو دنور ازت گرفتن منفی بوده!»

«درسته، منفی بوده.»

«خب، اگه ژنوم تو تغییر کرده، چرا باید اون آزمایش نشونش نمی‌داده؟»

گفتم: «می‌تونه دلیل‌های زیادی داشته باشه. مشخص شده که اون بمب‌های یخی حاوی ویروس‌های ویرایش ژن بودن. شاید فقط سلول‌های یه سری اندام خاص رو مورد هدف قرار داده باشه. یا شاید هم برنامه‌ریزی شده که دیر اثرش رو نشون بده؛ اینکه ویروس خاموش بمونه و بعد از مدتی ژنومم رو تغییر بده.»

جف از صندلی‌اش بلند شد، سپس گفت: «همین امروز دی‌ان‌ای‌ات رو برای توالی‌یابی ژنومیکی می‌فرستم. جوابش که اومد با آزمایش قبلیت مقایسه‌ش می‌کنیم.» بعد همان‌طور که سی‌تی‌اسکن‌های من را درون پرونده‌ام قرار می‌داد، گفت: «از لحاظ قانونی، اگه با چیز غیرعادی‌ای مواجه بشم باید گزارش کنم. خودت که می‌دونی. ولی اول به خودت می‌گم.»

شاید خیالاتی شده‌ام. اما در صورتی که ژنوم من در دنور متأثر از چیزی شده بود، باید می‌دانستم چه تغییراتی در راه است. ترسم از این بود که آژانس خیال کند خودم این بلا را سر خودم آورده‌ام. تیترهایی که بعد از آن در

@fiction_books_farsi

روزنامه‌های نیویورک‌پست یا گاردین زده می‌شد: دستگیری پسر روسیاه میریام رمزی، در حال ویرایش ژن‌های خودش!

اما پیش از هر چیزی، نمی‌خواستم موش آزمایشگاهی کسی بشوم.

***

یک جبهه هوای سرد، در ساعت شلوغی، متروی شهر واشنگتن را در هم پیچیده بود.

خشونت دسته‌جمعی آسمان سیاه، باد و باران، آخرین میخ را بر تابوت پاییز بی‌جان می‌کوبید.

چند بلوک آخر را به سمت خانه‌ام در محله بلومونت[۶۵] آرلینگتون می‌راندم و برگ‌های زرد و مرده‌ای را تماشا می‌کردم که توسط باد این‌طرف و آن‌طرف می‌شدند. داشتم فشار تغییر را احساس می‌کردم؛ گویی قفسه سینه‌ام را بین یک گیره آهنگری گذاشته باشند و هر لحظه فشارش را بیشتر کنند.

چون بت خانه نبود، من و اوا از رستوران موردعلاقه‌مان غذای چینی سفارش دادیم.

من آتش روشن کردم.

زمستان داشت از راه می‌رسید.

در همان حال که قطرات سرد باران از پنجره‌های مشرف به حیاط‌خلوت فرو می‌ریختند، دخترم صفحه چوبی شطرنجمان را از جلدش بیرون آورد و شروع به چیدن مهره‌های مرمری آن کرد. متوجه حالت غریبی در زبان بدن اوا شدم؛ چشمانش سنگینی خاصی داشت.

پرسید: «اولین روز برگشت به کار چطور بود؟»

«خوب بود. قسمت دایره اطلاعات، یه میز بهم دادن.»

@fiction_books_farsi

«چی‌کار می‌کنن اونجا؟»

دست‌هایش را روبه‌رویم گرفت؛ در یکی سرباز سیاه و در دیگری سرباز سفیدی را قرار داده بود. من دست چپش را انتخاب کردم؛ سیاه.

اوا باید اول شروع می‌کرد.

«اون‌ها همه دانشمندهای شناخته‌شده‌ای که در زمینه ژنتیک کار می‌کردن رو زیر نظر داشتن. سعی کن حدس بزنی کدومشون حاضره قانون‌شکنی کنه.»

اوا، همان‌طور که اولین حرکت‌اش را انجام می‌داد، پرسید: «چطور می‌خوای حدسش بزنی؟»

پیاده به خانه e4.

«با یه برنامه هوش مصنوعی که بهش میستیک[۶۶] می‌گن.»

پیاده شاهم را بیرون آوردم.

«وای، بابا!»

«چی شده؟»

«فهمیدم! همون مردیه که براش کار می‌کنی.»

جرئتش را نداشتم که در مورد چیزی که اخیراً با آن کنار آمده بودم چیزی به اوا بگویم. من برای آن مرد کار نمی‌کردم؛ خود آن مرد بودم.

مهره‌هایمان را عقب و جلو می‌کردیم. بیشتر از اسب‌هایمان استفاده می‌کردیم.

ده دقیقه از بازی گذشته بود و هیچ‌کداممان مهره‌ای را از

@fiction_books_farsi

دست نداده بودیم.

اوا پرسید: «کارِت رو دوست داری، بابا؟»

«کار جالبیه.»

«جالب هست، ولی دوستش داری؟»

«تعداد کمی از آدم‌ها اون‌قدر خوش‌شانسن که کارشون رو دوس...»

«نمی‌خوای جواب بدی، نه؟»

ناگهان خنده‌ام گرفت. او خیلی شبیه مادربزرگش بود.

اوا گفت: «ولی خب، مامان کارش رو دوست داره.»

«آره، مامانت یکی از همون خوش‌شانس‌هاییه که گفتم.»

«تا حالا شده تو هم بخوای مثل مادرت دانشمند باشی؟»

به نشانه تأیید سرم را تکان دادم. از چه سؤال زیرکانه‌ای برای رسیدن به جوابش استفاده کرد. اوا به‌ندرت در مورد مادربزرگش حرف می‌زد. طبیعتاً می‌دانست او که بوده و چه‌کار کرده است، اما خیلی کم در موردش حرف می‌زنیم.

«مامان‌بزرگ چه‌جوری بود؟»

«یکی از باهوش‌ترین آدم‌هایی که دنیا تا الان به خودش دیده.»

«نه، منظورم اینه که چطور آدمی بود؟ مثلاً اگه الان اینجا بود...»

«اکثر اوقات جدی بود. کنارت می‌نشست اما همیشه انگار داشت به چیز دیگه‌ای فکر می‌کرد. خب، اگه هم باهات گرم می‌گرفت، کسی جلودارش نبود. توی موقعیت‌های

@fiction_books_farsi

مناسب حرف‌هاش اون‌قدر بامزه بود که آدم از خنده روده‌بر می‌شد.»

«مامان خوبی هم بود؟»

«می‌دونم که من رو دوست داشت. بذار این‌جوری بهت بگم: مهم‌ترین شخص زندگیش نبودم. می‌خواست توی ویرایش و بازنویسی دی‌ان‌ای استاد بشه؛ برای اینکه بتونه مریضی‌ها رو مداوا کنه، کیفیت زندگی انسان‌ها رو بهتر کنه، محیط‌زیست و دنیا رو نجات بده. دنبال پول نبود. شهرت هم اصلاً براش مهم نبود.»

«به نظرت من هم ازش خوشم می‌اومد؟»

«سؤال سختیه. نمی‌شه گفت برات می‌شد مادربزرگ رمزی. زیاد به کسی نزدیک نمی‌شد. کسایی که همچین جاه‌طلبی‌هایی دارن مثل بقیه آدم‌ها نیستن. اون‌ها تشنه آرامشن. فکر می‌کنن اگه موفقیتی به دست بیارن به آرامش مدنظرشون می‌رسن. ولی این‌طور نیست.»

تمام ماجرا را به اوا نگفتم؛ چه احساسی در مورد مادرم داشتم؟ از او متنفر بودم، و دوستش داشتم، و آرزو می‌کردم مادر متفاوتی می‌داشتم، اگرچه حاضر بودم برایش آدم بکشم و اگرچه می‌خواستم مثل او باشم.

گفتم: «تا حالا در مورد مادر من این‌قدر کنجکاو نبودی!»

«حدس بزن توی درس تاریخ جهان مدرن کدوم فاجعه جهانی رو داریم می‌خونیم؟»

لعنت!

قبل از اینکه اوا به دنیا بیاید، تصمیم گرفته بودیم نام خانوادگی مادرش، ویلیامز[۶۷]، را روی او بگذاریم. پیش‌بینی آینده او با نام خانوادگی رمزی زیاد سخت نبود. رشد یافتن در جامعه، آن هم به‌عنوان نوه معمار بزرگ‌ترین قتل‌عام تصادفی در تاریخ بشریت، تصورناپذیر است.

@fiction_books_farsi

«کسی هم...»

«فقط معلمم می‌دونه. بهم هشدار داد که توی درس بعد قراره چی بخونیم.»

پیامی روی گوشی‌ام آمد. غذایمان پشت در بود.

بیرون رفتم و آن را از روی صندلی جلوی خودروی بدون سرنشین برداشتم. وقتی برگشتم دیدم مهره فیل اوا اسب من را تهدید می‌کند. اگر دقت نمی‌کردم بازی را می‌باختم.

بسته‌های غذا را روی میز قهوه‌خوری گذاشتم. عطر اشتهاآور مرغ ژنرال تسو[۶۸] و گوشت تردشده گوساله در اتاق نشیمن جولان می‌داد.

اوا سرش را از روی صفحه شطرنج بالا آورد و گفت: «گوشتِ واقعی گرفتی؟!»

«چی‌کار کنم دیگه؟ یه اوا که بیشتر ندارم! ولخرجی کردم.»

لبخندش می‌ارزید به تمام زندگی‌ام، آن غذا که چیزی نبود.

به بازی برگشتم.

اوا می‌خواست من را وسوسه کند تا یکی از پیاده‌هایم را جلو بیاورم و اسبم را نجات بدهم. اگر گولش را می‌خوردم، دو حرکت بعد وزیرش را به خانه‌ای که خالی شده بود، d3، می‌آورد و سیزده حرکت بعد (بر فرض اینکه من پیاده و اسبش را خنثی نمی‌کردم؛ اگر موفق می‌شدم آن‌ها را خنثی کنم هفده حرکت بعد) من را مات می‌کرد. اما اگر اسبم را فدا می‌کردم و به جایش پیاده‌ام را به خانه b5 می‌بردم، سرنوشت بازی فرق می‌کرد. مهره‌های وزیر و اسب من در آن‌طرف صفحه بین مهره‌های اوا قرار داشتند. هنوز نمی‌توانستم او را مات کنم، اما قطعاً مهره‌هایش را متلاشی می‌کردم.

@fiction_books_farsi

خیلی عجیب بود که می‌توانستم همه این حرکات را در ذهنم مرور کنم. معمولاً دو یا سه حرکت بیشتر از عهده‌ام خارج بود.

سرانجام پیاده‌ام را پیش بردم و یازده حرکت بعد اوا را در خانه f8 با مهره‌های رخ و وزیرم مات کردم.

او هم به اندازه من بهت‌زده شده بود.

این بازی شبیه هیچ‌کدام از بازی‌های قبلی‌مان نبود. بعید می‌دانم او اجازه داده باشد بازی به نفع من تمام شود، اما قطعاً این اوا، آن اوایی نبود که من به بازی‌اش عادت کرده بودم. با خودم فکر می‌کردم شاید داستان‌هایی که در مورد مادربزرگش شنیده حواسش را از بازی پرت کرده باشد.

دستش را از آن‌طرف صفحه شطرنج دراز کرد و با من دست داد، سپس گفت: «خیلی باید تمرین کرده باشی!»

لبخند زدم و گفتم: «نه. حالا یه بار هم ما شانس آوردیم!»

«هرچی بود، شانس نبود.»

از جایش بلند شد و به طرف بسته‌های غذا رفت.

صدایش زدم: «اوا.»

برگشت و به من نگاه کرد.

گفتم: «معذرت می‌خوام.»

«واسه چی؟»

کلماتم را با دقت انتخاب کردم: «اینکه موضوع مادرم تا این اندازه روت تأثیر گذاشته. ای کاش می‌تونستم کاری کنم که این‌همه اذیت نشی.»

@fiction_books_farsi

«مادرت زن شروری بوده؟»

«نه. آدم‌های شرورِ این دنیا تعدادشون خیلی کمه. اون فقط... یه نقص بزرگ داشت.»

«نمی‌دونم از اینکه اون مادربزرگ منه چه حسی دارم. اینکه می‌دونم بخشی از اون توی وجود من هم هست. ولی احساس می‌کنم دارم به مردم دروغ می‌گم؛ اینکه دوست‌پسرم در این مورد چیزی نمی‌دونه.»

نمی‌دانستم چه بگویم. از اینکه موضوع مادرم باعث شده بود اوا تا آن اندازه زجر بکشد ناراحت می‌شدم.

گفتم: «این چیزِ ساده‌ای نیست. هر وقت احساس کردی نیاز داری با کسی حرف بزنی... چه من یا مادرت یا هر کس دیگه‌ای، به خودم بگو.»

***

@fiction_books_farsi

ساعت نُه به رختخواب رفتم. از پنجره بیرون را تماشا می‌کردم؛ باران می‌آمد.

کتابی که این هفته در حال خواندنش بودم (رمان هرگز رهایم نکن[۶۹] از کازوئو ایشی‌گورو[۷۰]) را باز کردم. قبل از حادثه شهر دنور یک برج دوازده‌کتابی روی میز کنار تخت‌خوابم قرار داشت که در کریسمس یا روز تولدم هدیه گرفته بودم. همیشه قصد خواندن آن‌ها داشتم، اما ساعت‌های آخر روز که وقت داشتم، تمام انرژی‌ام را صرف تماشای یکی دو قسمت از سریال‌هایی می‌کردم که زیاد باب میلم نبودند.

شاید به این دلیل بود که یک ماه بدون استرسِ کار، در خانه پیش خانواده‌ام بوده‌ام. اما تمرکز و کنجکاوی زیادی در خودم احساس می‌کردم.

طی دو هفته اخیر، متوجه شده‌ام حتی وقت‌هایی که تلویزیون می‌بینم، بیشتر جذب مستندها و داستان‌های واقعی می‌شوم. دوباره به مطالعه علاقه‌مند شده‌ام. لذت ورق زدن و تمام کردن کتاب‌ها یکی پس از دیگری من را پایبند خود کرده است. همچنین دارم کتاب‌هایی که در گذشته خوانده‌ام را کم‌کم به خاطر می‌آورم.

کلمه به کلمه از متون نثری که خوانده بودم.

حتی کتاب‌هایی که آن‌وقت‌ها به لیست خواندنی‌هایم اضافه کرده بودم.

اندکی از نیمه‌شب گذشته بود که کتاب را تمام کردم. با احساس رضایت ملایمی که در وجودم سوسو می‌زد، آن را بستم و روی میز گذاشتم.

این شدت از تمرکز، دقت و حوصله را هیچ‌گاه در خودم ندیده بودم. چیزی تغییر کرده بود. همین که چشمانم را بستم، صدای آرامی از دورترین گوشه مغزم به‌نجوا گفت: «چیزی تغییر نکرده. تو تغییر کردی.»

@fiction_books_farsi

***

دفتر روان‌شناسم در جورج‌تاون[۷۱] بود. تمامی وسایل دفترش (فرش، اثاثیه، پرده‌ها، آثار هنری) خاکستری‌رنگ بودند. نمی‌دانم قصدش از این کار ایجاد فضایی ملایم و آرامش‌بخش بود یا چیز دیگری.

نامش ایمی[۷۲] بود. این سومین جلسه مشاوره من بود. احساس می‌کردم در مورد حادثه شهر دنور دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده. مجبور بودم مکالمه را کش بدهم؛ اغلب با بیست کلمه، آنچه را که فقط به ده کلمه نیاز داشت، می‌گفتم. هر کاری که از دستم برمی‌آمد انجام می‌دادم تا پنجاه دقیقه را پر کنم.

اما امروز با روزهای دیگر متفاوت بود. از ابتدای مکالمه مشخص بود ایمی می‌خواهد بحث را به جایی که قبلاً هدایت نشده بود بکشاند. مدام سعی داشت بگوید حادثه‌های جدید، زخم‌های کهنه را باز می‌کنند.

سرانجام گفت: «به این فکر می‌کنم که شاید اتفاقی که توی دنور برات افتاده، احساس ترس یا پریشانیِ آخرین باری که مجروح شدی رو توی ذهنت زنده کرده باشه. یا حتی هر اتفاق ناگوار دیگه‌ای که توی زندگیت برات رخ داده.»

با خودم اندیشیدم خب، این هم از این! خانم دکتر ایمی فروم فکر می‌کند خیلی زرنگ است.

منظورش این بود که: ببین، من دارم سعی می‌کنم به صحبت بگیرمت تا در مورد مادرت حرف بزنی.

آیا او فکر می‌کرد که صحبت کردن در مورد قضیه مادرم کمکی به تحلیل رویداد دنور می‌کند، یا فقط داشت سعی می‌کرد کنجکاوی‌اش را سیراب کند؟ شاید من برای او یک جعبه شکلات روان‌شناختی بودم که به‌سختی مقاومت می‌کرد که بازش نکند.

@fiction_books_farsi

گفتم: «نه. فکر نکنم.»

«فکر کنم چند سالی هم زندان بودی.»

«سه سال. از بیست‌وهفت‌سالگی تا بیست‌ونه‌سالگی.»

«حتماً خیلی برات سخت بوده؟»

«من تو قسمت نیمه‌امنیتی زندان بودم. توی اون سه سال فقط دو بار دعوام شد. برای همین هم هست که دماغم کجه. اغلب سرم به کار خودم بود. هیچ باندی اذیتم نکرد، هیچی، تازه سبب خیر هم شد؛ همسرم رو اونجا دیدم.»

«توی زندان؟»

«بت دکترای جرم‌شناسی داره. اون موقع توی زندانِ ما مشغول تحقیق بود. اون ابراز علاقه کرد. با هم ملاقات کردیم. توی خیلی چیزها با هم هم‌عقیده بودیم. هفته‌ای یک بار همدیگه رو می‌دیدیم. این وضعیت تا چند ماه ادامه داشت. بعدش بت تو دانشگاه امریکن[۷۳]یه کاری گیرش اومد. وقتی هم که آزاد شدم، رفتم باهاش قرار شام گذاشتم. از این اتفاق هم پونزده سال می‌گذره.»

«قرار اولتون خوب بود؟»

«بهترین قرار عمرم بود.»

«از اینکه بعدِ اون‌همه مدت آزاد شده بودی چه احساسی داشتی؟»

می‌خواست آزارم بدهد.

«احساس خوبی داشتم.»

«فقط خوب؟»

«اتحادیه آزادی‌های مدنی آمریکا کمک کرد به من عفو

@fiction_books_farsi

بدن. جامعه حقوقی تشخیص داده بود که این مدت از زندان در قبال جرائم مادرم، برای من کافیه.»

«خودت چه احساسی داشتی؟»

«خوشحال بودم که آزاد شده‌م.»

«چرا؟»

خدایا!

«چون نبودن در زندان از بودن در اون بهتره!»

«به نظر امروز سؤال‌هام اذیتت می‌کنه.»

«نه. به هیچ وجه.»

«شاید وقتشه با من روراست باشی، لوگان.»

پشتم را به صندلی‌ام چسباندم و گفتم: «خیلی خب، آره. سؤال‌هات اذیتم می‌کنه.»

«چرا؟»

«اینکه تو روان‌شناس خوبی هستی که شکی توش نیست، ولی نمی‌شناسمت و به انتخاب خودم هم اینجا نیومده‌م. سال‌ها قبل هم این دوره‌ها رو گذرونده‌م. خیلی وقته که یه همچین جایی نیومده‌م.»

«قبلاً مرتب از این جلسه‌ها داشتی؟»

«آره. ببین، دو جلسه اول خوب بودن...»

«خدا رو صدهزار مرتبه شکر!»

«ولی امروز چیزی جز کنجکاوی بیمارگونه ازت ندیدم.»

@fiction_books_farsi

حالا دیگر نوبت او بود که آزرده شود: «نمی‌دونم، اون‌قدر برات سخته به من حق بدی که شک کنم؟ من اینجام که به تو کمک کنم. من طرف توأم.»

«به نظر تو من هنوز به کمک نیاز دارم؟»

«من به کمک نیاز دارم!»

«خیلی خب.»

«مطمئنی؟»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.

پرسید: «چه تصوری از خودت داری؟»

«غیر از اینه که ما قهرمان داستان‌های خودمون هستیم؟»

لبخندی زد و گفت: «در بازی‌های روان‌شناسی ما به این کار، انحراف کلاسیک می‌گیم.»

آهی کشیدم و گفتم: «می‌خوای الان در مورد گناه حرف بزنی؟»

«هنوز احساس گناه می‌کنی؟»

به تابلویی که به دیوار روبه‌رویم نصب بود نگاه کردم؛ کوه‌های مه‌آلودی که یک رودخانه را احاطه کرده بودند، سیاه و سفید. پایین عکس با خط زیبایی نوشته شده بود: در این لحظه اشکالی ندارد که خودتان باشید.

بی‌شک.

گفتم: «ترجیح می‌دم بهش فکر نکنم.»

«وقتی در آزمایشگاه مادرت مشغول‌به‌کار شدی، چند سالت بود؟»

@fiction_books_farsi

«بیست و یک.»

«و طی اون سال‌ها، رابطه‌ت رو با مادرت چطور توصیف می‌کنی؟»

«خدایی بود برای خودش؛ برجسته‌ترین زیست‌شناس سلولی و مولکولی جهان. هر سال میلیاردها دلار از شرکت توالی‌یابیِ ژنتیکی پدریش، استوری آو یو[۷۴]، عایدش می‌شد. امتیاز انحصاری آنزیم داس، براش سود خیلی بیشتری داشت.»

«این‌ها رو که توی صفحه ویکی‌پدیای مادرت هم نوشته. احساس خودت در مورد میریام رمزی چیه؟»

«همیشه تحسینش می‌کردم. می‌خواستم خوشحال باشه. اون تنها عضو خانواده من بود.»

«بقیه خانواده‌ت کجا بودن؟»

«برادر دوقلوم، مَکس[۷۵]، توی سیزده‌سالگی مرد.»

«تسلیت می‌گم، غم خیلی بزرگیه. می‌تونم بپرسم چرا مرده؟»

«سرطان خون. بین ما از همه باهوش‌تر بود؛ سوگلی مامان. پدرم هم مدت کمی بعد از اون فوت کرد. و کارا[۷۶]، خواهر بزرگم، خارج از کشور به ارتش خدمت می‌کنه.»

«به نظر رو پای خودش وایستاده.»

«نمی‌گم خواهر بدی بود، ولی بیشترِ حواسش به خودش بود تا بقیه. آخرش هم، من مونده بودم و مامان.»

«این روزها تو و کارا رابطه نزدیکی با هم دارین؟»

«نه زیاد. اون توی مونتانا زندگی می‌کنه. توی سال، چند

@fiction_books_farsi

باری با هم تلفنی حرف می‌زنیم. ای کاش رابطه‌مون نزدیک‌تر بود.»

«نقشت رو در اتفاقی که توی چین افتاد چطور می‌بینی؟»

هر وقت به اتفاقی که تابستان آن سال رخ داد فکر می‌کنم، قفسه سینه‌ام تنگ می‌شود.

«ما فقط می‌خواستیم کار خوبی انجام بدیم.»

آزمایشگاه اصلی مادرم در شهر شنزن[۷۷] قرار داشت. یک نوع آفت باکتریایی برگی، برنج ایندیکا[۷۸] را که در حوالی شهر ژاوکینگ[۷۹] کشت می‌شد، آلوده کرده بود. مادرم قصد داشت ویروسی را به‌صورت ژنتیکی در ملخ‌های آنجا قرار دهد؛ به عقیده او این ملخ‌ها ویروس را با خود حمل و سپس به شالیزارهای اطراف منتقل می‌کردند. این ویروس برنامه‌ریزی شده بود تا قدرت شالی‌ها را در برابر آفت موردنظر افزایش دهد، بدون اینکه گیاه را تغییر داده باشد.

مهندسی ژنتیکِ بذر، در آزمایشگاه یک چیز است و هزینه‌های هنگفت آن چیزی دیگر. اما همه این‌ها برای مادرم هیچ اهمیتی نداشت. او به‌دنبال هدفی جاه‌طلبانه‌تر بود؛ استفاده از حشرات به‌منظور ویرایش ژنتیکی تمامی محصولات جهان. مزایای بالقوه آن از آفت برنج ژاوکینگ فراتر می‌رفت و تمامی سبد غذایی جهان را در بر می‌گرفت.

ما چندین گلخانه زیستی ساختیم و ملخ‌های زرد بامبویمان را به مزارع آلوده فرستادیم؛ ثمربخش بود. نه خبری از کلروزیس[۸۰] بود، نه هیچ بیماری دیگری. قدرت رشد گیاهان افزایش چشم‌گیری پیدا کرده بود.

ایمی پرسید: «توی آزمایش‌ها هم مداخله‌ای داشتی؟»

«تا جایی که از توانم برمی‌اومد کمک می‌کردم، ولی من اون موقع تازه لیسانسم رو تمام کرده بودم و واسه تعطیلاتِ تابستون اونجا رفته بودم. فکر می‌کردم عضوی از

@fiction_books_farsi

تیمشونم؛ ولی اون‌ها من رو به چشم مزاحمی می‌دیدن که فقط چون پسر میریام رمزی هستم، اونجا بودم.»

بغضی گلویم را گرفته بود. سال‌ها بود آن‌قدر راحت با کسی در مورد قضیه مادرم حرف نزده بودم.

ادامه دادم: «مرحله آزمایش گلخانه‌ای موفقیت‌آمیز بود. داده‌ها فوق‌العاده به نظر می‌رسید. انجمن زیست‌ایمنی چین هم ازمون حمایت می‌کرد. برای همین، ملخ‌های ناقلمون رو به مزارع ژاوکینگ فرستادیم.»

نفس عمیقی کشیدم.

ادامه دادم: «روز عالی‌ای بود؛ آسمون یک‌دست آبی بود. کوه‌ها زیر نور خورشید می‌درخشیدن. شالیزارها شبیه رودخونه بزرگی از سنگ‌های زمرد بودن. یه کیف بزرگ برزنتی روی شونه‌م انداخته بودم. همه‌مون از اون کیف‌ها داشتیم. بند کیفم رو باز کردم. ملخ‌ها به‌شکل ابر زردی، ازمون دور می‌شدند. هنوز مزه غروری که در اون لحظه داشتم، زیر زبونم هست: ببینید! دارم دنیا رو تغییر می‌دم... نتایج اولیه مثبت بود، ولی خیلی زود سیستم کنترل‌کننده ویروس شروع به جهش کرد؛ با سرعت خیلی زیاد. غیر از ایمن کردن گیاه‌ها در برابر آفت، مسیر ژن‌هایی که مسئول تولید دانه بودن رو هم مسدود می‌کرد. سعی کردیم جلوش رو بگیریم ولی...»

ایمی گفت: «ویروس گسترش پیدا کرده بود؟»

«آره.»

میریام طوری ویروس را مهندسی کرده بود که فقط همان نوع خاص برنج را هدف قرار دهد، اما ویروس به‌نوعی توانایی ویرایش ژنتیکی میان‌گونه‌ای پیدا کرده بود که با هر بار جهش بدتر می‌شد و به محصولات دیگر هم یورش می‌برد. در عرض یک سال، ملخ‌های ناقل به‌شکلی تصاعدی منتشر شده بودند.

@fiction_books_farsi

گفتم: «مادر من، درست زمانی که اثرات ویروس در ایالت‌های غرب آمریکا دیده شده بود، از دنیا رفت.»

«حادثه رانندگی؟»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. اما تصادف؟ فکر نکنم. میریام از بزرگراه شماره یک خارج شده بود و از بین شهر جِنِر[۸۱] و منطقه سی‌رنچ[۸۲] عبور کرده بود؛ جایی که جاده بیشترین ارتفاع را از سطح دریا دارد.

طی هفت سال بعد، هر فصل رشد محصول کمتر و کمتر می‌شد. سرانجام ملخ‌ها ریشه‌کن شدند، اما ذخایر غلات چین به‌شدت کاهش یافته بود.

قحطی به همه قاره‌ها سرایت کرد و هر انسانی را به گونه‌ای تحت‌تأثیر قرار داد. وقتی میلیون‌ها هکتار محصول را نابود می‌کنید، باید بدانید محل بارش باران هم تغییر می‌کند. وقتی شالیزارهای برنج را از بین می‌برید، باید بدانید زندگی هر چیزی که به آن نیاز داشته را می‌گیرید.

دویست میلیون نفر از گرسنگی مردند. اما این تعداد در مقایسه با هرج‌ومرجی که ما به وجود آورده بودیم ناچیز بود. تأثیر زنجیرواری که بر اقتصاد، سیستم‌های بهداشتی، تمامی گونه‌ها و نهایتاً زیست‌کره گذاشته بودیم، تخمین‌ناپذیر بود.

«دیروز دخترم بهم گفت که تو مدرسه‌شون دارن در مورد قحطی بزرگ می‌خونن، و... امم...»

«بهش فکر نکن.»

اشک از گونه‌هایم سرازیر شد.

«خیلی سخته. می‌دونی؟»

«آره، خیلی سخته.»

@fiction_books_farsi

«دیگه برام مهم نیست بقیه در موردم چی فکر می‌کنن، ولی...»

«مطمئنم دخترت می‌دونه تو پدر فوق‌العاده‌ای هستی.»

سپس بسته دستمال‌کاغذی را به طرفم گرفت و گفت: «لوگان، مشخصه که هنوز داری به خودت سخت می‌گیری.»

ایمی دست روی زخمی گذاشته بود که هرگز خوب نمی‌شد. زخمی که دو دهه است آن را زیر بافت مصنوعی‌ای از پوست التیام‌یافته پنهان کرده‌ام.

با صدایی که دیگر به نجوا می‌مانست پرسیدم: «چطور می‌تونم به خودم سخت نگیرم؟»

***

ذره‌های کوچک برف از آسمانِ زغال‌اندود به پایین سرازیر می‌شد و بادی که از فراز رودخانه واشنگتن چنل[۸۳] می‌وزید به‌شدت سرد بود. وارد گفتارگاه[۸۴] مربعی‌شکلی شدم و به ستون نُه‌متری‌ای که روی یک سکوی گرانیتی قرار داشت، خیره شدم.

اگرچه نوشته روی آن را حفظ بودم، اما آن را خواندم:

به یاد کسانی که چه داخل و چه خارج از کشور

جانشان را در زمان قحطی بزرگ از دست داده‌اند

ما هرگز فراموششان نخواهیم کرد

به آن قحطی شنزن هم می‌گویند. اما در واقع، نامش قحطی رمزی است.

روی صندلی گرانیتی‌ای که کنار ستون قرار داشت نشستم.

@fiction_books_farsi

چندین بار در سال به آنجا می‌رفتم؛ معمولاً وقتی که از سر کار برمی‌گشتم. وقتی که می‌دانستم هوا آن‌قدر نامناسب است که توریست‌ها را از اینجا دور نگه دارد.

هوا گرگ‌ومیش بود. آن‌قدر برف باریده بود که بنای عظیم نیوپنتاگون[۸۵] به غول شرور و خبیثی می‌مانست.

توفان صدای شیپورمانند بوق اتومبیل‌ها را خفه کرده بود.

صدای پا می‌آمد.

برگشتم. دیدم شخصی به من نزدیک می‌شود. یقه کت پشمی قرمزرنگش را بالا داده بود؛ صورتش دیده نمی‌شد.

لعنتی! من او را می‌شناختم.

ندین آمد و کنارم نشست.

گفتم: «عجب! تعقیبم می‌کنی؟!»

شانه‌هایش را بالا داد و گفت: «دیدم از سر کارت یه‌راست داری اینجا می‌آی. می‌دونم گاهی اوقات اینجا سرک می‌کشی.»

«چی می‌خوای ندین؟»

«به نظر ناراحت می‌اومدی.»

«امروز صب آخرین جلسه روان‌درمانیم رو رفتم.»

«حتماً خوب نبوده.»

«نه، برعکس؛ خوب بود.»

ندین هرگز مستقیماً از من در مورد گذشته‌ام سؤال نمی‌کرد. همیشه بین ما حس درک متقابلی بود، مثل می‌دونم و کنارت هستم.

@fiction_books_farsi

گفت: «نمی‌خوام در مورد چیزی حرف بزنم. فقط ناراحت می‌شم می‌بینم اینجا، تنها زیر برف نشستی.»

دو پهپاد پستی را دیدم که از روی آب به سمت شهرهای آرلینگتون و الکساندریا[۸۶] در پرواز بودند.

پرسیدم: «چرا این شغل رو انتخاب کردی؟»

«از تفنگ خوشم می‌آد.»

نگاهی به او انداختم. دیدم دارد لبخند می‌زند.

«شوخی می‌کنم. سیاست‌گذاری‌ها دیگه واقعاً فرازمینی شده‌ن! من می‌خواستم یه کار واقعی انجام بدم. می‌دونی، فرق زیادیه بین طراحی خونه و ساختنش.»

«من که از این کار متنفرم.»

«می‌دونم.»

«ولی از اینکه دیگه این کار رو انجام ندم هم متنفرم.»

ندین گفت: «گاهی اوقات عاشق این کار می‌شم؛ اون وقت‌هایی که به نظرمون داریم دنیا رو بهتر می‌کنیم. فقط ای کاش از این لحظات زیاد داشتیم.»

آنجا در سرما نشسته بودیم و چراغ‌هایی را تماشا می‌کردیم که در آن‌طرف رودخانه چشمک می‌زدند. می‌خواستم به او بگویم که چه اتفاقی دارد برای من می‌افتد؛ تمام تغییرات ریز و درشتی که کم‌کم توجیهشان غیرممکن می‌شد. اما اول باید نتیجه آزمایش دی‌ان‌ای‌ام را می‌دیدم. مهم‌تر از همه، نمی‌خواستم از او درخواست کنم چیزی را از آژانس مخفی کند. در این صورت او هم در خطر می‌افتاد.

پرسید: «نوشیدنی می‌خوای؟»

@fiction_books_farsi

«بهتره برم خونه.»

ندین ایستاد، شال‌گردنش را محکم کرد و گفت: «اگه این کار خیلی اذیتت می‌کنه، استعفا بده.»

سرم را بالا بردم و نگاهی به او انداختم. برف داشت موهایش را می‌پوشاند.

ادامه داد: «می‌دونم با این کار می‌خواستی خودت رو شکنجه بدی، اما الان دیگه به همه تعهدهات عمل کردی.» سپس دستانش را در جیب کتش فرو برد و رفت.

***

آن شب بعد از شام، سه بار دیگر هم اوا را در بازی شکست دادم. او در هیچ‌کدام از آن بازی‌ها حتی به یک قدمی برد هم نرسید. در بازی آخر فقط با دوازده حرکت او را مات کردم.

اوا که می‌دانست نتیجه آخرین بازی چه می‌شود، با نوک انگشت به شاهش ضربه‌ای زد و گفت: «اینجا چه خبره؟ یعنی تموم این مدت می‌ذاشتی من ببرم، بابا؟»

خندیدم که: «نه.»

«چی شده که یه‌شبه این‌قدر خوب شدی؟»

بتی از روی مبل پرسید: «چه خبر شده؟»

اوا گفت: «بابا تا الان...» سپس شکست‌هایش را در ذهنش شمرد و ادامه داد: «توی نُه بازیِ پشت‌سرهم من رو خفت‌بار شکست داده.»

بتی گفت: «باریکلا!»

اوا، همان‌طور که مظنونانه به من خیره شده بود، گفت:

@fiction_books_farsi

«غیرممکنه.»

***

کم‌کم خاطراتم را به یاد می‌آوردم. نه‌فقط هر کتابی که خوانده بودم؛ لحظات بی‌اهمیتی که نامنظم در ذهنم تداعی می‌شدند. و همچنین اتفاقات مهمی که زندگی‌ام را شکل داده بودند.

از یک ماه قبل.

یک دهه قبل.

از دوران کودکی‌ام.

احساس بسیار عجیبی داشتم. گویی کسی داشت گوشه‌های خاک‌گرفته مغزم را جارو می‌زد، تار عنکبوت‌ها را تمیز می‌کرد و نخ‌های ارتباطی فرسوده را قوت می‌بخشید.

اگر می‌خواستم چیزی را به خاطر بیاورم، می‌توانستم با وضوح کامل آن را تصور کنم، به‌همراه جزئیاتی که هرگز به آن‌ها توجهی نکرده بودم.

مکس سی و یک سال پیش مرده بود، اما می‌توانستم صدایش را در ذهنم بشنوم. می‌توانستم صورتش را تصور کنم و ثابت در ذهنم نگهش دارم تا هر چقدر که می‌خواهم تماشایش کنم؛ شکل بینی‌اش، لکه‌های روی صورتش، خنده‌اش.

***

در راه خانه از محل کار، چند کتاب جدید از کتابخانه مرکزی خیابان کوینسی[۸۷] برداشته بودم.

کتابی که بیشتر از همه برای خواندنش هیجان داشتم گودل، اِشِر، باخ: بافته گران‌سنگ ابدی[۸۸] نوشته داگلاس هوفشتاتر[۸۹] بود. قبلاً دو بار تلاش کرده بودم آن را

@fiction_books_farsi

بخوانم؛ یک بار در دانشگاه و یک بار هم در زندان.
بار دوم تا نیمه‌های کتاب هم رسیده بودم، آن را در کمدم گذاشتم و هرگز دیگر سراغش نرفتم. این کتاب، کتابی است در مورد نظریه اعداد، کدها، پارادوکس‌ها و سیستم‌های خودارجاعی. هر بار که آن را می‌خواندم بیشتر احساس پوچی می‌کردم، هوش من برای مفاهیم هولناک هوفشتاتر بسیار محدود بود. با خواندن هر ورق، این جمله بیشتر در ذهنم پررنگ می‌شد که من کپی بسیار بی‌کیفیتی از مادرم هستم.

بت دندان‌هایش را مسواک زد و روی تخت آمد.

پرسید: «چی داری می‌خونی؟»

کتاب هزارصفحه‌ای هوفشتاتر را به او نشان دادم.

به صفحه ۱۵۰ رسیده بودم.

دوباره پرسید: «اشکالی نداره اگه تلویزیون رو روشن کنم؟»

«نه، نه. اصلاً.»

دوباره شروع به خواندن کردم. فونت کتاب خیلی ریز بود؛ یکی از دلایلی که قبلاً کتاب را کنار گذاشته بودم هم همین بود.

امشب اما فونت کتاب اذیتم نمی‌کرد. همین‌طور وقفه‌های گاه‌وبی‌گاه بت یا صدای تلویزیون. قبلاً با این چیزها تمرکزم را از دست می‌دادم، اما حالا می‌توانستم همان قسمت از سریالی را که بت در حال دیدن بود با جزئیات توضیح بدهم و هم‌زمان کتابم را به صفحه ۲۲۴ برسانم.

پس از مدتی متوجه شدم که همسرم دیگر تلویزیون تماشا نمی‌کند.

چشمانش را به من دوخته بود. پرسید: «واقعاً چیزی هم

@fiction_books_farsi

ازش می‌فهمی؟»

«چطور مگه؟»

«انگار فقط داری هر سی ثانیه یک بار ورقش می‌زنی.»

طی چند هفته اخیر، عادت‌های مطالعه من تغییر زیادی کرده بود؛ دیگر جمله‌ها را تک‌تک نمی‌خواندم، بلکه اطلاعات یک صفحه را تماماً به ذهن می‌سپردم و سپس آن را پردازش می‌کردم.

گفتم: «یه روش جدیده واسه تندخوانی، دارم تمرینش می‌کنم.»

«مؤثره؟»

«به نظر که آره.»

کمی نگاهم کرد اما بیشتر ادامه نداد.

برگشت و مشغول تماشای سریالش شد.

***

ساعت چهار صبح بود که کتاب را تمام کردم.

چشمانم درد می‌کرد.

افکارم دیوانه‌ام کرده بودند، البته به‌خاطر مطالبی نبود که در کتاب هوفشتاتر خوانده بودم، به‌خاطر اتفاقاتی بود که طی چند روز اخیر رخ داده بود؛ اینکه ذهنم ورزیده و تند و تیز شده بود و هر روز که می‌گذشت احساس هوشیاری بیشتری می‌کردم.

قبل از اینکه این موضوع را با بت یا هر کس دیگری در میان می‌گذاشتم، باید از نتیجه آزمایشم مطلع می‌شدم.

@fiction_books_farsi

باید می‌فهمیدم چه اتفاقی داشت برایم می‌افتاد.

***

روز بعد در محل کار موقتم، اتاقکی در چهارمین طبقه ساختمان کانستیتوشن سنتر، نشسته بودم و اطلاعات مربوط به یک ژنتیک‌شناس را وارد برنامه میستیک می‌کردم.

به نمایشگر شفاف[۹۰] روبه‌رویی‌ام نگاه می‌کردم و اطلاعاتی مثل سن، نژاد، جنسیت و... را تایپ می‌کردم.

میستیک یک برنامه داده‌محور بود که به درد پروژه‌های مخفی و شوم بالادستی‌ها می‌خورد. این برنامه میلیون‌ها داده را پردازش می‌کرد و سرانجام اطلاعاتی را که نیاز داشتید در اختیارتان می‌گذاشت. هر چقدر داده بیشتری واردش می‌کردید، پیش‌بینی دقیق‌تری تحویلتان می‌داد؛ یک برنامه ابرهوشمند خودآموز.

آزادی عمل بسیار زیادی که از جانب دایره حفاظت ژن به جی‌پی‌ای داده شده بود، از لحاظ قانونی این اجازه را به ما می‌داد که دسترسی کاملی داشته باشیم به اطلاعات رأی‌دهندگان، مکالمات تلفنی افراد، فیلم دوربین‌های مداربسته، انتشارات، اطلاعات پرواز، فرم‌های سرشماری، اسناد امنیت ملی، اظهارنامه‌های مالیاتی و هر چیزی که می‌شد تایپ کرد. همه این اختیارات تحت عنوان مدلاسیون پیش‌بینی‌کننده جرائم قرار می‌گرفت.

این اختیارات نیازی به حکم رسمی یا دادگاهی نداشت.

این اطلاعات به ما اجازه می‌داد تا مسائلی چون سطح درآمد، سوابق بانکی و اعتباری، تعداد فرزندان، وابستگی سیاسی، سابقه رأی‌دهی و لیست بلندبالایی از شاخص‌های مالی را از سابقه افراد بیرون بکشیم.

اگر هم اطلاعات شخصی بیشتری نیاز داشتیم، خیلی راحت به صفحه فرد موردنظر در فضای مجازی مراجعه

@fiction_books_farsi

می‌کردیم.

دانشمندی که مشغول ثبت اطلاعاتش بودم، شخصی بود به نام دکتر کلیفورد جانسون[۹۱].

دکتر جانسون قبل از به وجود آمدن دایره حفاظت ژن، به‌عنوان دانشمند محقق، برای شرکتی کار می‌کرده که قصدش تولید قلب انسان با استفاده از عروس‌های دریایی مصنوعی بوده است. با جست‌وجوی ساده‌ای در اینترنت، فهمیدم که اکنون در یک دبیرستان زیست‌شناسی تدریس می‌کند. چیز عجیبی نبود. بسیاری از دانشمندانی که صرفاً مشغول تحقیق محض بودند، به‌اجبار باید به تدریس روی می‌آوردند. کتاب‌هایی که در مدارس دولتی تدریس می‌شد باید خط‌مشی جدید دولت نسبت به ویرایش ژنتیکی را منعکس می‌کرد: غیرقانونی، خطرناک و در تضاد با قوانین طبیعی.

صفحه متای[۹۲] جانسون باز بود. پست‌هایی را که طی پنج سال گذشته منتشر کرده بود دیدم، تا به عکس‌هایی رسیدم که او قبل از تدریس اجباری‌اش پست کرده بود.

حتماً وقت زیادی را با خانواده‌اش می‌گذرانده.

کمتر کار می‌کرده.

بیشتر ورزش می‌کرده.

پس از فروپاشی شرکت قدیمی‌اش مدتی در پی انگیزه‌های شخصی‌اش بوده است؛ دست‌کم در ظاهر، حداکثر استفاده را از آن برده است.

همین که می‌خواستم برداشت‌هایم از صفحه اجتماعی کلیفورد جانسون را ثبت کنم، تلفن همراهم شروع به زنگ خوردن کرد.

بت پشت خط بود.

@fiction_books_farsi

ایرپادم را لمس کردم.

«سلام عزیزم.»

پرسید: «داری چی‌کار می‌کنی؟»

«اطلاعات ثبت می‌کنم.»

«به نظر مهیج می‌آد!»

به تایپ کردن ادامه دادم: نشانه‌های ظاهری مبرهن، مبنی بر رضایت وی از زندگی در کنار همسرش. هیچ‌گونه تمایلات ضددولتی‌ای مشاهده نمی‌شود (دست‌کم آشکارا).

«آره. چه کارهایی که آدم واسه پول درآوردن نمی‌کنه! چه خبر عزیزم؟»

«بهت اجازه می‌دم امشب واسه شام من رو ببری به رستوران له‌فلور!»

پرسیدم: «به چه مناسبت؟» غذا خورن خارج از خانه، آن هم در یک رستوران گران‌قیمت، در دنیای قحطی‌زده ما، ولخرجی به حساب می‌آمد.

علی‌رغم سابقه‌ای که ذیل نام دکتر جانسون ثبت شده است، به نظر می‌رسد وی به‌خوبی با کارش در یک دبیرستان دولتی کنار آمده است.

گفت: «هیچ مناسبتی. فقط دلم برات تنگ شده. احساس می‌کنم این مدت یه‌کم از هم دور شدیم.»

آیا بت متوجه تغییرات من شده است؟

طبق بررسی اجمالی صورت‌گرفته بر اساس صفحه اجتماعی‌اش، می‌توان گفت تهدید جدی‌ای محسوب نمی‌شود.

@fiction_books_farsi

پرسیدم: «ساعت هفت خوبه؟»

«عالیه.»

میستیک پیامی روی نمایشگر شفاف من گذاشت: تا اطلاع ثانوی هیچ‌گونه اقدام یا تحقیقی توصیه نمی‌شود.

گفتم: «خودم رزرو می‌کنم.»

تلفن را قطع کردم و سراغ کادری رفتم که قبل از تماس بت در حال پر کردنش بودم.

یک کشف عجیب دیگر؛ در همان حال که با بت حرف می‌زدم، تحلیل خودم از صفحه اجتماعی کلیفورد جانسون را تایپ کرده بودم. با مرور آنچه اکنون اتفاق افتاده بود، به نتیجه شگفت‌انگیزی رسیدم؛ چه مکالمه تلفنی من با همسرم و چه کار کردن من با میستیک، هیچ‌کدام خودبه‌خود انجام نشده بود. من هم‌زمان تماماً درگیر هر دو فعالیت بودم. متنی که در مورد جانسون نوشته بودم هیچ ایرادی نداشت؛ جمله‌بندی و پاراگراف‌بندی بسیار خوبی داشت. خارق‌العاده است.

امکانش بود ویروس من را بهتر کرده باشد؟

گزارش استرند.

لعنت! باید خودم را به دفترش می‌رساندم.

گوشی‌ام لرزید، برگرداندمش؛ پیامی از یک شماره ناشناس.

متن پیام: می‌دونن تو داری تغییر می‌کنی!

ترسی ناگهانی تمام وجودم را فراگرفت. قاب نمایشگرم را کشیدم و شروع به نوشتن جواب پیام کردم: شما کی هستین؟

خیلی سریع جواب آمد که: باید از ساختمون بری بیرون.

@fiction_books_farsi

همین الان.

قلبم شروع به تپیدن کرد.

از روی صندلی بلند شدم و دزدکی از بالای دیوار دفترم بیرون را نگاه کردم.

ردیفی از اتاقک‌های کنار هم که می‌توانست پناهگاه خوبی برایشان باشد.

امکان هر چیزی وجود داشت.

صدای ضربات انگشتان دست روی صفحه‌کلید.

موسیقی خفه‌ای که از پشت هدفون می‌آمد.

مکالمه‌های نجواگونه.

دو مرد در آستانه در ورودی ظاهر شدند. آن‌ها را نمی‌شناختم، اما اینکه لزوماً نباید تهدیدی باشد. در این ساختمان چهارصد نفر برای آژانس کار می‌کنند؛ من که همه آن‌ها را نمی‌شناس...

نه.

یک جای کار می‌لنگید.

آن‌ها تحلیل‌گرانی نبودند که از ناهار برمی‌گشتند. با زنی به نام رونا[۹۳] صحبت می‌کردند که سرپرست گروه کار با میستیک بود. از دور متوجه حرف‌هایشان نمی‌شدم، اما زبان بدنشان داد می‌زد که تحلیل‌گر نیستند.

انرژی زیاد.

مردانی که به استفاده از بازوهایشان عادت کرده‌اند؛ به استفاده از خشونت.

@fiction_books_farsi

آدرنالین به‌سرعت وارد سیستم عصبی‌ام شد.

دوباره روی صندلی‌ام نشستم.

آن‌ها به سمت من می‌آمدند. کت‌های سیاه و ارزان‌قیمتشان باز بود و از فاصله پانزده‌متری تفنگ‌هایشان را می‌دیدم.

باید تصمیمم را می‌گرفتم.

همین الان.

آرام از روی صندلی‌ام بلند شدم، از اتاقکم بیرون رفتم و خیلی عادی از طریق راهروی بین اتاقک‌ها از سیاه‌پوش‌ها عبور کردم.

فقط هنگامی که به انتهای راهروی اصلی رسیدم، برگشتم و نگاهی به عقب انداختم.

سیاه‌پوش‌ها به اتاقک من رسیده بودند؛ یکی از آن‌ها وسایلم را می‌گشت.

چشمانمان به هم افتاد.

قد کوتاهی داشت و پهن بود، اما به نظر دونده بدی نمی‌آمد.

همین که برگشت تا به همکارش چیزی بگوید، از راهرو خارج شدم و در سالن شروع به دویدن کردم.

از کنار پنجره‌ای عبور کردم که از آن‌سوی آن صدای دستگاه چاپگر می‌آمد.

یک اتاق استراحت.

سرویس‌های بهداشتی.

@fiction_books_farsi

از پشت سرم یکی فریاد زد: «لوگان.»

توقف نکردم.

به عقب نگاه نکردم.

با لگد دری را که به راه‌پله‌ها منتهی می‌شد باز کردم و از پله‌ها پایین رفتم.

همیشه با آسانسور جابه‌جا می‌شدم. هیچ‌وقت از آن راه استفاده نکرده بودم. شک داشتم که شاید پله‌ها به لابی ختم شوند، که دردسرساز می‌شد.

کانستیتوشن سنتر یک ساختمانِ امن دولتی بود که ورود و خروج از آن فقط با کارت هوشمند و گذر از راهروی فلزیاب صورت می‌گرفت.

همه جا هم پوشیده از دوربین بود.

همین که از پاگرد طبقه سوم عبور کردم، شنیدم که در طبقه چهارم با شدت باز شد و صدای دو جفت پا که با سرعت از پله‌ها پایین می‌آمدند در دیواری‌های بتنی طنین انداخت.

به پاگرد بعد که رسیدم در را باز کردم و وارد محوطه طبقه دوم شدم. سپس آرام در را پشت سرم بستم.

در راهروی ناشناسی شروع به دویدن کردم. نمی‌توانستم آنجا پنهان شوم. همه درها قفل بودند و فقط با اجازه بخش امنیت رایانه‌ای باز می‌شدند. به نظرم تمام سرورهای میستیک، آنجا نگهداری می‌شد.

به گوشه‌ای دیگر دویدم. کمی جلوتر، دری قرار داشت که علامت خروج روی آن می‌درخشید. با تمام قدرت به قصدِ آنجا شروع به دویدن کردم. امیدوار بودم این یکی دیگر به لابی منتهی نشود.

@fiction_books_farsi

در را باز کردم، نگاهی به پشت سرم انداختم؛ راهرو خالی بود.

به‌سرعت از پله‌ها پایین رفتم. دستم را بردم تا گوشی‌ام را بردارم، اما آن را در اتاقکم جا گذاشته بودم. پله‌ها به دری رسید که علامت قرمزرنگی روی آن نقش بسته بود:

فقط خروج اضطراری. زنگ هشدار به صدا درخواهد آمد.

با ضربه شانه‌ام در را باز کردم.

زنگ هشدار به صدا درآمد. چراغ‌ها چشمک می‌زدند.

بیرون رفتم. همین که اولین قدمم را برداشتم چیزی روی سرم افتاد.

همه جا تاریک شد.

پاهایم از روی زمین بلند شدند.

سپس پشتم آن‌قدر محکم به زمین برخورد کرد که احساس کردم ریه‌هایم به‌یکباره از هوا خالی شدند. ناامیدانه چنگ می‌زدم که روپوش را از روی سرم کنار بزنم، اما یک نفر من را غلتاند و با بست کمربندی پلاستیکی‌ای دست‌هایم را پشت سرم بست.

دوباره بلند شده بودم، افراد قدرتمندی بازوهایم را گرفته بودند و به‌سرعت من را به سمتی می‌بردند. نوک کفش‌هایم روی زمین کشیده می‌شد.

فریاد می‌زدم. کمک می‌خواستم.

به‌سختی از لابه‌لای تاروپود روپوش، روشنایی روز را می‌دیدم.

از روبه‌رویم صدای باز شدن دری آمد.

@fiction_books_farsi

پرت شدم.

کف اتاق از جنس فلز بود.

در بسته شد. سرم را به طرف در چرخاندم. صدای کلفت مردانه‌ای گفت: «گرفتیمش... آره... از در جنوب غربی بیرون رفته بود، خروج اضطراری... بله... بیست دقیقه با شما فاصله داریم.»

دو نفر من را به کف زمین چسبانده بودند. سپس روپوش را تا اندازه‌ای که بخشی از گردنم نمایان شود بالا بردند.

سوزش آمپول را روی گردنم احساس کردم.

@fiction_books_farsi

فصل چهارم

دفعه بعد که چشمانم را باز کردم، روی تشکِ سفتی دراز کشیده بودم.

به‌آرامی نشستم.

احساس می‌کردم سرم آن‌قدر بزرگ و سنگین شده است که کم مانده از روی گردنم بیفتد.

ادوین راجرز نگاهش را روی من انداخت. در فاصله چهار و نیم متری من ایستاده بود. نمی‌دانستم از کی آنجا بود و من را در حال خواب، تماشا می‌کرد.

پاهایم را از تخت بیرون بردم و ایستادم.

بی‌تعادل.

دهانم تلخ بود.

به‌سوی ادوین تلوتلو می‌خوردم و در مه سنگین خیالی‌ای قدم می‌زدم.

چند قدم جلوتر توقف کردم. نگاهی به دوروبرم انداختم. تازه داشتم محیط اطرافم را پردازش می‌کردم. در اتاقک هشت‌ضلعی سه و نیم متری‌ای بودم؛ دیوارهای شیشه‌ای‌اش سه متر ارتفاع داشتند. یک میز، تخت‌خواب، توالت و سینک آنجا قرار داشت. در طرف دیگر شیشه، مجموعه‌ای از تجهیزات پزشکی و یک پایگاه داده[۹۴] می‌دیدم.

نگاهی به ادوین انداختم و گفتم: «اینجا دیگه کدوم گوریه؟»

چیزی نگفت.

به طرف میز رفتم و سعی کردم صندلی را بلند کنم تا آن را به شیشه بکوبم. اما به کف بتنی اتاقک پیچ‌ومهره شده بود.

صدای ادوین از بلندگوی روی سقف شنیده شد: «شیشه‌ها ضدگلوله‌ست.»

او داشت به سمت من می‌آمد. یک تبلت در دستش بود.

@fiction_books_farsi

یک متر از هم فاصله داشتیم. شیشه اتاقک بینمان قرار داشت. غمگین به نظر می‌رسید، اما این در مقابل ترس عجیبی که از صورتش می‌خواندم، ناچیز بود.

ترس از من؟ نمی‌دانم.

شلوار جین پوشیده بود و بادگیر سرمه‌ای‌رنگی که نشان جی‌پی‌ای روی آن حک شده بود، بر تن داشت.

به طرف میزی در آن‌سوی قفس شیشه‌ای رفت و روی صندلی نشست. صندلیْ پشت میز قرار داشت و به زمین پیچ‌ومهره شده بود.

اشاره کرد که بنشینم.

روی صندلی، روبه‌رویش نشستم.

پرسیدم: «من چرا اینجام؟»

«برای امنیت بقیه.»

«بی‌خیال! باهاتون همکاری می‌کنم. نیازی نیست من رو زندونی کنین.»

چیزی نگفت.

«من کجام؟»

تبلتش را برداشت.

«تو یکی از پایگاهای مخفی آژانس؟»

جوابی نداد.

«از کی دارین برنامه‌ریزی می‌کنین که...»

«لوگان، تو در مدت‌زمان کوتاهی، تغییرات ژنتیکی زیادی داشتی. شاید عوارض جانبی خطرناکی با خودش داشته باشه. ما می‌خوایم تکاملت رو زیر نظر بگیریم. باید

@fiction_books_farsi

بفهمیم داری به چی تبدیل می‌شی.» سپس نگاهی به تبلتش کرد و گفت: «می‌دونی مهار ژن PDE4B منجر به چی می‌شه؟»

«لعنت بهت!»

ادوین با عصبانیت دهانش را جمع کرد.

سپس گفت: «چرا بهمون نگفتی داری تغی...»

«چون دقیقاً همون کاری رو می‌کردی که الان داری انجام می‌دی؛ زیاده‌روی. می‌خواستم برای اطمینانِ خودم مدرک جمع کنم. می‌خواستم ببینم که دارم تغییر می‌کنم یا نه. اگه آره، به چه نحوی.»

«فهمیدی؟»

سرم را به نشانه نه تکان دادم.

«می‌خوای بدونی؟ چون الان روبه‌رومه.»

«آره.»

«پس به سؤالم جواب بده. مهار ژن PDE4B منجر به چی می‌شه؟»

ابتدا برایم مطلب جدیدی به نظر رسید، اما وقتی به سؤالش فکر کردم، یادم آمد هشت سال پیش در نشریه ساینتیفیک آمریکن[۹۵] مقاله‌ای خوانده بودم که در زمینه معالجه بیماری‌های مغزی، درباره این ژن بحث می‌کرد.

گفتم: «این ژن مربوط می‌شه به اضطراب کمتر و قدرت تحلیل بیشتر. حداقل در موش‌ها.»

«درسته. این ژن در ژنوم تو مهار شده. اگه بدونی سیستم‌عامل رشد شبه‌انسولینت تماماً تغییر کرده و ژن GRIN2B جهش داشته، چی می‌گی؟»

چهار سال (و شش ماه و یازده روز؛ چطور این‌قدر دقیق این رو می‌دونم؟) قبل در چکیده یک مقاله عنوان سیستم‌عامل رشد شبه‌انسولین به چشمم خورده بود. در واقع تصویر واضحی از آن صفحه را در ذهنم داشتم.

@fiction_books_farsi

گفتم: «یادگیری بالا و حافظه قوی.»

«همین‌جوری از رو هوا همه این‌ها رو می‌دونی؟»

«یادم می‌آد مطلبی در مورد هر کدوم خونده‌م.»

«ژن FOXP2؟»

سرم را به نشانه نه تکان دادم. مطمئن بودم قبلاً در مورد آن ژن چیزی به گوشم نخورده بود.

«مربوط می‌شه به یادگیری سریع و توانایی‌های ارتباطی. در مورد ژن NLGN3 چی؟ چیزی می‌دونی؟»

«توانایی‌های یادگیری تقویت‌شده و هوش فضایی بسیار خوب.»

«GluK4.»

«تضاد دوقطبی پایین و عملکرد شناختی بالا.»

ادوین سرش را بالا آورد و نگاهی به من انداخت، سپس گفت: «توانایی‌های ادراک، حافظه، تمرکز، الگوشناسی و... همه‌شون تقویت شده‌ن. متوجه تأثیرشون هم شدی؟»

«آره.»

«از کی؟»

«سه هفته‌ای می‌شه.»

«می‌فهمی این چقدر خارق‌العاده‌ست؟»

لحظه‌ای زبانم بند آمده بود. می‌دانستم نباید چیز بدی باشد، اما وقتی دیدم ادوین هم یافته‌هایم را تأیید می‌کند، خیالم راحت شد.

پرسید: «چرا از دکتر استرند خواستی یه آزمایش ژنتیک دیگه ازت بگیره؟»

@fiction_books_farsi

جالب است! آن‌ها رد نتایج آزمایش من را زده بودند؛ قبل از اینکه حتی دکترم بتواند به آن دسترسی داشته باشد. حتماً بعد از حادثه دنور، من را زیر نظر داشته‌اند.

سرانجام گفتم: «مگه نشنیدی؟ به‌خاطر اطمینان خودم. و چون شک کرده بودم شاید ژن LRP5 توی ژنوم من تنظیم افزایشی یا حتی تعدیل شده باشه.» تنظیم افزایشی، در علم ژنتیک، در مقابل تنظیم کاهشی قرار دارد و وقتی رخ می‌دهد که ژن کاربرد و تأثیر خود را افزایش داده باشد. به‌عنوان مثال، اگر ژن OPN1MW را داشته باشید، رنگ‌ها را تشخیص می‌دهید و اگر فاقد آن باشید کوررنگی دارید.

ادوین نگاهی به لپ‌تاپش انداخت. خیلی سریع صفحات را نگاه می‌کرد و رد می‌کرد.

پرسد: «LRP5 تراکم استخون‌هات رو افزایش داده؟»

با حرکت سر تأیید کردم.

«کی متوجهش شدی؟»

«پنج هفته بعد از حادثه دنور. احساس درد شدیدی توی تمام بدنم داشتم.»

«چرا این موضوع رو از من مخفی کردی؟»

«دوباره شروع نکن. من چیزی رو ازت مخفی نکردم. نمی‌دونستم چه اتفاقی داشت می‌افتاد، واسه همین هم از دکتر استرن...»

«می‌تونستیم یه آزمایش دیگه ازت بگیریم. محض رضای خدا! تو داری واسه آژانس حفاظت ژن کار می‌کنی.»

«می‌خواستم بدونم این تغییرات به‌خاطر عوارض جانبی اون ویروسه یا یه چیز بدتر. نمی‌خواستم بی‌مقدمه این‌ها رو به کارفرمام بگم و بترسونمش. می‌خواستم با اطلاعات بیام سراغ شما، نه یه سری حدس و گمان. من حتی به بتی هم هنوز چیزی نگفتم.»

«می‌خوام لیست دیگه‌ای از ژن‌هایی رو که متأثر از تنظیم افزایشی و کاهشی شده‌ن، برات بخونم. در اکثر موارد به گونه ناشناسی از ژن‌های چندریختی جهش پیدا کرده‌ن. در موارد معدودی هم توالی‌های دی‌ان‌ای جدیدی ویرایش شده‌ن؛ احتمالاً به‌خاطر اینکه عملکردشون رو بهتر کنن.»

@fiction_books_farsi

«باز هم هست؟»

«اوه، البته.»

پشتم را به صندلی‌ام چسباندم.

«SOSt.»

گفتم: «مقاومت در برابر پوکی استخوان.»

«MStN.»

«ماهیچه‌های بزرگ و انعطاف‌پذیر.»

«این ژن‌ها رو هم می‌شناسی؟ NTRK1. و FAAH-OUT ،SCN9A»

سرم را به نشانه نه تکان دادم.

«این‌ها مسئول افزایش آستانه تحمل دردن.»

سپس ادامه داد: «HSD17B13. این ژن مسئول کاهش خطر ابتلا به بیماری‌های مزمن کبده. و CCR5.»

«مقاومت در برابر ابتلا به ایدز؟»

«آره. FUT2، IL23R، HBB، PKU، CFTR، HEXA، PCSK9، GHR، GH،
NPC1، IFIH1=MDA5، SLC30A8 و ANGPTL3.»

گفتم: «به همون ترتیبی که خوندیشون: مقاومت در برابر ویروس‌های عصبی، بیماری‌های التهاب روده کرون[۹۶]و التهاب زخمی پس‌روده[۹۷]، مالاریا، اوکراتوکسین[۹۸]، سل، بیماری سرخرگ کرونری[۹۹]، سرطان، چهارتای بعدی مربوط به دو نوع دیابت می‌شن، ابولا، و به نظرم آخری هم مسئول بازجذب تری‌گلیسیرید خون و سلامت قلبه.»

«خیلی خب. این چندتای باقی‌مونده یه‌کم عجیب هستن؛ EGLN1، EPAS1،

@fiction_books_farsi

MTHFR و EPOR.»

«چند سال پیش، تو یه مقاله راجع‌بهشون خونده‌م. فکر کنم اغلب توی ساختار ژنتیکی مردم تبت وجود دارن. درسته؟»

«آره. این ژن‌ها باعث ثابت نگه داشتن عملکرد بدن در ارتفاعات می‌شن.

BHLHE41=DEC2، NPSR1 و ADRB1.»

«این‌ها رو نمی‌دونم.»

«این‌ها باعث می‌شن بدنت کمتر به خواب نیاز داشته باشه. NGF، APP، APOE

NEU1،NGFR.»

این ژن‌ها برایم آشنا بودند. هفت سال پیش، وقتی سوار پرواز میناپولیس بودم، در نشریه نیچر ژنتیکس[۱۰۰] مقاله‌ای در موردشان می‌خواندم.

گفتم: «خطر ابتلا به آلزایمر رو کم می‌کنن.»

«CTNNB1.»

«نمی‌دونم.»

«مقاومت در برابر تشعشعات. CDKN2A و TP53؟»

گفتم: «خطر ابتلا به سرطان رو کم می‌کنن.»

«TERT.»

«این ژن مسئول پیری نیست؟»

«چرا، هست. این ژن می‌تونه عملکرد آنزیم‌های تلومراز رو خنثی کنه یا به حداقل برسونه. تلومراز توی تقسیمات سلولی کوتاه و کوتاه‌تر می‌شه. همون‌طور که می‌دونی...»

«تلومرازهای کوتاه‌شده دلیل اصلی پیری در سلول‌های ما هستن.»

@fiction_books_farsi

گفت: «دقیقاً. بنابراین این هم یه ژن دیگه ضدپیریه. اگه نمی‌دونستم، می‌گفتم شاید یکی می‌خواسته ازت سوپرمن بسازه. تازه این لیست، فقط تعدادی از ژن‌های هم‌ردیفیه که ما تونستیم ازشون سر دربیاریم.»

«یعنی ژنوم من تغییرات دیگه‌ای هم کرده؟»

«هزاران تغییر. تا اون‌جایی که می‌تونیم داریم تحقیق می‌کنیم؛ کار سختیه. تعداد زیادی از سیستم‌های ژنتیکی تو، روش تقابلشون با همدیگه و متقابلاً با بدنت، همه این‌ها هنوز برامون ناشناخته‌ست. حتی تغییراتی هم توی دی‌ان‌ایِ بدون رمزِ[۱۰۱] تو دیده شده که فرسنگ‌ها از قدرت درک ما دورتره.»

حتی در دنیایی که ویروس داس را به خود دیده بود، چنین چیزهایی غیرممکن می‌نمود. اکثر آزمایشگاهای ژنتیکی‌ای که کشف کرده بودیم، حداکثر موفق شده بودند ژن‌های انگشت‌شماری را دستکاری کنند. تغییراتی، آن هم در این مقیاس، فراتر از حد تصورم بود. تقریباً بیست‌وپنج‌هزار ژن در طبیعت وجود دارد، و تقابل آن‌ها سلسله بی‌نهایتی از توالی‌های ژنتیکی را می‌سازد. جدا از ژن‌هایی که برای ما شناخته شده هستند، تعداد زیادی دی‌ان‌ای بدون رمز یا بی‌مصرف در ژنوممان وجود دارد که به هیچ وجه بی‌مصرف نیستند؛ بلکه سیستم‌های جمعی خودتنظیمی‌ای هستند که به امر هستی و به دلیل تکامل انسان طی سه میلیارد سال، خاموش مانده‌اند. در چنین سیستم پیچیده‌ای، یک تغییر کوچک خود را به روش‌های بی‌شماری می‌نمایاند؛ چه رسد به تغییرات زیاد.

پرسیدم: «خانواده‌م می‌دونن که من اینجام؟»

«اون‌ها می‌دونن که تو رو به جرم خودویرایش ژنتیکی بازداشت کردیم.»

«می‌خوام با بت حرف بزنم.»

«در حال حاضر امکانش نیست.»

«من این کار رو با خودم نکردم، ادوین.»

«پس کی کرده؟»

«نمی‌دونم، شاید هنریک سورن. یا هر کسی که نقشه کشیده بود ما رو به اون خونه قدیمی توی دنور بکشونه.»

@fiction_books_farsi

«تا مدتی بعد از اون حادثه که تغییر ژنتیکی‌ای نداشتی. ازت آزمایش گرفته بودیم.»

«اگه خودم این کار رو با خودم کرده باشم، چرا باید به دکترم بگم ازم آزمایش بگیره؟ چرا باید همچین ریسک احمقانه‌ای بکنم؟ خب در این صورت، غیر اینه که من نقشی توی این کار نداشته‌م؟ بیا حقایق رو در نظر بگیریم. چرا بی‌راهه می‌رید؟ یه‌بار به‌خاطر این کار متهم شده‌م. همه‌مون خوب می‌دونیم که یکی آلوده‌م کرده تا دی‌ان‌ای من رو تغییر بده. همه گمان کردیم خبری از ویروس نیست، که اشتباه کردیم. اما قطعاً اون ویروس طراحی شده بوده تا حدوداً یک ماه غیرفعال بمونه.»

«مگه همچین چیزی ممکنه؟»

«خب، حالا که شده. می‌دونی چقدر باید خبره باشی تا همچین کاری رو انجام بدی؟»

ادوین صفحه تبلتش را خاموش کرد. طوری نگاهم می‌کرد که گویی می‌خواست چیز دیگری بگوید.

منتظر شدم تا حرفش را بشنوم. اما ایستاد و از دری که در انتهای سالن قرار داشت، خارج شد.

دست‌هایم می‌لرزید. عرق سردی از ستون فقراتم سرازیر می‌شد. چشمانم را بستم و سعی کردم نفس بکشم.

داشتم به چیزی ناشناخته تبدیل می‌شدم.

کارفرمایم من را دزدیده بود و در مکان نامعلومی نگه می‌داشت؛ به‌دور از وسایل ارتباطی. خدا می‌داند به خانواده‌ام چه گفته بود.

آنزیم داس به ما فهمانده بود که حتی ساده‌ترین تغییرات ژنتیکی نیز پیامدهای ناخواسته و پیش‌بینی‌ناپذیری به‌همراه دارند. امکان یا احتمال آسیب‌های جانبی ژنتیکی‌ای می‌رفت که، چه خوب چه بد، هدف بنیادین ژن‌های موردنظر را دگرگون می‌کردند. ژن‌هایی که طبیعت، در طول اعصار، با دقت شکل داده بود.

هر کس این کار را با من کرده بود، برنامه‌های طبیعت را بازنویسی می‌کرد و قصد داشت فرمان تکامل را در دست بگیرد. بازی خطرناکی است. ژنوم من، چه خوب چه

@fiction_books_farsi

بد، دارای اطلاعات رمزگذاری‌شده برای خودتنظیمی، مبارزه با بیماری‌ها، مقابله با سموم و تهدیدهای محیطی بود که به نظر می‌آمد هدف اصلی آن بقای گونه‌ها باشد.

عمل ویرایش و جایگذاری ژنتیکی‌ای که تیزبینی و احتمالاً طول عمرم را بهتر کرده بود، شاید تعادل ظریف ژنومم را بر هم می‌زد. و همچنین زندگی‌ام را.

اما حقیقتِ احتمالی دیگری هم ممکن بود.

کشف ساختار مارپیچ دی‌ان‌ای در سال ۱۹۵۰، توسط واتسون، کریک و فرانکلین[۱۰۲]، نحوه تفکر دانشمندان در مورد تفکیک گونه‌ها را تغییر داد. در سال ۱۹۸۰، نیلز الدرج[۱۰۳] و جویی کرکرافت[۱۰۴] اظهار کردند که طبق تعریف تبارزاییِ شناختی[۱۰۵]، حیواناتی که دی‌ان‌ای آن‌ها تا دو درصد از یکدیگر متمایز باشد، گونه‌های متمایزی از هم به شمار می‌آیند.

اگر دو درصد از ژنوم من تغییر یافته باشد چه؟ آیا من گونه جدیدی به حساب می‌آیم.

***

دو ساعت بعد، زبانه قفل در سلولم جابه‌جا شد.

زنی که یک شوکر تفنگی را روبه‌روی من گرفته بود، وارد شد. مرد غیرمسلح و غول‌پیکری پشت سرش می‌آمد. حدود دو متر قد داشت. گویی او را از سنگ گرانیت تراشیده بودند.

خواستم از روی تخت‌خوابم بلند شوم، اما مرد غول‌پیکر گفت: «همون‌جایی که هستی بمون.»

هر کدام در دو طرف در ایستادند.

سپس ادوین وارد شد، پشت سرش زن مسن و مهربانی راه می‌رفت که من را به یاد مادربزرگ پدری‌ام می‌انداخت.

نگاهی به ادوین انداختم و گفتم: «این کارها واسه چیه؟»

@fiction_books_farsi

«می‌خوام چندتا سؤال ازت بپرسم.»

«خب، بپرس.»

«می‌خوام بدونم حقیقت رو می‌گی یا نه. اسم این خانم هانا جلاله[۱۰۶].»

مرد غول‌پیکر صندلی دیگری آورد، آن را کنار میز گذاشت و به من اشاره کرد که روی آن بنشینم.

هانا پشت میز نشست و تبلتش را به کار انداخت. سنسورهای زیادی از آن به طرف صورتم نشانه رفته بودند. بلافاصله دستگاه را شناختم؛ نسل جدید کیت‌های دروغ‌سنج.

در گذشته متخصصانِ دروغ‌سنج، بندهای پلاستیکی‌ای را دور قفسه سینه فرد مظنون قرار می‌دادند تا رفتارهای تنفسی او را بسنجند. بازوبندهای تشخیص فشار خون نیز دور بازو قرار می‌گرفتند و صفحاتی بندانگشتی به اسم گالوانومتر، به انگشت‌ها متصل می‌شدند تا میزان توانایی پوست برای هدایت الکتریسیته را اندازه‌گیری کنند.

این تبلت همه این کارها را بدون تماس با بدن من انجام می‌داد؛ از طریق دوربین‌های مجهز به سنسورهای تراپوستی که فشار خون، ضربان قلب، عرق کردن، سرعت تنفس و گشادشدگی عنبیه را با نفوذ نور محیط به لایه بیرونی پوست کنترل می‌کرد.

با تجربه‌ای که در زمینه اجرای قانون داشتم، می‌دانستم که این دستگاه‌ها، در واقع دروغ را تشخیص نمی‌دهند؛ آن‌ها احساس گناهی را تشخیص می‌دهند که اکثر افراد به‌خاطر دروغ گفتن گرفتارش می‌شوند. گواه آن هم معیارهایی است که آن تبلت برای شناسایی دروغ‌های من در نظر گرفته بود.

هانا اصرار کرد که همه باید سلول را ترک کنند. سپس کمی در مورد خودش و اینکه چطور مشغول به این کار شده بود توضیح داد. من هم کمی در مورد کار خودم برایش صحبت کردم، اگرچه می‌دانستم همه را از قبل می‌دانست.

در مورد زندگی‌ام سؤال پرسید، همچنین در مورد احساسی که از بودن در آن اتاقک شیشه‌ای داشتم.

گفتم: «ترسیده و مضطرب.»

@fiction_books_farsi

«حق داری.»

مثل متخصصان دروغ‌سنج خوب دیگری که دیده بودم، می‌خواست من موفق شوم؛ این حس را القا می‌کرد که: من در کنار تو هستم، و به تو باور دارم.

داشت چیزی در مورد من یادداشت می‌کرد؛ برداشت‌هایش، ارزیابی واکنش‌های اولیه من و اینکه چگونه به سؤال‌هایش پاسخ می‌دهم.

سرانجام گفت: «لوگان، اگه از نظر تو مشکلی نداره می‌خوام شروع کنم.»

«بفرمایید.»

«یادت باشه، فقط جواب‌های بله یا خیر، لطفاً.»

انعکاس صفحه تبلت را در شیشه پشتش می‌دیدم.

صفحه‌نمایش را لمس کرد و سپس یک ورق کاغذ را روی میز برگرداند و مدادش را برداشت. ظاهراً فرایند دروغ‌سنجی شروع شده بود.

«آیا اسمت لوگان رمزی است؟»

«بله.»

اولین جواب را بررسی کرد.

«آیا در ایالت ویرجینیا، شهر آرلینگتون زندگی می‌کنید؟»

«بله.»

دوباره بررسی کرد.

«آیا تابه‌حال به کسی دروغ گفته‌اید؟»

«بله.»

@fiction_books_farsi

«آیا قصد دارید در این بازجویی، به من هم دروغ بگویید؟»

«خیر.»

جواب را بررسی کرد و سپس نگاهی به تبلتش انداخت.

«آیا تابه‌حال ژنوم خودتان را تغییر داده‌اید؟»

«خیر.»

«آیا از زمانی که در دنور مجروح شدید، متوجه تغییراتی در بدن خود شده‌اید؟»

«بله.»

«آیا از زمانی که در دنور مجروح شدید، متوجه تغییراتی در ذهن خود شده‌اید؟»

«بله.»

«آیا به کسی در مورد این تغییرات چیزی گفته‌اید؟»

«خیر.»

«آیا به همسرتان در این مورد چیزی گفته‌اید؟»

«خیر.»

«آیا به دخترتان در این مورد چیزی گفته‌اید؟»

«خیر.»

«آیا به خواهرتان، کارا، در این مورد چیزی گفته‌اید؟»

«خیر.»

«آیا به دوستی هم در این مورد چیزی گفته‌اید؟»

@fiction_books_farsi

«خیر.»

«آیا دیروز شخصی بریتان پیامکی به متن: اون‌ها می‌دونن تو داری تغییر می‌کنی، فرستاده است؟»

«بله.»

«آیا از هویت این شخص اطلاعی دارید؟»

«خیر.»

«آیا شما پسر میریام رمزی هستید؟»

«بله.»

«آیا مادرتان هنوز زنده است؟»

«خیر.»

«آیا در این مدت با او همکاری می‌کرده‌اید؟»

چی؟ «خیر.»

«آیا میریام رمزی ژنوم شما را تغییر داد؟»

«خیر.»

«آیا از هویت کسی که ژنوم شما را تغییر داده مطلع هستید؟»

«خیر.»

برای اولین بار در حین بازجویی، او به جای برگه یا تبلتش، به من نگاه کرد.

«آیا در حال حاضر، به من دروغ می‌گویید؟»

«خیر.»

@fiction_books_farsi

«آیا در حال حاضر، تنفستان را کنترل می‌کنید؟»

«خیر.»

«آیا ضربان قلبتان را کنترل می‌کنید؟»

«خیر.»

«آیا فشار خونتان را کنترل می‌کنید؟»

«خیر.»

هانا صفحه‌نمایش تبلت را لمس کرد و گفت: «تموم شد.»

درِ سلول باز شد.

ادوین در آستانه در منتظر ماند تا هانا وسایلش را جمع کند. سپس به هانا گفت: «گزارشت رو...»

«تا آخر امروز براتون ارسال می‌کنم.»

ادوین وارد سلول شد و پشت میز نشست. متوجهِ ایرپاد درون گوشش شدم.

برگشت و نگاهی به مردغول‌پیکر و آن زن انداخت، سپس گفت: «بیرون منتظر بمونید.»

بعد از اینکه آن‌ها درِ سلول را بستند گفتم: «چرا ازم در مورد مادرم سؤال پرسیدین؟»

«چون زنده‌ست!»

«لعنت به تو!»

تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد و روی میز گذاشت.

«یک سال پیش، دزدکی وارد خونه‌م شده بود. بعدش هم ویدیویی از خودش برام

@fiction_books_farsi

فرستاد که پشت میز آشپزخونه‌م در حال غذا خوردنه.»

نشانگر پخش را لمس کردم.

خیلی واقعی به نظر می‌رسید.

موهای میریام خاکستری‌رنگ بود، تغییرات زیادی روی صورتش انجام داده بود (شاید برای فرار از دوربین‌های تشخیص چهره). صورتش لاغر شده بود و چین‌وچروک‌های بیشتری نسبت به آخرین باری که او را دیده بودم داشت. بی‌شک مادرم بود. آن چشم‌های سیاه و پرشور را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کردم.

بدنم سست شد.

میریام شروع به صحبت کرد: «جی‌پی‌ای و همتاهای خارجیش دارن همه تحقیقات و اکتشافات علمی رو نابود می‌کنن.» بی‌شک صدای خودش بود. «باید فوراً سیاست‌هاتون رو تغییر بدین. اگه به دانشگاها و شرکت‌های خصوصی اجازه ندین که دوباره تحقیقات ژنتیکی‌شون رو از سر بگیرن، خودم مسائل رو در دستم می‌گیرم؛ یه ویروس ژن‌درایو[۱۰۷] رو همه جا پخش می‌کنم.»

ادوین گوشی‌اش را برداشت و گفت: «تحلیل اثر انگشت و تار مویی که میریام عمداً روی بشقاب جا گذاشته بود، جای هیچ شک و تردیدی باقی نمی‌ذاشت. خودشه.»

چشمانم سیاهی رفت.

قفسه سینه‌ام تنگ شد. دستانم می‌لرزید.

@fiction_books_farsi

ادوین پرسید: «حالت خوبه؟ دارن بهم می‌گن ضربان قلبت در حال افزایشه.»

داشتم از عصبانیت می‌لرزیدم.

«می‌دونم که ناراحتی.»

«چرا این رو به من نگفتی؟»

«چون نمی‌دونستم داری باهاش همکاری می‌کنی یا نه. شاید سعی می‌کرد باهات ارتباط برقرار کنه. تلفن‌هات رو شنود می‌کردیم. توی خونه‌ت میکروفون کار گذاشتیم. الان تقریباً ده ماهه که تو رو زیر نظر داریم.»

می‌خواستم از آن‌طرف میز، گلویش را بگیرم. تا نگهبان‌ها می‌آمدند او را کشته بودم.

فریاد زدم: «چرا به من نگفتی؟!»

نگهبان‌ها به سمت اتاقک شروع به حرکت کردند، اما ادوین به آن‌ها اشاره کرد که بروند.

برایش عزاداری کرده بودم. مرگش را تصور کرده بودم؛ مگر تصور چنین چیزی ساده است؟!

آب دهانم را فرو بردم. احساس می‌کردم از درون در حال فروپاشی هستم.

ادوین گفت: «یه‌کم بعدتر، برام پیام رمزگذاری‌شده‌ای فرستاد و خواسته‌هاش رو گفت. من هم بهش پیام دادم و پرسیدم که این ژن‌درایو چه گونه‌هایی رو هدف قرار می‌ده.»

«گونه انسان.»

«زدی تو خال.»

«نگفت باعث چه تغییراتی می‌شه؟»

«دقیق نگفت. انگار خودش بهش می‌گه ارتقا. این قول رو هم بهم داد که در قالب یه نمونه، توانایی‌هاش رو بهم نشون می‌ده.»

@fiction_books_farsi

نمونه‌اش من بودم. البته مطمئن نیستم، اما می‌دانم.

شوکی که با دیدن مادرم درونم موج می‌زد، به‌ناگاه با شنیدن تهدید او، تبدیل به وحشت شد.

ژن‌درایو قدرتمندترین تکنیک مهندسی ژنتیک است. در حالت عادی، یک نوزاد، نسخه‌ای از تک‌تک ژن‌هایش را هم از پدر و هم از مادر دریافت می‌کند، که در نهایت یکی از آن‌ها ژن غالب می‌شود. اما اگر بتوانید یک سیستم هدف‌گذاری ژن‌درایو، در یکی از والدین قرار دهید، قادر خواهید بود قوانین عادی وراثت را تغییر دهید. به این طریق، CRISPER-Cas9، داس یا هر مکانیسم ویرایش ژنتیکی دیگری را می‌توان به‌عنوان مثال، از طریق پدر به دی‌ان‌ای نوزاد منتقل کرد، همچنین می‌توان دستورالعمل‌هایی مبنی بر بازنویسی کپی ژن موردنظر در مادر به آن داد که هم‌زمان با رشد نوزاد اعمال شود. به‌عنوان مثال، اگر پدر چشمان آبی داشته باشد و مادر چشمان قهوه‌ای، به کمک ژن‌درایو می‌توانید ژن مادر برای رنگ چشم را در جنین خاموش کنید. به این صورت، نوزاد موردنظر چشم‌های آبی خواهد داشت. اما عجیب‌تر آن است که این نوزاد ژن بازنویسی‌شده را به فرزندانش و آن‌ها هم به فرزندانشان منتقل می‌کنند، بنابراین همه فرزندان چشمان آبی خواهند داشت.

طی چند نسل، این ژن‌درایو کل جمعیت را فراخواهد گرفت و نسخه طبیعی و ویرایش‌نشده آن از بین خواهد رفت؛ همه انسان‌ها چشمان آبی خواهند داشت.

ژن‌درایو استفاده‌های مفید زیادی دارد. قبل از قحطی رمزی، یک ژن‌درایو مهندسی شده بود تا تمامی لاروهای مالاریا را تبدیل به جنس نر کند. از آنجایی که فقط پشه‌های ماده از جنس آنوفل[۱۰۸] می‌توانند مالاریا را در انسان منتقل کنند، این امر باعث ریشه‌کن شدن این بیماری و سرانجام این گونه از پشه شد.

از آنجایی که ژن‌درایوها تنها به تغییر ساختار ژنتیکی اشخاص، گیاهان یا جانوران بسنده نمی‌کنند، مضرات بسیار زیادی هم دارند.

گفتم: «اگه من رو زیر نظر داشتی، می‌دونی که هیچ ارتباطی باهاش نداشتم. پس چرا اینجام؟ من با مادرم همکاری نمی‌کنم. تا همین پنج دقیقه پیش، حتی نمی‌دونستم زنده‌ست. خودتون هر چند سال یک بار، ما رو تست می‌کنید. به ذهنت نرسیده چرا باید اون‌قدر احمق باشم که ژنوم خودم رو تغییر بدم؟»

«لوگان، من حرفت رو باور می‌کنم. ولی تو داری تغییر می‌کنی، و ما نمی‌دونیم قراره

@fiction_books_farsi

به چی تبدیل بشی.»

***

اولین شب در آن قفس شیشه‌ای، من را به یاد شب اول زندان انداخت. درِ سلول‌ها که هم‌زمان قفل می‌شد، صدای خاموش شدن نورافکن بزرگی که وسط سالن قرار داشت، سکوتی که در تاریکی بر همه جا حکم‌فرما می‌شد، همه این حقیقت را به من یادآوری می‌کردند که دیگر زندگی‌ام تمام شده بود و این دیوارها تا سی سال آینده خانه‌ام شده بودند.

روی تشک دراز کشیدم و به سقف شیشه‌ای خیره شدم.

مادرم زنده بود.

آن‌قدر افکار و سؤالات، ذهنم را به خود مشغول کرده بودند که آرام و قرار نداشتم.

او کجا بود؟

طی این بیست سال چه‌کار می‌کرده است؟

چرا از خودش به من خبری نداده بود؟

آیا او این ارتقا را مهندسی کرده بود؟ چیزی که ده‌ها سال نوری از پیچیده‌ترین مهندسی‌های ژنتیکی فاصله داشت.

اگر چیزی که ادوین گفت درست باشد، ارتقای ژنوم انسان چه معنی‌ای می‌تواند داشته باشد؟ مادر من جاه‌طلب‌ترین فردی است که تابه‌حال دیده‌ام، اما مطمئناً آن‌قدر دیوانه نیست که به‌زور ژنوم گونه انسان را ارتقا دهد. نتیجه چنین ارتقایی چه خواهد بود؟ چیزی نزدیک به کاری که با من کرده بود؟

احساس خشم می‌کردم؛ خشم و خیانت.

وقتی من را به‌خاطر جنایات او محاکمه می‌کردند، او زنده بود.

روزی که مجرم شناخته شدم، او زنده بود.

@fiction_books_farsi

روزها و شب‌هایی که من در زندان بودم، او زنده و آزاد بود.

وقتی دوباره آزادی‌ام را به دست آوردم، او زنده بود.

روز عروسی‌ام زنده بود.

روز تولد اوا.

حتی به خودش زحمت نداده بود به من تلفن کند.

و به‌عنوان آخرین توهین، به نظر می‌رسید به سرش زده دوباره نقش خدا را بازی کند. نه با مشتی ملخ، که با من؛ با پسرش.

ساعت‌ها قبل چراغ‌ها خاموش شده بود. تنها روشنایی آنجا، چراغ‌های ال‌ای‌دیِ راهروی کنارم بود. می‌دانستم جایی، کسی پشت مانیتوری نشسته و مراقب من است؛ مراقب تمام حرکات، نفس‌ها و اشک‌های من.

نمی‌دانستم چطور، اما باید از آنجا خارج می‌شدم.

***

چراغ‌های روی سرم، من را از رؤیاهای آشفته‌ام بیرون کشیدند.

دستم را بالا بردم و روی چشمانم گرفتم، نمی‌دانستم چقدر خوابیده بودم.

یک ساعت؟ دو ساعت؟ به‌هرحال، به لطف تنظیم افزایشی‌ای که روی ژن‌های NPSR1، BHLHE41=DEC2 و ADRB1 من صورت گرفته بود، احساس شادابی زیادی می‌کردم.

نشستم. در آن‌طرف شیشه، چشمم به مردی افتاد که هفت سال پیش، در یک شب برفی او را در کوه‌های بیگ‌هورنِ[۱۰۹] ایالت وایومینگ دستگیر کرده بودم.

گفت: «سلام لوگان.» صدایش از بلندگوهای بالای سرم می‌آمد.

«دکتر رومرو؟»

@fiction_books_farsi

با تعجب گفت: «من رو یادت می‌آد؟»

«روزی نیست که به اون شب فکر نکنم.»

با ناراحتی گفت: «من هم همین‌طور.» سپس لب پایینش منقبض شد و خط عمودی‌ای بین ابروهایش پدیدار شد که در حالت عادی وجود نداشت؛ او هنوز از دستم عصبانی بود. حق داشت.

این سومین باری بود که احساسات یک نفر را از روی تغییرات ظریف چهره‌اش تشخیص می‌دادم؛ یکی دیگر از ویژگی‌های جدید ارتقای من.

ایستادم و دست و پایم را کش آوردم.

پرسیدم: «کی از زندان آزادت کردن؟»

«چهار سال پیش. می‌شه لطفاً نزدیک‌تر بیای؟»

دکتر رومرو بین دو شکاف فلزی که روی دیواره اتاقک شیشه‌ای قرار داشتند ایستاده بود. یکی از آن‌ها برای عبور سینی غذا بود و دیگری کمی از اندازه یک مشت بزرگ‌تر بود.

نزدیک رفتم.

«دستت رو از این شکاف‌کوچیکه بیار بیرون.»

یک آمپول زیرپوستی در دستش بود.

«چرا؟»

«می‌خوام ازت خون بگیرم. از حالا به بعد، هر هفته یک بار ژنومت رو آزمایش می‌کنیم.»

از جایم تکان نخوردم.

گفت: «ببین، نمی‌خوام بهت آسیب بزنم.»

@fiction_books_farsi

از پشت شیشه به او خیره شده بودم و به این فکر می‌کردم که چطور می‌شود جی‌پی‌ای مردی مثل آنتونی رومرو را متقاعد کرده باشد که در یک پایگاه علمی ناشناخته کار کند.

گفتم: «نمی‌ذارم اون سوزن رو تو بدن من فرو کنی.»

آهی کشید و آمپول را کنارش، روی یک سینی فلزی گذاشت. سپس تبلتش را برداشت. صفحه‌نمایش آن را نمی‌دیدم. فقط می‌دیدم که انگشتان دکتر رومرو روی صفحه‌نمایش این‌ور و آن‌ور می‌شدند.

صدایی بالای سرم پیچید. سرم را بالا کردم و به دریچه‌ای که نزدیک سقف، روی دیوار شیشه‌ای قرار داشت نگاه کردم. اتاقک شروع به لرزیدن کرد و صدایی که از دریچه می‌آمد، هر لحظه شدید و شدیدتر می‌شد.

احساس کردم قفسه سینه‌ام تنگ می‌شود.

اگرچه تند و تندتر تنفس می‌کردم، اما گویی نفسم را نگه داشته بودم.

صدای پشت دریچه ناپدید شد.

تنها صدای نفس‌نفسِ من می‌آمد.

به زانو افتادم.

نقاط روشنی در میدان دیدم پدیدار می‌شدند و سپس از بین می‌رفتند.

افتادم.

می‌توانستم سوزن‌سوزن‌شدگی اندام‌هایم را که تشنه اکسیژن بودند احساس کنم. اما این در مقایسه با آتشی که در ریه‌هایم زبانه می‌کشید ناچیز بود.

با گذشت هر ثانیه عذاب بیشتری می‌کشیدم.

تاریکی از هر طرف به من نزدیک می‌شد.

میدان دیدم باریک و باریک‌تر می‌شد.

@fiction_books_farsi

سپس مغزِ در حالِ مرگم متوجه صدایی شد. ابتدا گمان می‌کردم باید یک توهم شنیداری باشد، اما مدام بلندتر و واضح‌تر می‌شد.

صدای پشت دریچه دوباره شروع شد.

چشمانم را باز کردم.

تاریکی داشت عقب‌نشینی می‌کرد.

همه جا در حال روشن شدن بود.

دوباره داشتم نفس‌نفس می‌زدم، اما این بار نفس‌هایم مانند شخص تشنه‌ای در یک بیابان خشک، اعماق ریه‌هایم را لمس می‌کرد.

ایستادم.

دکتر رومرو تبلتش را روی سینی گذاشت و آمپول را برداشت. سپس گفت: «دلم نمی‌خواد آزارت بدم، ولی به من دستور دادەن در مورد ماهیت ژنتیکی تو تحقیق کنم. در مورد اینکه داری به چی تبدیل می‌شی. باید بفمهمی که همکاری و عدم همکاری تو دست خودت نیست. حالا هم لطفاً دستت رو از شکاف بیرون بیار.»

کاری که گفت را انجام دادم.

همان‌طور که از من خون می‌گرفت گفتم: «می‌خوام با خانواده‌م حرف بزنم.»

«من کاره‌ای نیستم. اگه خواسته‌ای داری باید از...»

«از کی بپرسم؟ تو یه سلول شیشه‌ای زندونی شدم، برخلاف میلم. پس حس انسان‌دوستی...»

«نه، نمی‌تونم. زمانی شاید داشتم، ولی خود تو یکی از وسیله‌هایی بودی که حس انسان‌دوستیم رو ازم گرفت.»

«ازت معذرت می‌خوام. از ته قلبم. من فقط داشتم کارم رو انجام می‌دادم، و...»

@fiction_books_farsi

«انتخابی نداشتی؟ من هم انتخابی ندارم.»

***

دکتر رومرو پرسید: «سرحال شدی؟»

«آره.»

«می‌خوای برات قهوه بیارم؟ این کار از دستم برمی‌آد.»

«نه، ممنون.»

«گرسنه‌ته؟»

«نه.»

پشت میز سلوم روبه‌روی دکتر رومرو نشسته بود. او هم پشت میزی که آن‌طرف دیوار شیشه‌ای قرار داشت نشسته بود. وقتی او را دستگیر کرده بودم، دوران اوجش بود. تعجبی هم ندارد؛ این سال‌ها به او سخت گذشته است. پوست زیر چشمانش تیره و آویزان بود. مویرگ‌های اطراف بینی‌اش ورم کرده بود و نشانگر این بود که مدام الکل مصرف می‌کند. وقتی فیلم سخنرانی‌های دوران اوجش را می‌دیدم، نوری در چشمانش داشت که حالا دیگر خاموش شده بود. به نظر در موقعیت ناخوشایندی به سر می‌برد، گویی روحش در حال پوسیدن بود. علی‌رغم همه‌چیز، خودم را مسئول بدبختی او می‌دانستم؛ رومرو هم قربانی دیگر قحطی رمزی بود.

لپ‌تاپی روی میز او قرار داشت. کنار من هم دفترچه‌ای به قطع رحلی به‌همراه چند خودکار قرار گرفته بود.

با سؤالات دقت کلامی شروع کردیم؛ قیاس، چینش حروف و معما.

همه فوق‌العاده آسان بود، تا اینکه در انتهای بخش کلامی، لپ‌تاپش را به سمت شیشه چرخاند تا بتوانم آخرین سؤال را ببینم:

واژه متاسیسم[۱۱۰] به کدام یک از کلمات دیگر شبیه‌تر است:

الف) خصمانه

@fiction_books_farsi

ب) کاربرد غلط

ج) جویدن زیاد

د) ارگاسم

ه) مشتاق

و) نمی‌دانم

این تنها سؤالی بود که ذهنم را درگیر خودش کرده بود.

تکاپوی رشته‌های عصبی‌ام را احساس می‌کردم.

تقلایشان برای پیدا کردن جواب.

آن کلمه را قبلاً دیده بودم؛ فقط یک بار در طول زندگی‌ام.

دوازده سال پیش، بت برای کریسمس، تقویم روزانه‌ای از کلمات عجیب‌وغریب و مبهم به من داده بود. مدخل روز دوازدهم نوامبر واژه «متاسیسم» بود.

می‌توانستم کاغذ مربعی‌شکل کوچکی را که از تقویم جدا شده بود در ذهنم ببینم. یک مگنت عروسکی آن را روی در یخچالمان، در اولین خانه‌ای که من و بت در شهر بِتسدا[۱۱۱] خریده بودیم، نگه می‌داشت.

تقریباً صبح شده بود که برگه روز یازده نوامبر را از تقویم پاره کردم (اسپانگو[۱۱۲]: پرتاب خشونت‌آمیز به هوا؛ به‌خصوص پرتاب یک قورباغه از انتهای یک چوب).

اوا دو سال داشت. بیدار شده بود، به این‌طرف و آن‌طرف تاتی‌تاتی می‌کرد و می‌گفت: «شیِن، شیِن، شیِن»

ترجمه: «من شیربرنج می‌خوام.»

تصویر واضحی از مدخل آن واژه در ذهنم نقش بست.

@fiction_books_farsi

۱۲ نوامبر

مِتاسیسم

استفاده زیاد یا اشتباه از از حرف «م»

گفتم: «می‌شه ب، متاسیسم.»

دکتر رومرو چیزی یادداشت کرد.

«این سؤال، دو و سه صدمِ ثانیه وقت بیشتری نسبت به بقیه سؤال‌ها از شما گرفت.»

«فقط یک بار این کلمه رو دیده‌م.»

«کی؟ در چه موقعیتی؟»

جوابش را دادم.

سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «هنوز گزینه نمی‌دانم رو برای هیچ‌کدوم از سؤال‌ها انتخاب نکردید. می‌شه توضیح بدین چطور به جواب می‌رسید؟»

«ساده‌ست. یا جواب رو می‌دونم یا نمی‌دونم. تا اینجا با کلمه‌ای که قبلاً ندیده باشمش روبه‌رو نشدم.»

«یعنی معنی هیچ کلمه‌ای رو حدس نزدید؟»

«نه.»

«آیا می‌گویید که حافظه عالی‌ای دارید؟»

به این سؤال فکر کردم، سپس گفتم: «نمی‌دونم عالیه یا نه، ولی خیلی خوب عمل می‌کنه.»

«بهتر از حافظه‌ای که قبل از دنور داشتید؟»

«بی‌شک. و هر روز هم بهتر می‌شه.»

@fiction_books_farsi

«می‌تونید به یاد بیارید که یک سال پیش در چنین روزی چه می‌کردید؟»

کمی فکر کردم. «آره.»

«تا چه سطحی از جزئیات؟»

«انگار که دوربینی پشت چشم‌هام داشتم و هر چیزی رو که می‌دیدم ضبط می‌کردم.»

«افکارتون رو هم به خاطر دارید؟»

یک سال پیش در چنین روزی، من با ندین در شهر کانزاسِ[۱۱۳] ایالت میزوری[۱۱۴] بودم. ما برای حمله به خانه مردی آنجا رفته بودیم که مظنون به ساخت و فروش کیت‌های ویرایش ژن برای تقویت عضلات، به‌خصوص برای وزنه‌برداران و ورزشکاران حرفه‌ای بود.

متوجه شدم که می‌توانم به هر لحظه‌ای از آن روز که بخواهم سرک بکشم؛ بیدار شدن در هتل و برداشتن تلفن همراهم از روی میز کنار تخت به قصد پیدا کردن پیام بت: صبح به‌خیر، عزیزم. خوب خوابیدی؟

ناهار: برنت‌اِندز[۱۱۵] در باربیکیوی آرتور بریانت[۱۱۶]. صداها و بوها، مکالمه مشتریان میز کناری‌مان.

گفتم: «بله. حتی می‌تونم رشته‌های فکری خاصی رو به خاطر بیارم.»

در مرحله بعد دانش ریاضی من را امتحان کرد که از بخش کلامی آسان‌تر بود.

دکتر رومرو گفت: «در اقیانوسی، یک گروه عروس دریایی وجود دارد. با گذشت هر روز تعداد این عروس‌ها دو برابر می‌شود. اگر قرار باشد عروس‌های دریایی در نود روز تمام اقیانوس را بپوشانند، چقدر طول می‌کشد تا نیمی از اقیانوس پوشیده از عروس دریایی شود؟»

گفتم: «داری وقتمون رو تلف می‌کنی.»

«لطفاً جواب بده، چینش سؤالات از آسون به سخته.»

@fiction_books_farsi

«هشتاد و نه روز.»

مهارت‌های استدلال فضایی، دیداری، ادراکی و طبقه‌بندی را پشت سر گذاشتیم. همچنین استدلال قیاسی و سرانجام الگوشناسی.

«لوگان، عبارت بعدی در این دنباله چیست: ۰، ۱، ۱، ۲، ۳، ۵، ۸، ۱۳، ۲۱، ۳۴؟»

از صفحه لپ‌تاپش به دنباله اعداد نگاه کردم.

«پنجاه و پنج.»

«چطور به دستش آوردی؟»

«خب، این توالی فیبوناچیه[۱۱۷]. توی این توالی غیر از دو عدد اول، اعداد بعدی از جمع دو عدد قبلی خودشون به دست می‌آن.»

«می‌خوای بگی توالی فیبوناچی رو همین‌جوری از رو هوا یاد گرفتی؟»

«نه، سال دوم دانشگاه که بودم یادش گرفتم.»

«آیا قبل از حادثه دنور، می‌توانستید این توالی را به خاطر بیاورید؟»

«قطعاً نه.»

«آیا توانایی دسترسی به همه چیزهایی که تابه‌حال خوانده یا آموخته‌اید را دارید؟»

کمی به سؤالش فکر کردم، سپس گفتم: «نمی‌دونم. می‌تونم بگم همه‌چیز یا نه، ولی خیلی چیزها رو. اکثراً.»

«آیا در دبیرستان یا دانشگاه، زبان خارجی‌ای هم آموخته‌اید؟»

«فرانسه.»

«قبل از حادثه دنور سطح تسلط شما بر این زبان چقدر بود؟»

@fiction_books_farsi

«خیلی چیزها رو فراموش کرده بودم.»

رومرو ده دقیقه بعد را صرف سؤال درباره گرامر زبان فرانسه کرد؛ فهمیدم که می‌توانم فرانسه را روان صحبت کنم و متون آن را بخوانم.

گفتم: «هر چیزی که در دانشگاه یاد گرفته بودم رو دوباره به خاطر آوردم. شاید حتی مسلط‌تر از دوران دانشگاهم.»

دکتر رومرو در مورد توالی‌های عددی با درجه سختی فزاینده، از من سؤال پرسید.

بعد از یک ساعت، سرانجام به توالی‌ای رسیدیم که نمی‌توانستم الگویش را تشخیص بدهم.

گفتم: «تبریک می‌گم! بالاخره من رو از پا درآوردی.»

لپ‌تاپش را بست.

پرسیدم: «پس بیست نشدم؟!»

«نه. تست چهل و پنج دقیقه پیش تموم شده بود. فقط می‌خواستم ببینم توالی‌ها رو تا چه درجه‌ای از پیچیدگی می‌تونی دنبال کنی. و قبلِ اینکه بپرسی، من نمی‌دونم آی‌کیوی تو چنده. فقط می‌دونم از دویست بالاتره، چون تست من تا اون شماره رو اندازه‌گیری می‌کنه.»

گفتم: «دوباره بگو!»

حرفش را شنیده بودم. فقط باور نمی‌کردم راست باشد.

رومرو به طرف شیشه خم شد و گفت: «آی‌کیوی تو حداقل دویسته. این تازه آخرین حدیه که تست می‌تونه اندازه‌گیری کنه. حافظه تو مافوق‌طبیعیه.»

سپس از روی صندلی بلند شد و رفت.

مات و مبهوت بودم.

وقتی چهارده سالم بود، قبل از ورود به دبیرستان، تست آی‌کیو دادم. به عقیده مادرم

@fiction_books_farsi

این تست نشانگر توانایی یادگیری ما بود.

من ۱۱۸ شدم؛ بالاتر از حد متوسط. جزو چهارده درصدِ باهوش‌ترین افراد جهان.

شایع بود که آی‌کیوی مادرم در حدود ۱۸۰ هست.

در دبیرستان نمرات عالی‌ای می‌گرفتم.

وارد دانشگاه برکلی[۱۱۸] شدم؛ دانشگاه منتخب خودم.

منضبط بودم. سعی می‌کردم منضبط باشم.

سپس با شیمی آلی آشنا شدم. در هیچ امتحانی رد نشدم. آسان نبود. بسیاری از دانشجویان نتوانستند ادامه بدهند. تعداد کمی از هم‌کلاسی‌هایم موفق شدند. با توجه به جاه‌طلبی‌هایم، من هم باید در بین آن‌ها می‌بودم.

پس از اتمام دوره کارشناسی در رشته بیوشیمی و ژنتیک، از مادرم خواستم به من اجازه بدهد تابستان را با او در شنزن بگذرانم و در آزمایشگاه به او کمک کنم. با آمدنم موافقت کرد.

من، آقای ۱۱۸، مانده بودم و گروهی ابرنابغه که تلاش می‌کردند جهان را تغییر دهند. هرچه بیشتر دوروبر آن‌ها بودم، جمله‌ای را که در تمام طول عمرم از آن فرار می‌کردم، واضح‌تر می‌دیدم: هوش تو هیچ‌وقت به هوش مادرت نمی‌رسه.

البته مادرم این را می‌دانست. از وقتی بچه بودم متوجه شده بود که هوش و ذکاوت یا هر چیز دیگر او را به ارث نبرده‌ام. خودم نیز این را می‌دانستم، فقط می‌خواستم ردّپاهای او را دنبال کنم، می‌خواستم پا جای پای او بگذارم. و تابستان آن سال در شنزن، آن ردّپاها با سرعت من را به دیواری از محدودیت‌های خودم کوباندند؛ به دی‌ان‌ای متوسطی که با آن متولد شده بودم.

بی‌نهایت بی‌رحمانه است اینکه ذهن شما خواسته‌ای را القا کند که قادر به تحقق آن نیستید.

هیچ‌کس به شما نمی‌آموزد که چطور با مرگ یک رؤیا کنار بیایید.

اما دیگر سرنوشت من فرق کرده بود. ذهنم داشت تبدیل به یک الماس می‌شد.

@fiction_books_farsi

***

@fiction_books_farsi

سه شبِ بعد رؤیاهای وحشتناکی می‌دیدم؛ مانند اینکه ذهنم توسط سالوادور دالی[۱۱۹] آلوده به قارچ شده بود.

خلسه.

سرخوشی.

ترس.

وحشت.

لذت.

و احساسات جدیدی که هرگز تجربه نکرده بودم؛ ترکیبی از هیجان برای آینده و اندوه برای گذشته.

رؤیای خودِ قبلی‌ام را دیدم.

رؤیای انسان یا موجودی که داشتم به آن تبدیل می‌شدم.

***

با حداقل تمرین می‌توانستم روی دست‌هایم راه بروم. حتی می‌توانستم با یک دست هم این کار را انجام بدهم.

در اولین تلاش، موفق شدم روی تخت پشتک‌برگردان بزنم.

وسط قفس شیشه‌ای صد بار شنا رفتم و فقط در ده‌تای آخر کمی عرق کردم. سپس یکی از دستانم را جمع کردم و با دست دیگرم شنا می‌رفتم؛ کاری که هیچ‌وقت قدرت انجام آن را نداشتم.

چمباتمه زدن روی کف زمین و پریدن روی میز را تمرین می‌کردم.

امیدوار بودم آن‌ها مرا تماشا کنند. امیدوار بودم توانایی بدنی جدید من کنجکاوی‌شان را تحریک کند.

@fiction_books_farsi

قفس شیشه‌ای بسیار ایمن بود. سانت به سانت آن را بررسی کرده بودم، هیچ قدرت عضلانی‌ای نمی‌توانست از میان شیشه‌های ضدگلوله رخنه کند یا وسایلی را که به زمین پیچ‌ومهره شده بودند از جا بکَنَد.

تاکنون آن‌ها فقط تغییرات ذهن من را مطالعه کرده بودند، چیزی که فقط با زندانی کردنم می‌توانستند انجام دهند. اما طبق لیستی که ادوین روز اول برایم خواند بود، از لحاظ فیزیکی نیز در حال تغییر بودم؛ چیزی که نمی‌توان آن را درون یک قفس شیشه‌ای کوچک آزمود.

اگر می‌خواستند توانایی‌های فیزیکی‌ام را نیز بسنجند، باید من را از اینجا بیرون می‌بردند که آن موقع، شانس در خانه‌ام را می‌زد.

می‌دانستم که تراکم استخوان و توانایی دید در شبم افزایش پیدا کرده است.

ظاهراً آستانه تحمل درد نیز در من افزایش پیدا کرده بود.

اکنون که ژن LRP5 من ارتقا یافته بود، استخوان‌هایم چه مقدار فشار و نیرو را می‌توانستند تحمل کنند؟

چقدر قوی شده بودم؟

آیا عکس‌العمل‌هایم بهبود یافته بود؟

با چه سرعتی می‌توانستم بدوم؟ چقدر می‌توانستم بپرم؟

من جواب این سؤال‌ها را می‌خواستم. گمانم آن‌ها نیز بدشان نمی‌آمد بدانند.

***

هر روز در قفس شیشه‌ای مشغول ورزش بودم و با قدرت و هماهنگی روزافزونم آن‌ها را اذیت می‌کردم. اما هیچ‌کس نشان نداده بود که آیا آن‌ها علاقه‌ای به مطالعه توانایی‌های بدنی من دارند یا خیر. من هم نمی‌توانستم آن را مطرح کنم، البته نه مستقیماً.

دکتر رومرو دائماً تلاش می‌کرد به‌دقت سیر تکامل ذهن من را دنبال کند، اما طرح سؤالاتی که قرار بود من را به چالش بکشند از هیچ ذهنی، مگر چیزی شبیه ذهن

@fiction_books_farsi

خودم، برنمی‌آمد.

شک کرده بودم شاید آن‌ها بخواهند بدانند که آیا هوش من برنامه‌شان برای آزمایش خارج از قفس را پیش‌بینی کرده است یا نه؛ وگرنه چه فایده‌ای داشت بگذارم بفهمند در حال بهتر شدن هستم. هرچه زودتر خیالشان از این بابت روشن می‌شد، زودتر من را برای آزمایش در یک فضای بزرگتر آماده می‌کردند. آژانس کوچکی مثل جی‌پی‌ای نمی‌توانست من را برای همیشه اینجا نگه دارد، نه بی‌آنکه برادرهای بزرگ‌تر و بداخلاق‌ترش به اسباب‌بازی جدیدش علاقه‌مند شوند. مطمئناً وزارت دفاع در کمینشان بود. تا کی می‌توانستند من را برای خودشان نگه دارند؟

در خلال یکی از تست‌ها، همان‌طور که وانمود می‌کردم دارم دنبال جواب می‌گردم، برای اولین بار متوجه حس جدیدی شدم. یا شاید چندین حس...

صدای آرام بادی که از دریچه بالای سرم می‌وزید.

ضربان قلب خودم.

موهای روی بازوهایم که به دلیل تغییرات ریز در فشار هوا تکان می‌خورد.

تمام وسایل سلولم: شیشه‌ها، پارچه‌ها، فلزات، ظروف چینی. و حتی وسایل خارج از سلول.

کم‌کم داشتم غرق می‌شدم؛ توهمِ شدیداً عجیبی از کند شدن زمان داشتم.

چیزی که به انسان اجازه می‌دهد، در میان گردابی از محرک‌های بی‌نهایت، تمرکز خود را حفظ کند، فرایند عصبی‌ای است که به آن دروازه حسی[۱۲۰] می‌گویند. این دروازه تمامی محرک‌های موجود در طبیعت را شناسایی می‌کند و محرک‌های نامربوط (یا اضافی و غیرضروری) را از میان آن‌ها حذف می‌کند. اگر این اتفاق نمی‌افتاد، ما با حجم زیادی از داده‌های بلااستفاده در بخش‌های بالایی مغزمان روبه‌رو بودیم.

آیا فرایندهای حسی من هم در حال تغییر بود؟

تصور کنید در تقاطع شلوغ تایمز اسکوئر[۱۲۱] در حال قدم زدن هستید و تمام محرک‌های محیطی را هم‌زمان و با مقیاس برابر دریافت می‌کنید؛ صدای برخورد پاهایتان با سطح پیاده‌رو به همان اندازه اولویت می‌یابد که جزئیات ظاهری عابران، بوی دود اگزوز اتومبیل‌ها، آشپزخانه‌های کاروانی[۱۲۲]، بخار خروجی از مترو و

@fiction_books_farsi

تکه‌هایی از مکالمه‌های اشخاص که در کنار طیف انبوهی از مناظر، صداها، بوها و حس یک شهرِ در تکاپو، در حال وقوع هستند.

نبود مکانیزم دروازه حسی، یکی از دلایل ابتلا به اسکیزوفرنی است و در واقع منجر به دیوانه شدن افراد می‌شود. زندگی بدون این دروازه یعنی شکنجه محض.

شاید مکانیزم دروازه حسی من تنظیم کاهشی شده بود. باید ذهنم را دوباره برنامه‌ریزی می‌کردم تا در برابر سیل خروشانی از محرک‌ها دوام می‌آوردم. باید به خودم آموزش می‌دادم تا ورودی بیشتری را جذب کنم و درعین‌حال متمرکز باقی بمانم. آیا این کار برایم سخت بود؟ در آن لحظه، هم‌زمان روی دو چیز تمرکز کامل داشتم. آیا در همان لحظه‌ای که در حال محاسبه جذر عدد پی بودم، این توانایی را نداشتم؟

شاید این دلیل الگوهایی باشد که همه جا می‌بینم.

به عنوان مثال، هرگاه که دکتر رومرو می‌آمد، اول اطلاعات کاربری‌اش را وارد سیستم می‌کرد. حرکات ریز ماهیچه‌های بازو و دست‌هایش و صدای ضربه‌هایی که روی صفحه‌کلید وارد می‌کرد... پنج ضربه با دست چپ (انگشت کوچک مسئول تایپ حروف q، a یا z، انگشت چهارم برای تایپ حروف w، s یا x؛ شاید هم ۱)، شش ضربه هم با دست راست (ضرباتی محکم‌تر با انگشتان اشاره و میانی u، j یا n؛ سپس ۸، k، i یا ۹)... گویی نام کاربری و رمز عبورش با حروف بزرگ داشت روبه‌رویم تایپ می‌شد.

این مکانیزم در خواندن زبان بدن خیلی کمکم کرده بود.

وقتی به اندازه کافی نزدیک شده بود، تغییرات ضربان قلب و گشادشدگی مردمک چشمانش را بررسی کردم.

چرا باید سریع‌تر از حد معمول تنفس می‌کرد؟

چه چیزی باعث شد آرام شود؟

متوجه شدم که زبان بدن من، حتی کوچکترین حرکات، منجر به تغییرات ناخواسته‌ای در عملکرد او می‌شود. نه‌تنها می‌توانستم این تغییرات را در رومرو یا نگهبان‌ها ببینم، بلکه حرکات خودم را نیز تحلیل می‌کردم.

@fiction_books_farsi

***

خواب می‌دیدم که ادوین به قفسم نردیک می‌شود. روی تخت نشستم، چشمانم را باز کردم، او را دیدم که آن‌طرف دیوار شیشه‌ای نشسته است و یک نسخه از روزنامه واشنگتن پُست را در دست دارد.

چشمانم را مالش دادم، از تخت خارج شدم و به سمت سینک رفتم.

به صورتم آب پاشیدم.

همان‌طور که دندان‌هایم را مسواک می‌زدم پرسیدم: «روزنامه چی می‌گه؟»

«جنگ ماهواره‌ای. چین ما رو متهم کرده که یه تیم مخفی فضایی فرستادیم تا ماهواره‌هاش رو هک کنن.»

پشت صندلی نشستم و گفتم: «پر بی‌راه نگفته‌ن. ما همینیم دیگه.»

ادوین روزنامه را بست و نگاهش را به من دوخت. آمده بود تا در مورد مادرم سؤال بپرسد.

گفتم: «قبلاً هم بهت گفتم. من نمی‌دونم...»

«باور می‌کنم که از مادرت خبر نداری. یه جور دیگه می‌تونی بهمون کمک کنی.»

«ولی من قصد ندارم بهتون کمک کنم.»

ادوین سرش را تکان داد و گفت: «خیلی خب. می‌دونم سخته، تو اینجا و خانواده‌ت اون بیرون.»

آیا تهدیدم کرد؟ اگر یک ماه قبل بود، شاید باور می‌کردم، اما حالا دیگر ادوین را بهتر از همیشه می‌شناختم؛ علی‌رغم همه ناکامی‌هایش، می‌دانستم قصد ندارد به خانواده من آسیب بزند. می‌دانست اگر بخواهد از من استفاده کند فقط باید خواسته‌هایم را بشنود، و اولین و مهم‌ترینشان هم بت و اوا بودند.

گفتم: «داری کجکی انجامش می‌دی.»

@fiction_books_farsi

«از چی حرف می‌زنی؟»

«باید از طعمه استفاده کنی، نه خود چنگک!»

پرسید: «مادرت آزمایشگاه مخفی داره؟»

«به من چی می‌رسه؟»

ادوین سرش را بالا برد و به دریچه نزدیک سقف سلولم نگاه کرد، سپس نگاهش را به من دوخت. گوشه بینی‌اش می‌پرید، لب بالایی‌اش منقبض می‌شد؛ نشانه‌های ریزی از انزجار.

گفتم: «می‌خوای هوای داخل سلول رو تخلیه کنی؟ رومرو دلایل زیادی داشت که اون دریچه رو فعال کنه، من زندگیش رو از ازش گرفته بودم، ولی تو دلیلی واسه این کار نداری. شکنجه من برای به دست آوردن اطلاعات راه‌حل خوبی برات نیست؛ باعث می‌شه بیمار جلوه کنی!» ادوین آهی کشید، داشت اذیت می‌شد. ادامه دادم: «حتماً داری فکر می‌کنی به یکی از اون نره‌غول‌هات بگی بیاد این کار رو انجام بده، ولی مطمئن نیستی این درجه از خشونت لازم...»

«خفه می‌شی؟ خدای من! انگار اون لوگانی که من می‌شناختم مرده.»

توجه او را جلب کرده بودم. عالی! اکنون باید وارد جاده اصلی می‌شدم.

گفتم: «نمی‌دونم مادرم آزمایشگاه مخفی‌ای داره یا نه.»

در صورتش نشانه‌های رضایت پدیدار شد.

ادامه دادم: «ولی اگه اون این ارتقا رو ساخته باشه، حتماً نیاز به آزمایشگاه داشته.»

«یه جای موقتی چ...»

«نه. اون به یه آزمایشگاه زیست‌مولکولی درجه‌بالا با سطح ایمنی چهار، برای کشت سلولی و جانوری نیاز داشته. و تنها هم از پس این کار برمی‌اومده.»

«به چند...»

@fiction_books_farsi

«دو. شاید هم پنج نفر.»

«می‌دونی...»

خدایا! سؤال‌هایش را قبل از اینکه بپرسد حدس می‌زدم. آن‌همه وقت تلف شده! آن‌همه ناکارآمدی!

«...که شاید کی‌ها باشن؟»

گفتم: «میریام واسه این کار به گروهی از دانشمندانِ زیست‌شیمی، زیست‌مولکولی، ژنتیکی و زیست‌انفورماتیکی[۱۲۳] نیاز داشته. هر کدوم باید نهایت تلاششون رو می‌کردن. فکر نکنم اون بدون پردازنده‌های بازپخت کوانتومی[۱۲۴] یا اگزامقیاس[۱۲۵] می‌تونسته این کار رو انجام بده.»

داشتم خیلی سریع حرف می‌زدم. یک انسان معمولی ۱۰۰ تا ۱۳۰ کلمه در دقیقه صحبت می‌کند. من از ۱۸۰ کلمه عبور کرده بودم. از کجای صحبتم سریع حرف زده بودم؟ باید سرعتم را پایین می‌آوردم. نباید اجازه می‌دادم توجهشان جلب هوش خارق‌العاده‌م شود. این‌طور آن‌ها را می‌ترساندم. وقتی هم که می‌ترسیدند، ریسک نمی‌کردند که من را برای آزمایشات جسمانی از اتاقک خارج کنند.

«پس یعنی به یه مهندس کامپیوتر هم نیاز داشته؟»

مگر آن را نگفته بودم؟

«آره. یکی از اون کله‌خرهاش رو. یکی که می‌تونسته برنامه‌های خیلی پیچیده بنویسه و مهارت کافی واسه کدنویسی هوش‌های مصنوعی خودآموز رو داشته باشه.»

«نمی‌دونی احتمالاً این افراد ممکنه کی‌ها باشن؟»

از کلمات مناسبی در سؤالش استفاده نکرد، اما منظورش را فهمیدم. از من اسم آن‌ها را می‌خواست. این سؤال را قبلاً نپرسیده بود؟ ۵ /۱۲ ثانیه قبل؟

گفتم: «کسایی که تو شنزن باهاش همکاری می‌کردن یا مردن یا توی زندون. بعد از مرگِ ساختگیش، نمی‌دونم کی رو ملاقات کرده یا با کی همکاری کرده.»

@fiction_books_farsi

«کسی رو نمی‌شناسی که برای مادرت مهم بوده باشه؟ کسی که میریام بعد از قحطی می‌تونسته بره پیشش.»

«نمی‌دونم دوست‌ها یا همکارهاش بعدِ قحطی چه فکری در موردش می‌کردن. به نظر خیلی‌هاشون بهش پشت کرده بودن. یه فکری به سرم زد.»

«چی؟»

«من میریام رو برات پیدا می‌کنم.»

ادوین به طرف شیشه خم شد. حس کنجکاوی‌اش تحریک شده بود.

«یعنی می‌گی... ولت کنم بری؟!»

خیره به من نگاه می‌کرد؛ گویی بین مطالعه تغییرات من و پیدا کردن میریام سبک‌وسنگین می‌کرد. البته گزینه دیگری هم وجود داشت؛ تصمیم در مورد من دیگر با او نبود.

گفتم: «من رو تعقیب کن. هر طور دلت می‌خواد من رو زیر نظر بگیر. من تنها کسی هستم که می‌تونه این کار رو انجام بده.»

داشت به پیشنهادم فکر می‌کرد.

سرانجام گفت: «نمی‌تونم این کار رو انجام بدم.»

«چطوری ازم انتظار داری وقتی اینجا زندونی هستم بهت کمک کنم؟ بهش فکر کن. من تنها کسی هستم که اطلاعات احتمالی‌ای در مورد میریام داره.»

ادوین گفت: «من در مورد سورن باهات صادق نبودم.»

گفتم: «بذار حدس بزنم؛ ما نمی‌تونستیم قانوناً اون رو نگه داریم، شما از طریق قاضی‌ای توی آژانس اطلاعات دفاعی، سورن رو نود روز توقیف کردین.»

ادوین چیزی نگفت. تلاش کرد خود را بی‌تفاوت جلوه دهد، اما موفق نبود.

پرسیدم: «اون کجاست؟ تو یکی دیگه از پایگاهای مخفی‌تون؟»

@fiction_books_farsi

«اینجا نیست.»

گفتم: «داشتین ازش بازجویی می‌کردین؟»

ادوین سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«بازجویی خاص؟»

تأیید.

«واقعیت مجازی؟»

جوابی نداد؛ یعنی بله.

شایعاتی شنیده بودم که از این نوع شکنجه برای بیوتروریست‌های[۱۲۶] خارجی استفاده می‌کنند، اما وقتی دیدم مردی که قبلاً مورد احترام من بوده است استفاده از این روش را تأیید می‌کند، احساس شرم و ناامیدی عمیقی سراغم آمد. آن‌ها با استفاده از امکانات واقعیت مجازی از سورن بازجویی کرده بودند. احتمالاً بخش‌های آمیگدال، قشر جلومغزی و نواحی لیمبیک قشر مخ او را هک کرده بودند تا انواع لذات و دردها را به او القا کنند. سازمان ملل ده سال پیش، شکنجه مجازی را ممنوع کرده بود، اما از آنجایی که ردیابی و تأیید آن بسیار سخت است، این ممنوعیت عملاً بی‌فایده بود.

گفتم: «فکر نکنم فایده‌ای داشته باشه اگه بهت یادآوری کنم سورن یه شهروند آمریکاییه. همین‌طور خودم. قطعاً فایده‌ای هم نداره اگه بهت بگم اون یک انسانه. خب حالا چی فهمیدین؟»

«هیچی، به نظر می‌آد از چیزی خبر نداشته.»

ادوین ایستاد و روزنامه‌اش را از روی میز برداشت.

گفتم: «ادوین، من سؤالاتت رو جواب دادم. می‌تونستم این کار رو نکنم.»

«می‌دونم.»

@fiction_books_farsi

«می‌خوام خانواده‌م بدونن که حالم خوبه. می‌خوام باهاشون حرف بزنم، چهره‌هاشون رو ببینم.»

طریقه نگاه او به من (لب‌های جمع‌شده و ابروهای بالارفته) خبر از عذاب‌وجدان می‌داد. می‌توانستم خونی که در سرخگ کاروتیدش پمپاژ می‌شد را ببینم. قلبش فراتر از حد معمول می‌تپید؛ ۱۲۹ ضربان در دقیقه. نمی‌دانم چطور تعداد آن را می‌دانستم. آگاهانه شمارشش نمی‌کردم. فقط... می‌دانستم. توجه خاص و دقیقی پیدا کرده بودم.

ادوین مضطرب و غمگین بود. من هم این را فهمیده بودم. در آن لحظه فهمیدم که به من دروغ گفته بود. او به خانواده‌ام نگفته بود که من را به اتهام خودویرایش ژنتیکی دستگیر کرده‌اند.

ذهنم فوراً یک فیلم شانزده‌هزارنفری از مراسم تشییع‌جنازه‌ام پخش کرد؛ تابوت بسته، بت و اوا که گریه می‌کردند، ادوین که به آن‌ها دلداری می‌داد و از من به‌عنوان قهرمان یاد می‌کرد، سکوتی که پس از رفتن مردم در خانه‌مان پیچیده بود.

غم غیرقابل‌وصفی تمام وجودم را فراگرفت.

«بهشون گفتی تو یکی از مأموریت‌ها کشته شده‌م؟ آره؟»

فقط گفت: «معذرت می‌خوام.» و سپس رفت.

***

لباس‌هایم را درآوردم و زیر دوش رفتم. حمام کوچکی بود و دیوارهای شیشه‌ای داشت. بدون حریم خصوصی. می‌دانستم جایی، کسی پشت یک مانیتور نشسته و تمام حرکاتم را زیر نظر دارد.

نمی‌توانستم به بت و اوا فکر کنم. تصور آن‌ها در حال سوگواری برای من نابودم می‌کرد.

اما همان‌طور که آب داغ روی بدنم می‌ریخت، به مادرم فکر می‌کردم. به اینکه در آن لحظه کجا بود. به اینکه پایان بازی‌اش ممکن بود چگونه باشد. آیا او نیز خود را در معرض این ارتقا قرار داده بود؟

ناگهان خاطره‌ای به یادم آمد؛ مکالمه‌ای که قبل از نابودی همه‌چیز، آن تابستان در

@fiction_books_farsi

شنزن شاهدش بودم.

میریام در موارد نادری غرورش را کنار می‌گذاشت و کارکنان فوق‌دکترایش را به نوشیدنی مهمان می‌کرد؛ همه به کافه بلژیکی‌ای رفتیم که در منطقه نانشان[۱۲۷] واقع شده بود. کافه‌ای به اسم استامبلینگ مانک[۱۲۸].

قبل از دنور و ارتقای حافظه‌ام، بی‌شک نمی‌توانستم با چنین وضوحی این مکالمه را به خاطر بیاورم، اما آن شب، همه نوشیدنی زیادی خورده بودند و گرم بحثی بودند که مادرم با سؤالی فرضی شروع کرده بود: بزرگ‌ترین تهدید برای گونه ما چیه؟

همه سرخوش و مست بودند و با صدای بلند هم‌فکری می‌کردند...

بالا آمدن سطح دریا

بیابان‌زایی

تخریب اکوسیستم‌ها

افزایش CO_2

بصری[۱۲۹]، که دست راست مادرم بود، گفت: «تمام خطرهای احتمالی گونه ما به‌نوعی با تغییرات آب‌وهوا در ارتباط هستن.»

مادرم آن‌طرف میز، ساکت نشسته بود و ما را تماشا می‌کرد. چشمان بزرگ و مرموزش همه جا را می‌دید.

سرانجام گفت: «همه‌تون اشتباه می‌کنین!»

همه ساکت شدند و به او نگاه می‌کردند. میریام به‌ندرت با صدای بلند حرف می‌زد. ممکن نبود از بین آن‌همه سروصدا صحبت‌هایش را بشنویم. اما آن لحظه، چیزی تقریباً جادویی در مورد مادرم، بین انبوهی از شاگردانش وجود داشت.

بصری گفت: «به نظرتون تغییرات آب‌وهوایی خطری برای گونه ما محسوب نمی‌شن؟»

مادرم به بصری خیره شد و گفت: «خطر واقعی در وجود خودمون نهفته‌ست.»

@fiction_books_farsi

همه به یکدیگر نگاه می‌کردند؛ منظور میریام را نفهمیده بودند.

بیست سال بعد، زیر دوشِ قفس شیشه‌ای‌ام ایستاده بودم و به‌وضوح به یاد می‌آوردم که کلمه‌ای از حرف‌های مادرم را نفهمیده بودم. هرچه بیشتر در آن خاطره فرو می‌رفتم، کاستی‌های بیشتری از خودم می‌دیدم.

مادرم می‌گفت: «گرسنگی، بیماری، جنگ، گرمایش جهانی... این تهدیدها، اوایل، مثل ابر سیاه بزرگی روی سرمون پدیدار می‌شن؛ نود و نه درصد بشریت هم در تیترهای صبحگاهی درباره دنیای در حال فروپاشی ما می‌خونن، اما بعد نادیده می‌گیرنش و به کارهای روزمره‌شون مشغول می‌شن.» نگاهی به همه انداخت و ادامه داد: «همه شمایی که اینجا، در شنزن، با من هستید، سعی می‌کنید اونچه که از دستتون برمی‌آد رو برای حل مشکل محصولِ اینجا بکنید که شاید باعث بشه گرسنگی و قحطی ریشه‌کن بشن. سعی می‌کنید جزئی از راه‌حل باشید.»

به جلو خم شد و با انرژی زیادی گفت: «اگه آدم‌های بیشتری مثل ما بودن، تصور کنید چی‌کار می‌تونستیم انجام بدیم؛ محصولات جدید برای سیر کردن میلیون‌ها گرسنه، جلوگیری از شیوع بیماری‌های همه‌گیر در سراسر دنیا، پایان دادن به اکثر بیماری‌ها و جنگ‌ها. می‌تونستیم فقر رو ریشه‌کن کنیم. دیگه خبری از انقراض گونه‌ها نبود. می‌تونستیم انرژی پاک، تجدیدپذیر و نامحدودی داشته باشیم. و در سراسر کهکشان راه شیری پخش بشیم.»

بیست سال بعد، درحالی‌که آب داغ روی پشتم رژه می‌رفت، ناگهان احساس سرما کردم.

بصری پرسید: «یعنی مردم احمق هستن؟»

میریام گفت: «نه‌فقط احمق؛ منظورم اینه که عادت دارن انکار کنن. خودخواهن. منتظر معجزه یا جادو هستن. ما موجودات عاقلی نیستیم. راحت‌طلبیم. دوست نداریم صاف تو چشم‌های واقعیت نگاه کنیم. می‌خوریم و می‌خوابیم و خودمون رو متقاعد می‌کنیم که اگه مثل کبک سرمون زیر برف باشه، هیولاها می‌رن پی کارشون. ساده بگم، ما از کمک به خودمون خودداری می‌کنیم. همچنین از کاری که باید انجام بشه. منشأ هر خطری که ما رو تهدید می‌کنه، صاف برمی‌گرده به همین قضیه.»

از حمام بیرون رفتم و لباس پوشیدم. یکی از نگهبان‌ها برایم صبحانه آورد.

@fiction_books_farsi

پشت میز، در قفس شیشه‌ایم نشسته بودم و از بوی قهوه که تمام فضا را پر کرده بود، لذت می‌بردم.

افکارم هنوز در تکاپو بودند.

بعد از کافه، من و مادرم سوار بر یک تاکسی به خانه‌ای می‌رفتیم که در منطقه باوآنِ[۱۳۰] خلیج کیانهای[۱۳۱] اجاره کرده بودیم.

نوشیدنی زیادی خورده بودم. چراغ‌های شنزن در تصویر مات‌گونه‌ای از شهر می‌درخشیدند.

به مادرم که از شیشه بیرون را تماشا می‌کرد، نگاه کردم. بی‌شک ذهنش مشغول کار فردا بود. همیشه کار.

چون به حال خودم نبودم، سؤالی از او پرسیدم که هرگز در هشیاری آن را مطرح نمی‌کردم: «اگه می‌تونستی این کار رو می‌کردی؟ مردم رو شبیه ما می‌کردی؟» بلافاصله جمله‌ام را اصلاح کردم: «شبیه خودت؟»

نگاهی به من انداخت. شاید او هم سرش گیج می‌خورد. با من صریح بود، جوری که یکی دو بار در عمرم تجربه کرده بودم. گفت: «آره، این کار رو می‌کردم.»

«ولی این فقط در حد رؤیاست، درسته؟ در حد ایده؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «هر وقت کسی بخواد در سیستم استوری آو یو ثبت‌نام کنه، باید یه تست شخصیتی سیصد و پنجاه سؤالی رو جواب بده، بعدش باید با استفاده از اپلیکیشن تصویربرداری ما اسکن کل بدن انجام بده که کوهی از اطلاعات رو در اختیار ما قرار می‌ده. من کدهای ژنومی هفتاد و نه میلیون نفر رو به‌همراه بیست‌وسه‌هزار داده فنوتیپی در اختیار دارم. از سراسر جهان. اگه می‌تونستم یه هوش مصنوعیِ نسبتاً قوی برای مدیریت این حجم از اطلاعات طراحی کنم، فکرش رو بکن چه کارهایی می‌تونستم انجام بدم.» سپس با اشتیاق ترس‌آوری به من نگاه کرد و ادامه داد: «ساخت شکل جدید از زندگی، درمان بیماری‌ها، یا حتی کاری که ما الان داریم با کمک ملخ‌ها انجام می‌دیم، اون‌قدرها دستاورد مهمی نیست. اما تغییر تفکر یه گونه کاملاً هشیار، مطمئناً نهایت قدرت ویرایش ژنتیکیه.»

با توجه به اتفاقی که اخیراً برای من افتاده بود، آن مکالمه موضوعیت جدیدی پیدا می‌کرد. مادرم سعی کرده بود تعدادی شالی برنج را ویرایش ژنتیکی کند که در نهایت

@fiction_books_farsi

منجر به کشته شدن دویست میلیون نفر شده بود. اگر قصد داشته باشد امر بنیادینی مانند تفکر گونه انسان را تغییر دهد، خواسته یا ناخواسته چه ویرانی‌هایی را به بار خواهد آورد.

***

خواب بت و اوا را دیدم.

در یک دشت صاف ایستاده بودیم.

آسمان و زمین به رنگ خاکستری تیره بودند. اگر زمین اندکی تیره‌تر می‌شد بُعدها در فضا محو می‌شدند؛ بدون افق، بدون حس عمق دید.

ناگهان زمین بین ما باز شد.

شکاف سیاهی که مدام گسترده‌تر می‌شد.

گسترده‌تر.

می‌خواستم از آن بپرم و به آن‌ها ملحق شوم، اما فاصله‌مان خیلی زیاد شده بود.

در نهایت فقط آنجا ایستاده بودیم و همدیگر را نگاه می‌کردیم؛ هر لحظه دور و دورتر می‌شدیم.

***

از اعماق ناخودآگاهم به بیرون کشانده شدم؛ قبل از اینکه کاملاً بیدار شوم، صدایی به گوشم رسید.

صدای خفه بوم بوم بوم.

تیراندازی؟

نشستم. چشمانم را باز کردم.

در قفسم تنها بودم؛ اگرچه هنوز اتاقک تاریک بود، می‌توانستم ببینم.

@fiction_books_farsi

از دور صدای جیغی می‌شنیدم که با وجود دیوارهای بیرونی و شیشه سلولم از شدت آن کاسته می‌شد.

مردی با لگد در سالن را باز کرد و وارد شد.

تاریک بود، اما بلافاصله او را شناختم. یکی از سیاه‌پوشانی بود که در طبقه چهارم کانستیتوشن سنتر، برای دستگیر کردن من آمده بود؛ همان قدکوتاهِ پهن. از وقتی اینجا بودم او به چشمم نخورده بود. در یکی از دستانش تفنگ داشت، نفس‌نفس می‌زد و با دست دیگرش پهلویش را گرفته بود. از انگشتانش خون می‌چکید و ردّپاهای خونی از خودش بر جای می‌گذاشت.

پرسیدم: «چی شده؟»

همان‌طور که برگشت و به من نگاه کرد، در دوباره باز شد، صدای کرکننده‌ای آمد و سپس قسمت اعظم سرش، در قالب مهِ قرمزرنگی ناپدید شد.

شخصی با کت مشکی وارد شد. تفنگ ساچمه‌زنی مجهزی داشت و ماسک شمشیربازی زده بود. بلافاصله متوجه چیز متفاوتی در نحوه حرکتش شدم. یک چیز درست. بدون تلاشی بیهوده، بی هیچ ناکارآمدی‌ای. اخیراً مجموعه‌ای از زمختی، عدم دقت و ناکارآمدی را در حرکات ادوین، رومرو و همه نگهبان‌هایم دیده بودم؛ مانند نوزادان غول‌پیکر و سرگردان، بدن‌هایشان همه‌چیز را مخابره می‌کردند. اگر از ادوین و افرادش یک حرکت کوچک می‌دیدم، دقیقاً می‌دانستم چه می‌خواهند.

ظرافت جسمانی این شخص حیرت‌آور بود.

به گوشه سلولم رفتم، تشک را از روی تختم برداشتم و از آن به‌عنوان سپر استفاده کردم.

صدای تفنگ کرکننده بود، ساچمه‌ها از شیشه ضدگلوله عبور می‌کردند و خرده‌های شیشه از تشک می‌گذشتند و روی من پاشیده می‌شدند.

وقتی تیراندازی متوقف شد، تشک را به کناری انداختم و ایستادم.

شیشه ضدگلوله متلاشی شده بود.

@fiction_books_farsi

برای اولین بار در بیست و پنج روز اخیر از اتاقک خارج شدم.

گوش‌هایم سوت می‌کشید.

مرد ماسک‌دار داشت به من نزدیک می‌شد.

پرسیدم: «تو کی هستی؟»

سرش را تکان داد؛ به نشانه اینجا نه.

گفتم: «آدم‌های بیشتری می‌فرستن، بیشتر از چیزی که تو بتونی...»

صدای تغییرداده‌شده‌ای حرفم را قطع کرد: «روحت هم خبر نداره من از پس چه کارهایی برمی‌آم.»

خم شدم. تفنگی را که از دست آن مرد کوتاه‌قد افتاده بود برداشتم و دوروبر را وارسی کردم.

مرد ماسک‌دار گفت: «دور نشو.»

از یک اتاق عبور کردیم و وارد راهروی کم‌نوری شدیم که به دیوارهایش سیم چسبانده شده بود. اسلحه من یک اسمیت و وسون[۱۳۲] مدل ۴۵ بود که از همه جایش خون می‌چکید.

یکی از مهتابی‌های راهرو خاموش و روشن می‌شد و در فاصله‌های نامنظم در دل تاریکی رخنه می‌کرد.

از کنار دو مرد عبور کردیم که در حوضچه روانی از خون خودشان غرق شده بودند. آن‌ها در حال بیرون آمدن از اتاقی پر از مانیتور، که سلول من را از زوایای مختلف نشان می‌داد، گیر افتاده بودند.

پرسیدم: «ادوین راجرز یا یه مرد خپل دانشمندنما رو که نکشتی، کشتی؟»

«فقط نگهبان‌های مسلح.»

همین که به تقاطع بعدی رسیدم، صداهایی به گوشم رسید.

@fiction_books_farsi

مرد ماسک‌دار دستش را بالا برد.

ایستادم.

تفنگش را روی شانه‌اش انداخت و به طرف سه مردی که از گوشه راهرو ظاهر می‌شدند یورش برد. آن‌ها نگهبانانِ تا دندان مسلحی بودند. مرد ماسک‌دار گلوی اولین نفر را با چاقوی نظامی برید، اما نفر دوم هفت‌تیر دزرت ایگلش[۱۳۳] را به سمت او نشانه رفته بود. نزدیک بود به صورت مرد ماسک‌دار شلیک کند.

همین که این فکر به ذهنم خطور کرد، مرد ماسک‌دار به‌شکلی که انگار زمان‌بندی کرده بود، به زیبایی تمام، خودش را عقب کشید. در همان لحظه، گلوله‌ای که از اسلحه نفر دوم خارج می‌شد، مغز نفر سوم را متلاشی کرد.

در همان حال که نفر آخر اسلحه‌اش را می‌چرخاند تا به او شلیک کند، مرد ماسک‌دار یک بار دیگر جابه‌جا شد، بازویش را گرفت و آن را از سه جا شکست.

گویی اسلحه‌ای را از روی زمین برمی‌داشت، البته با استخوانی که آن را نگه داشته بود.

همان‌طور که فریاد می‌زد، مرد ماسک‌دار دو مشت محکم به شکمش زد.

به زانو افتاد و تلاش می‌کرد با دست سالمش چیزهایی را که از شکمش بیرون می‌ریخت نگه دارد.

تمام این ماجرا فقط ۲.۵ ثانیه طول کشید. حرکات مرد ماسک‌دار نه‌تنها سریع، بلکه کشنده و ظریف بودند؛ مانند گلوله‌ای از خشم.

سپس داد زد: «بجنب.»

وارد راهروی دیگری شدیم که به مجموعه‌ای از پله‌های مارپیچ ختم می‌شد.

او را دنبال کردم. برخورد پاهایمان با سطح فلز صدای دَرنگ‌دَرنگی را به وجود می‌آورد.

به بالای پله‌ها که رسیدیم، مرد ماسک‌دار سعی کرد دریچه‌ای را باز کند؛ تکان

@fiction_books_farsi

نمی‌خورد.

گفت: «یکی قفلش کرده. یه راه خروجی دیگه هم هست، ولی برای رسیدن بهش باید از بین نگهبان‌ها عبور کنیم.»

فکری به سرم زده بود. گفتم: «همین‌جا وایستا.»

به‌سرعت از راهروها عبور کردم و وارد اتاقی شدم که قفس شیشه‌ای در آن قرار داشت. پشت مانیتور نشستم و صفحه‌اش را روشن کردم. سپس نام کاربری رومرو را وارد کردم؛ آن را می‌دانستم. اگرچه رمز عبور او را نمی‌دانستم، اما چون حرکات انگشتانش را دنبال کرده بودم، هفده احتمال برای آن متصور شدم.

ششمین تلاشم موفقیت‌آمیز بود. سیستم را زیرورو کردم، سرانجام پروتکل‌های امنیتی‌ای را پیدا کردم که چندین در، ازجمله قفس شیشه‌ای من، یک اسلحه‌خانه، یکی از مراکز دوربین‌های مخفی و چیزی به نام دریچه خروجی را باز می‌کردند.

آن را باز کردم و با سرعت خودم را به راهرو رساندم.

مرد ماسک‌دار از دریچه خارج شده بود و پایین را نگاه می‌کرد. به بالای پله‌ها که رسیدم، دستم را گرفت و من را به داخل تاریکی کشاند.

هوا خیلی سرد بود.

همین که چشمانم به تاریکی عادت کردند، ابزارهای قدیمی را دیدم که از دیوارها آویزان شده بود. بالای سرم پوشیده از الوار بود. نردبانی که به انباری پر از یونجه منتهی می‌شد. یک تراکتور قدیمی.

مجموعه‌ای که در آن زندانی بودم، زیر یک انبار قدیمی ساخته شده بود.

به سمت یک در باز دویدیم.

مرد ماسک‌دار در آستانه در ایستاد.

بیرون را نگاه کرد.

ماه درخشان همه جا را روشن کرده بود؛ علفزار پشت سرمان، زیر نور آن به رنگ

@fiction_books_farsi

آبی روشن درآمده بود.

چراغ‌های یک خانه روستایی از دور سوسو می‌زد.

نفس‌هایم در هوای سرد تبدیل به بخار می‌شدند.

مرد ماسک‌دار پرسید: «می‌تونی بدویی؟»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.

از روی چمن‌های یخ‌زده شروع به دویدن کردیم. اولین بار بود که توانایی جسمانی‌ام را در فضای باز امتحان می‌کردم. هرگز در زندگی‌ام با آن سرعت ندویده بودم. احساس می‌کردم دوباره جوان شده‌ام. با انژری بی‌حدوحصری مسابقه می‌دادم. پس از طی ۶۰۰ یارد ایستادیم، روبه‌رویمان حصار علفزار قرار داشت. از آن عبور کردیم و وارد جاده شنی شدیم و از خانه روستایی، طویله و انبار گذشتیم.

کوهپایه‌ها همه‌چیز را مانند امواج یخ‌زده و سیاه احاطه کرده بودند.

مراتع بالاتر در نور ماه می‌درخشیدند.

مدام سرم را برمی‌گرداندم و چراغِ خانه‌های روستایی را که یکی پس از دیگری خاموش می‌شدند، نگاه می‌کردم.

پس از طی نیم مایل به یک حفاظ گله‌رو رسیدیم.

از آن بالا رفتیم.

سنگ‌فرش رنگ‌ورورَفتهٔ یک جاده روستایی در زیر نور مهتاب می‌درخشید.

تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای باد سردی بود که آخرین برگ‌های شاخه‌های بالای سرمان را تکان می‌داد؛ اسکلت‌هایی که زمانی در هیئت برگ‌های سبز می‌درخشیدند. از وقتی که ارتقا کاملاً در من ریشه دوانده بود و با هجوم محرک‌ها مقابله کرده بودم، این اولین بار بود که وارد فضای باز می‌شدم.

در امتداد شانه جاده دویدیم. پس از چندصد یارد، مرد ماسک‌دار سرعتش را کم کرد، سپس به چیزی که با مهارت زیادی آنجا پنهان شده بود اشاره کرد؛ آن‌قدر خوب

@fiction_books_farsi

استتارش کرده بود که به‌زحمت متوجهش شدم. وارد تاریکی بین درخت‌ها شدیم تا سرانجام درخشش فلز، شیشه و رنگ نقره‌ای نظرمان را به خود جلب کرد.

خودمان را در اتومبیل گوگل رودستر[۱۳۴] چپاندیم.

با بسته شدن درها، مرد غریبه بالاخره ماسکش را برداشت و آن را به‌همراه تعدیل‌کننده صدا، روی صندلی عقب انداخت.

از آن‌طرف کنسولِ وسط اتومبیل، به خواهرم خیره شده بودم.

@fiction_books_farsi

فصل پنجم

از آخرین باری که کارا را دیده بودم، سه سال می‌گذشت.

شش ماه از آخرین باری که با هم تلفنی صحبت کرده بودیم.

ما اغلب در کریسمس یا روز تولدمان به همدیگر زنگ می‌زدیم. کارا معمولاً مشغول مأموریت‌های خارج از کشور بود.

مستحکم‌تر از چیزی به نظر می‌رسید که من در خاطر داشتم. و زخم جدیدی روی صورتش داشت که در ملاقات‌های قبلی‌مان ندیده بودم. می‌دانستم چند سال پیش، در حین یکی از مأموریت‌هایش در کشور میانمار، دستگیر شده بود و مدتی، قبل از اینکه توسط یک گروه نجات آزاد شود، به‌عنوان اسیر جنگی زندانی شده بود. اگرچه شاید اتفاقات دیگری هم افتاده بودند، اما من فقط همین‌ها را می‌دانستم. او نمی‌گفت، من هم نمی‌پرسیدم.

ناگهان از شانه جاده بالا رفتیم و وارد مسیر شدیم.

کارا پایش را روی پدال گاز فشرد. اتومبیل فوراً سرعت گرفت؛ توفانی و دیوانه‌وار.

بدون چراغ، از بین مناطق روستایی عبور کردیم.

اگرچه توانایی دید در شبم خیلی بهتر شده بود، اما نمی‌توانستم به راحتی کارا با آن سرعت در جاده‌های پرپیچ‌وخم رانندگی کنم؛ مهارت خارق‌العاده‌ای داشت.

نگاهی به خواهرم انداختم؛ او که سؤالم را پیش‌بینی کرده بود، شروع به حرف زدن کرد.

«تابستون سال قبل، جلوی در کلبه‌م توی مونتانا[۱۳۵]، نشسته بودم که یه زنبور نیشم زد.» ناگهان از یک پیچ تند با چنان سرعتی عبور کردیم که در حالت عادی تحملش برایمان خیلی سخت بود. کارا ادامه داد: «درد کمی داشت، ورم نکرد، ولی دو شب بعد، با تب خیلی شدیدی از خواب بیدار شدم... سر و صورتم خیس عرق بود... همین‌طور ملافه‌ها... هذیون می‌گفتم. سه روز تو بیمارستان بستری بودم تا بهتر شدم.»

به‌شکل سرسام‌آوری سریع حرف می‌زد.

@fiction_books_farsi

گفتم: «ازت آزمایش گرفتن، ولی اون موقع چیزی نشون نداد، درسته؟»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«فکر کردن یه نوع آنفلوانزا گرفتی و خودت هم خوب شدی.»

«دقیقاً.»

وقتی وارد شهر لورایِ[۱۳۶] ایالت ویرجینیا شدیم، کارا سرعت را کم کرد. شهر در کوهپایه رشته‌کوهی به خواب رفته بود. در آن ساعت، خیابان اصلی شهر به مسیری بین دنیای مردگان می‌مانست. در تقاطع‌ها چراغ‌های راهنماییِ زرد، روشن و خاموش می‌شدند، و نور ماه به دیوار سیاهی در غرب می‌تابید؛ دره شناندوا.

کارا گفت: «شونزده روز بعد، متوجه هم‌اتاقیم شدم که داشت از یخچال آب‌پرتقال برمی‌داشت، تبلتِ روی میز آشپرخونه اخبار نشون می‌داد، هم‌اتاقیم توجهش رو بین قرار دادن لیوان آب‌پرتقال روی میز و دیدن اخبار تقسیم کرده بود؛ احساس کردم که اگه بخواد در چنین موقعیتی درِ یخچال رو ببنده، همون‌طور که برمی‌گرده آرنجش می‌خوره به لیوان و اون رو می‌ندازه. به نظر حدس و گمان نمی‌اومد؛ مثل معادله‌های فیزیک که فقط به من نشون داده می‌شد. متغیرهایی که آخرش به یه نتیجه اجتناب‌ناپذیر ختم می‌شدن. الان این معادلات رو همه جا می‌بینم. این فرایند ذهنی در حالی رخ می‌داد که من داشتم کیک رو از اجاق بیرون می‌آوردم و تصویر هم‌اتاقیم رو از توی شیشه کابینتِ روی سینک آشپرخونه نگاه می‌کردم؛ همین که در یخچال رو بست کاردک رو انداختم، خودم رو به اون رسوندم و لیوان رو که داشت می‌افتاد گرفتم.»

«کی متوجه بقیه تغییرات شدی؟»

«قبلش. آروم‌آروم خودشون رو نشون دادن. اما در اون لحظه، همه‌شون یک‌جا شروع به کار کردن. تمرکز بهتر، توانایی دید در شب، قدرت حافظه، خواب کم، افزایش حجم ماهیچه‌ها و افزایش آستانه تحمل درد.»

«تفسیر آدم‌ها به‌نحوی که قبلاً قادر به انجامش نبودی؟»

تأیید کرد.

@fiction_books_farsi

گفتم: «اون زنبور عسل یه جور پهپاد ریز بوده.»

کارا لبخند زد و گفت: «دیدم زدمش نمُرد.»

بعد از بیست و پنج روز تعامل با (چی بهشون بگم؟) آدم‌های عادی، صحبت با کسی که مثل خودم بود حس خوشایندی داشت.

در همان حال که سپیده‌دم نسیم خوشبویی را در آسمان پراکنده می‌کرد، به شهر بلوریج[۱۳۷] در ایالت جورجیا رسیدیم. همه جا روشن می‌شد و مناظر یک‌به‌یک نمایان می‌شدند؛ دره‌ای پوشیده از مه، شهری که از دور می‌درخشید.

کارا گفت: «خیال کردم هدف یه جور عملیات تغییر ژنتیکی قرار گرفته‌م. بعدش باید می‌اومدم سراغ تو.»

«چرا؟»

«می‌دونستم نباید تصادفی انتخاب شده باشم. چون یه رمزی بودم... یه جور انتقام... به‌خاطر مامان. خب، فکر کردم شاید تو هم توی این کار دست داشتی یا شاید هم بعد از من نوبت تو بود.»

«و اومدی و من رو زیر نظر گرفتی؟»

«باید مزه دهنت رو می‌فهمیدم؛ اینکه کمکم می‌کردی یا دست‌به‌سرم می‌کردی. این‌جوری بود که فهمیدم تو رو هم هدف قرار داده‌ن. کارفرمات هم دورادور زیر نظر داشتت.»

«چی باعث شد بفهمی من داشتم تغییر می‌کردم؟»

«شطرنج.»

«تو پیام دادی که جی‌پی‌ای فهمیده و باید فرار کنم؟»

«مطمئن شده بودم که داشتی تغییر می‌کردی. می‌دونستم دیر یا زود می‌آن سراغت. ببخشید که زودتر از این‌ها خودم رو بهت نشون ندادم.»

گفتم: «مامان این کار رو باهامون کرده؟»

@fiction_books_farsi

سکوت فزاینده‌ای در فضای اتومبیل پیچید.

کارا به من خیره شد؛ می‌دانستم که از چهره‌ام داستان را فهمید.

گفتم: «اون نمرده. می‌خواد یه تغییر ژنتیکی گسترده راه بندازه.»

«هدفش؟»

«گونه انسان.»

و سپس همه‌چیز را گفتم.

***

ساعت ۷:۳۰ دقیقه صبح وارد پارکینگ مسافرخانه مارپل لیف[۱۳۸] در شهر کینگ‌وود[۱۳۹] شدیم؛ ویرجینیای غربی.

برف سنگینی می‌بارید و جاده‌ها داشت یخ می‌زد.

کلاه دوچشمی‌ای روی سرمان کشیدیم و همان‌طور که به طرف اتاقمان می‌دویدیم، دست‌هایمان را جلوی چشمانمان گرفته بودیم. می‌دانستیم دوربین‌های مداربسته همه جا وجود دارد. وزارت دفاع همه را زیر نظر داشت و تلفن‌ها را شنود می‌کرد؛ اگرچه این راز دیگر بر کسی پوشیده نبود، اما هنوز رسماً تأیید نشده بود.

اکثر آمریکایی‌ها گمان می‌کردند از گستره نظارتی کشورشان خبر دارند، اما تصورش را هم نمی‌کردند دولت تا چه حد موذیانه در زندگی‌شان سرک می‌کشد. به ازای هر صد نفر در ایالات متحده ۴۸.۷ دوربین مداربسته وجود دارد که همه‌شان برمی‌گردند به یک شبکه دولتیِ مجهز به موتورهای جست‌وجوی تشخیص چهره که مبتنی بر هوش مصنوعی هستند.

بعد از اتفاق دیشب، ادوین خودش را به آب و آتش می‌زد که من را پیدا کند، اگرچه گمان نمی‌کردم به بقیه آژانس‌ها در مورد فرار من گزارش داده باشد. مثلاً می‌خواسته چه بگوید؟ یکی از مأمورهای جی‌پی‌ای، که من غیرقانونی تو یه پایگاه مخفی نگهش می‌داشتم، فرار کرده. راستی، طرف از لحاظ ژنتیکی فوق‌العاده ارتقا پیدا کرده... و آها، فامیلش هم رمزیه.

@fiction_books_farsi

نه. این مسئله در خود آژانس باید حل می‌شد.

در صورتی که حتی یکی از آن دوربین‌ها هم چهره من را می‌گرفت، موقعیت من برای آن‌ها مخابره می‌شد.

اتاق دو تخت دونفره داشت. میز کوچکی کنار پنجره قرار گرفته بود. پمپ گرمایی قدیمی‌ای در اتاق می‌چرخید. و تابلویی از گل‌های وحشی روی دیوار نصب شده بود.

یکی از لپ‌تاپ‌های کارا را برداشتم و تعدادی ژل تزریقی زیرپوستی سفارش دادم. پول کمی هم بابت ارسال آن‌ها با پهپاد پستی پرداخت کردم. بسته‌ام حداکثر تا چهل و هشت ساعت بعد به دستم می‌رسید.

سپس روی یکی از تخت‌ها خراب شدم. تشک سفت و موجدار بود، اما بعد از سه هفته خوابیدن در آن قفس شیشه‌ای، احساس می‌کردم روی توده‌ای از ابر دراز کشیده‌ام.

گفتم: «کاری که توی مزرعه انجام دادی واقعاً معرکه بود. همیشه این‌قدر خوب بودی یا یه قابلیت جدیده؟»

کارا خندید؛ برای کسری از ثانیه شبیه همان کارای قدیمی شده بود. گفت: «کارم که همیشه خوب بوده. ولی اون ارتقا هرچی که بود، توانایی‌هام رو خیلی سریع بهتر کرد.»

پرسیدم: «چطوری؟ منظورت جنگیدنه؟»

«تا حالا جنگیدی؟»

«فقط دو بار، تو زندان.»

«چطور بود؟»

«پدرم رو درآوردن!»

«سریع اتفاق افتاد، نه؟»

@fiction_books_farsi

«خیلی سریع. بدنم یخ زده بود. انگار فلج شدم.»

«ببین، وقتی آدرنالین خونم به یه سطح مشخصی می‌رسه، زمان خیلی کند می‌شه، تقریباً وایمیسته. تمام جزئیات دوروبرم رو می‌بینم. خیلی خوب می‌تونم حرکات بدن بقیه رو پیش‌بینی کنم. کوچک‌ترین ماهیچه وقتی بخواد تکون بخوره، اول به من خبر می‌ده. دیگه از میون برداشتن اون‌ها که کاری نداشت.»

البته. من هم چیزی شبیه به آن را تجربه کرده بودم.

این تصور که مغز در موقعیت‌های استرس‌زا سریع‌تر کار می‌کند، افسانه است. وقتی فردی می‌ترسد، آمیگدال او فعال‌تر می‌شود و تمام خاطراتی را که با اتفاقات روزمره در تقابل هستند، به گوشه‌ای می‌راند. در واقع، چیزی که باعث می‌شود ما فکر کنیم زمان دارد آهسته پیش می‌رود، خاطرات غنی‌تر و اضافی ما هستند. اما شک داشتم که حسِ کُندشدگی زمان در کارا هم مثل من عکس‌العملی ناشی از ترس باشد. دروازه حسی من و کارا تنظیم کاهشی شده بود؛ پس در مواقعی که تمرکزمان بالا می‌رفت، محرک‌ها از دور و نزدیک به طرفمان هجوم می‌آوردند. در صورتی که ذهن ما می‌توانست در برابر این هجوم مقاومت کند، می‌توانستیم همه‌چیز را با سرعتی فراانسانی پیش‌بینی کنیم.

گفتم: «اون‌ها قصد ندارن بی‌خیال بشن کارا. می‌دونی، نه؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «درسته که رابطه‌مون زیاد نزدیک نبوده، ولی تو برادرمی. حاضرم یه لشکر رو به‌خاطرت بکشم.»

«حال خانواده‌م خوبه؟»

«آره، ولی فکر می‌کنن تو مُردی.»

می‌دانستم، اما اشک در چشمانم جمع شد.

به هیچ وجه نمی‌توانستم با بتی تماس بگیرم، وگرنه او و اوا را به اتهام کمک و مشارکت با من، محکوم می‌کردند. نمی‌خواستم بیشتر از این خانواده‌ام را در منجلاب بکشانم.

در حال حاضر، بهتر است ندانند که من زنده‌ام.

@fiction_books_farsi

مرگ دویست میلیون نفر به‌خاطر کاری که من در آن مشارکت داشتم، زندان رفتنم، مرگ والدینم، مرگ برادر دوقلویم؛ هیچ‌کدام قابل مقایسه با این مورد نبودند؛ سخت‌ترین چیزی که تاکنون با آن روبه‌رو شده بودم.

کارا پرسید: «حالا تکلیف چیه؟»

سریعاً وضعیتمان را بررسی کردم؛ ما هر دو مورد هدف قرار گرفته بودیم، ظاهراً توسط مادرمان، و به دلایل نامعلوم. با موضوع پیچیده‌ای روبه‌رو نبودیم.

گفتم: «نمی‌دونم مامان داره چی‌کار می‌کنه، ولی باید جلوش رو بگیریم.»

سپس چشم‌هایم را بستم و خوابیدم.

***

وقتی بیدار شدم، نزدیک غروب بود و کارا داشت دوش می‌گرفت. بلند شدم، به طرف پنجره رفتم و به افق نیلگون و برف‌آلود خیره شدم.

اتومبیل‌های پارک‌شده در پارکینگ مسافرخانه، سراسر پوشیده از برف شده بودند.

همچین جاده‌ها.

ساختمان‌های آن‌سوی خیابان.

ساک ورزشی کارا روی میز بود.

هنوز صدای دوش حمام می‌آمد.

زیپش را باز کردم و نگاهی به درون آن انداختم.

چهار اسلحه، ازجمله یک تفنگ تک‌تیرانداز چیتاک ام۲۰۰. جعبه‌های فشنگ. نارنجک‌های صوتی. بست‌های کمربندی پلاستیکی. چند لپ‌تاپ. تجهیزات نظارتی. دو بسته پول. سه عدد پاسپورت، هر کدام با اسمی متفاوت. و پنج گوشی بدون جی‌پی‌اس.

یکی از گوشی‌ها را برداشتم و به آن خیره شدم؛ وسوسه شدم به بت پیام بدهم و به

@fiction_books_farsi

او بگویم که حالم خوب است. نمی‌توانستم دردی را که بت و اوا تجربه می‌کردند، تصور کنم.

سپس اتفاق عجیبی افتاد.

احساساتم را سرکوب کردم.

شاید توانایی جدیدی بود، شاید جایی گوشه ذهنم خاموش مانده بود و ارتقا آن را بیدار کرده بود... اما متوجه شدم که می‌توانم احساسات و همدردی بی‌مورد نسبت به خانواده‌ام را کنار بگذارم. ممکن بود آن‌ها را در خطر بیندازم.

گویی آن‌ها را در قفس فارادی[۱۴۰] گذاشته بودم، اما با این تفاوت که قفس، به جای محافظت از من در برابر میدان‌های الکترومغناطیسی، احساساتم را درون خود نگه می‌داشت و مانند سپری از تماس آن‌ها با من جلوگیری می‌کرد.

می‌توانستم احساساتم را درون آن قفس، در اعماق ذهنم، بگذارم.

می‌توانستم درِ آن را ببندم.

و حتی آن را قفل کنم.

می‌توانستم جدا از آن احساسات وجود داشته باشم.

این توانایی هراس‌آور بود و به تقلب می‌مانست. آیا این ارتقا مأمور اجرای چکیده حرف‌های مادرم در مورد نقص گونه ما بود؟ آیا او راهی برای تنظیم مجدد توانایی گونه انسان برای برقراری تعادل بین احساسات و منطق پیدا کرده بود؟

صدای دوش قطع شد.

گوشی را در ساک پرت کردم و زیپ آن را کشیدم.

***

کارا یکی از لپ‌تاپ‌هایش را از ساک بیرون آورد.

من اطلاعات کاربری رومرو را داشتم، اما می‌ترسیدم شاید پس از اینکه وارد

@fiction_books_farsi

سیستمشان بشویم، سی دقیقه بعد یا شاید هم کمتر، مأموران جی‌پی‌ای خود را به مسافرخانه برسانند.

در طول نه ساعت آینده، پنج کتاب در زمینه معماری اینترنت دانلود کردم و خواندم، همچنین در بحث‌های متعدد انجمن‌های اینترنتی شرکت کردم؛ جایی که مردم از ارائه نکات «فرضی» برای دسترسی مخفیانه به یک سرور دولتی بسیار خوشحال می‌شدند.

در زندگی قبلی‌ام، ماه‌ها طول می‌کشید تا این حجم از اطلاعات آشفته و بعضاً اشتباه را تحلیل کنم، مطمئناً حوصله‌ام سر می‌رفت، اما توانایی جدیدم برای حفظ تمرکز باعث شده بود عملکرد عالی‌ای داشته باشم.

از طریق فیلترشکن به اینترنت متصل شدم. زیاد برایم مهم نبود بدانند یک نفر با اطلاعات کاربری رومرو به سرورهایشان دسترسی دارد. قبل از اینکه حتی مطلع می‌شدند، اطلاعات موردِنیازم را استخراج می‌کردم. فقط نباید اجازه می‌دادم پی ببرند کسی از ویرجینای غربی، شهر کینگ‌وود به سرورهایشان دسترسی دارد.

فیلترشکن، علاوه بر ایمن‌سازی رابطه لپ‌تاپ کارا و سرورها، نشانی آی‌پیِ من و موقعیتم را برای مدتی مخفی می‌کرد. من فقط باید یک ردوبدل ساده و مخفیانه، با کمک یکی از الگوریتم‌های دارک‌وب انجام می‌دادم.

چشمم به پوشه‌ای به نام «رمزی، لوگان» خورد.

وقتی شروع به مطالعه فایل خودم کردم، کارا کت پشمی و کلاه دوچشمی‌اش را پوشید و رفت تا بریمان غذا بیاورد.

فایل حاوی اطلاعات زیادی بود، ازجمله نتیجه تست دروغ‌سنجی‌ام (که قبول شده بودم)، تست‌هایی که دکتر رومرو از من می‌گرفت، گزارشی از الگوهای خوابم، نمودارهای تغذیه‌ای، برداشت‌های رومرو و ادوین از ملاقات‌هایشان با من، سوابق پزشکی من در بیمارستان دنور و جلسات روان‌شناسی‌ام در واشنگتن، یادداشت‌های روان‌شناس از سه جلسه‌ای که رفته بودم، فیلم‌ها و صداهایی که به‌وسیله دوربین‌های مخفی و میکروفون‌ها از خانه‌ام در آرلینگتون، ثبت شده بود.

اما عمدتاً به پرونده تغییرات ژنومی خودم علاقه‌مند بودم.

خیلی زیاد بود.

@fiction_books_farsi

در همان حال که فایل تحلیل کدهای ژنومی خودم را باز می‌کردم، دوباره صدایی از اعماق ذهنم شنیدم: مامان هیچ‌وقت کاری رو بدون دلیل انجام نمی‌داد.

اگر قصدش فقط ترساندن جی‌پی‌ای بوده، چرا باید کارا را هم ارتقا بدهد؟ نباید روی تغییر دادن سیاست جی‌پی‌ای هم حساب کرده باشد. شاید می‌خواسته آن‌ها را بترساند، اما برای چنین چیزی که دستش را رو نمی‌کرده است. قضیه پیچیده‌تر از این‌هاست؛ هدفی که ادوین و بقیه از آن خبری نداشتند.

برای ما نقشه‌ای داشت. یعنی باید به‌نوعی، در جایی ردی از خودش بر جای گذاشته باشد. سرنخی که به ما نشان دهد اکنون باید چه کاری انجام دهیم. صفحه‌به‌صفحه تحلیل ژنومم را ورق می‌زدم؛ سه میلیارد صفحه. لحظه اسرارآمیزی بود؛ یک موجود آگاه که در حال خواندن دستورالعمل‌های خلقت خود بود.

توقف کردم.

به صفحه‌نمایش خیره شده بودم.

فکری به ذهنم رسیده بود.

یکی در می‌زد. ترس تمام وجودم را برداشت؛ یعنی جی‌پی‌ای ردم را زده بود؟ نه، جی‌پی‌ای اگر بیاید در نمی‌زند، بلکه در را می‌شکند.

از دریچه روی در بیرون را نگاه کردم. کارا را دیدم که در برف‌ها ایستاده بود. زنجیر را درآوردم و در را باز کردم. کت پشمی سیاهش یخ زده بود و موهایش خیس شده بودند. دو پاکت کاغذی را در دستانش تکان داد و سپس آن‌ها را روی تختم انداخت.

«فقط همین گیرم اومد.»

درون پاکت‌ها را نگاه کردم: غذای ناسالم؛ ساندویچ، بوریتو[۱۴۱].

پرسید: «پیشرفتی هم داشتی؟»

«نه خیلی، ولی یه فکری به سرم زده.»

پاکت چیپس را پاره کردم.

@fiction_books_farsi

ادامه دادم: «می‌دونستی می‌شه توی دی‌ان‌ای کلمه نوشت؟»

«نه.»

«از لحاظ ظرفیت ذخیره‌سازی داده‌ها، تراکم اطلاعاتی دی‌ان‌ای یک میلیون بار بیشتر از یه حافظه جانبی کامپیوتره.»

«یعنی مامان تو دی‌ان‌ای ما پیام گذاشته؟»

«نمی‌دونم، شاید.»

کارا به حقیقت این کار مشکوک شد و گفت: «مگه ژنوم ما سه میلیارد حرف طول نداره؟»

«داره.»

«پس اگه بخوایم دنبال پیامی از مامان، اون هم اونجا بگیردیم، یعنی دنبال یه سوزن توی انبار کاه هستیم.»

گفتم: «بیشتر شبیه به جست‌وجوی یه اتم خاص روی یه سوزن توی دریایی از سوزن‌هاست.»

دوباره پشت لپ‌تاپ نشستم.

پرسید: «خب می‌خوای از کجا شروع کنی؟»

«اگه مثلاً بخوام داخل کد ژنتیکی تو یه پیام بذارم، نمی‌تونم همین‌جوری، هر جایی این پیام رو بنویسم.»

«چرا؟»

«به‌خاطر اینکه شاید یه چیز حیاتی رو از بین ببرم. ممکنه یهو یکی از اعضای بدن از کار بیفته. یا جهش‌های ژنتیکی باعث سرطان یا هر بیماری دیگه‌ای بشن. اگه مامان این کار رو با ما کرده باشه، البته فقط اگه، احتمالاً پیامش رو در جای امنی از ژنوم ما قرار داده.»

@fiction_books_farsi

می‌دانستم که کارا از حرف‌هایم سر درنمی‌آورد.

گفتم: «تصور کن بدن ما یه برنامه کامپیوتری بیولوژیکی عظیمه. اگه بخوای همین‌جوری، بی‌هوا بری و یه جایی از این برنامه رو دستکاری کنی، ممکنه یه چیز مهم رو از کار بندازی. حالا این جاهای امن، مناطقی از ژنوم ما هستن که می‌تونن یه عنصر جدید ژنتکی رو به‌صورت یکپارچه کنار بقیه ژن‌های ما قرار بدن، بدون اینکه باعث تغییراتی در ژن‌ها یا ژنوم میزبان بشن.» شروع به تایپ کردم. «فکر می‌کنم باید یه کوئری[۱۴۲] برای همه مناطقی که ژنومم تغییر کرده بنویسم، ولی نتایج جست‌وجو رو به مکان‌های امن احتمالی محدود کنم. این‌طوری دامنه جست‌وجوی ما خیلی کوچک می‌شه.»

آماده‌سازی اس‌کیوال برای بررسی کوئری چند دقیقه زمان برد، دلیلش هم این بود که من به جای یک ابرکامپیوتر، با لپ‌تاپ این کار را انجام می‌دادم. به نظر مدتی طول می‌کشید تا نتایج آماده شود.

من و کارا روی تخت نشسته بودیم و بوریتوی تند می‌خوردیم.

یک ساعت بعد اولین گزارش آماده شد.

@fiction_books_farsi

پس از دنور، ژنوم من در چندین مکان امن ژنتیکی تغییر کرده بود که شامل ژن‌های AAVS1، SHS231، hROSA26 و CCR5 می‌شد.

برای هر یک از مناطق دی‌ان‌ای درخواست گزارش دادم تا مقدار ویرایش انجام‌شده مشخص شود.

پروتئینی روی گلبول‌های سفید است که در سیستم ایمنی نقش دارد، این CCR5 پروتئین متحمل ویرایش‌های گسترده‌ای شده بود. نمی‌توانستم تغییرات را استخراج ۸۹ کیلوباز آنجا قرار داده شده بودند.کنم، اما جفت‌بازهایی تا

سپس گزارش تغییرات ژن AAVS1 را باز کردم؛ یک ژن کهن و بی‌ضرر؛ بهترین جا برای اضافه کردن بی‌خطر دی‌ان‌ای.

بله. خودم را به جلو خم کردم. تغییرات ژن AAVS1 بسیار ناچیز بود؛ رشته ژنتیکی‌ای که روی کروموزوم ۱۹ قرار داده شده بود.

فقط ۱۵۹ جفت‌باز طول داشت.

شاید ۵۲ کدون[۱۴۳]، اگر به پروتئین ترجمه می‌شد.

با توجه به توالی‌یابی ژنتیکی من، این کد در ژنوم هر یک از سلول‌های بدنم وارد شده بود؛ یک شاهکار چالش‌برانگیز، از نوع غیرعادی آن. اگرچه کل ژنوم در تمامی سلول‌های بدن وجود دارد، اما در واقع بخش‌هایی از آن کد که توسط هر یک از سلول‌ها نمود پیدا می‌کنند، از طریق عملکرد بیولوژیکی خاصی تعیین می‌شوند؛ تمامی سلول‌های بدن یک شخص حاوی دستورالعمل‌های رنگ چشم او هستند... اما مداخله آنزیم داس برای رنگ چشم، تنها بخش کوچکی از سلول‌ها را مورد هدف قرار می‌دهد که بر رنگی شدن عنبیه تأثیر می‌گذارند.

پس چرا باید همه سلول‌ها مورد هدف قرار بگیرند؟ تا احتمال شکست به صفر برسد؟

گفتم: «ممکنه همین باشه.»

کارا به توالی جدید دی‌ان‌ای خیره شده بود.

TCC CCC CCG ACC CGA CCC ACG CAC CGC ACC CCT CTC

@fiction_books_farsi

GTG GTC ACC GCA CCC ACC CGG GAC CCC ACG GGT CCC
CCC CCC CCC CCC CCC CCC GAC CCG ACC CAC GCA CCG
CAC CCC TGG TGT CGG TCG GTC GGT CGG ACC CCG GGA
CAC CCG CAC CCC

پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی این حروف پیامی توی خودشون دارن؟»

«شاید. یه منطقه امن دیگه هم بود که داخلش نزدیک به صد کیلوباز اطلاعات قرار داده شده بود. اون دیگه خیلی پیام طولانی‌ای می‌شده. این یکی این‌قدر کوتاهه که نمی‌تونه تبدیل به ژن جدیدی بشه و پروتئین‌هایی که داخلش داره هم هیچ منطقی ندارن.»

«بعدش چی؟»

«دی‌ان‌ای رو از دو مسیر می‌شه خوند، که هر مسیر هم سه قالب خوانش داره. من فعلاً فرض می‌کنم که شاید پیام ما به همون ترتیبی که معمول کدگذاری هست چیده شده؛ پس باید از چپ به راست بخونیمش. الان هم باید بفهمیم که چطور باید یه پیام بیولوژیکی رو به معادل انسانیش ترجمه کنیم.»

«می‌دونی چطوری؟»

«هنوز نه؟»

***

مرگ برادرم اولین لغزش خانواده من به سمت پرتگاهی عظیم بود. من فقط سیزده سالم بود. دو سال بعد، در یک صبح مه‌آلود پدرم روی قله کوه مانت دیابلو[۱۴۴] رفته بود و خودش را کشته بود. بعد از آن هم که مادرم مرگ خودش را صحنه‌سازی کرده بود. همه این اتفاقات برایم غیرقابل‌تحمل شده بود.

بعد از مرگ پدرمان، کارا از دانشگاه کُرنل[۱۴۵] انصراف داد؛ آنجا فناوری اطلاعات می‌خواند. سپس وارد ارتش شد و مدتی بعد در بخش نیروهای ویژه شروع به خدمت کرد. در آن زمان، مدام می‌گفت: «من می‌خوام حداقل عملاً یه کاری انجام بدم.»

بعد هم فقط من و میریام مانده بودیم، تا اینکه ملخ‌هایمان ناخواسته قحطی بزرگی را بر جهان تحمیل کردند.

@fiction_books_farsi

پس از مرگ مادرم و بعد هم به زندان رفتن خودم، فقط خودم مانده بودم.

همین چیزها بود که امشب را خاص می‌کرد. اگرچه آن‌قدرها عادی نبود، اما خیلی وقت بود که با خواهر بزرگم وقت نگذرانده بودم.

روی تخت‌هایمان نشسته بودیم، غذاهای نه‌چندان خوبمان را می‌خوردیم و حرف می‌زدیم. کارا فقط دو بار بت و اوا را دیده بود. برایش از آن‌ها گفتم. او هم از زندگی خود در مونتانا برایم حرف می‌زد.

یک بار با ندین آنجا رفته بودم. بعد از حمله‌ای که در شهر هلنا داشتیم سری هم به کلبه کارا زدیم. بیرون، در ایوان خانه‌اش نشسته بودیم و به صحبت‌هایش در مورد گوزن‌ها که در دره‌ها پراکنده شده بودند، گوش می‌دادیم. تابستان بود. یک شب سرد. آسمان پر از ستاره بود. ما درباره زندگی، کار و خانواده‌هایمان حرف زدیم. تماشای ندین و کارا که گرم صحبت بودند، برایم لذت‌بخش بود.

آن شب حسش کردم، امشب هم همان حس را دارم؛ بودن با کارا نوعی تشنگی دیرین را در من سیراب می‌کند، نوعی نیاز بنیادین و ژنتیکی برای تعلق داشتن به یک قبیله.

او تنها انسانی بود که واقعاً تغییراتم را می‌فهمید. همچنین تنها کسی که از گذشته‌ام خبر داشت.

پرسیدم: «تا حالا به سروسامان دادن خودت فکر کردی؟»

«بچه؟ شوهر؟»

«آره.»

«از اینکه یه راه دیگه واسه خوشحال شدن پیدا کرده‌م ناراحتی؟»

«شاید داری تصور می‌کنی به عقیده من داشتن بچه و ازدواج یعنی خوشحالی. همبستگی؟ قطعاً. علیت؟ نه. حالا بگو، خوشحالی؟»

«قبلِ همه این اتفاق‌ها خیلی خوشحال بودم. واسه خودم در ارتفاع هفت‌هزارفوتی، روی کوه‌ها، یه کلبه درست کرده بودم و توش زندگی می‌کردم. تو زمستون می‌رفتم

@fiction_books_farsi

اسکی. تو تابستون ماهیگیری می‌کردم. تو پاییز شکار می‌کردم. خودت که اونجا بودی.»

گفتم: «ای کاش بیشتر همدیگه رو می‌دیدیم. خیلی دوس داشتم نقش پررنگ‌تری توی زندگیت می‌داشتم.»

«بی‌خیال، رفیق! من که دیگه اون خواهربزرگه‌ای نیستم که باهات قایم‌موشک بازی می‌کرد یا بهت کمک می‌کرد قلعه شنی بسازی.»

«پس تو کی هستی؟»

«حالا شد! سؤال جالبی پرسیدی. قبل از اینکه اون پهپادِ ریز من رو نیش بزنه، فکر می‌کردم زنی هستم در جست‌وجوی صلح، اون هم به روش خودم.» سپس به‌طرز عجیبی من را نگاه کرد. «می‌خوای بدونی، نه؟» جای یک زخم از گوشه بیرونی چشم چپش شروع می‌شد و زیگزاگ‌وار از گونه‌اش می‌گذشت و تا نوک چانه‌اش امتداد داشت. آن را لمس کرد و گفت: «هیدروکلریک اسید[۱۴۶].» آب دهانش را قورت داد، «این اتفاق توی ایالت کاچین[۱۴۷] افتاد، کوهپایه‌های هیمالیا، واسه اردوی آموزشی اونجا رفته بودیم. یه بار وقتی داشتیم برمی‌گشتیم شب شده بود. اون‌ها دوربین‌های دید در شب داشتن، تک‌تیراندازهاشون همه رو، غیر من، کشتن. من گیر افتاده بودم. تابه‌حال نیروی ویژه زن ندیده بودن. مورد من براشون جدید بود. من رو توی قفس فلزی‌ای زندانی کرده بودن که به‌زحمت می‌تونستم توش وایستم. اکثر اوقات چشم‌هام بسته بود. چهار بار وانمود کردن من رو دارن می‌برن اعدام کنن، و شکنجه‌های بدتر. خیلی بدتر.»

به طرف تخت خواهرم رفتم و روبه‌روی او نشستم.

سعی کردم دستش را بگیرم، اما آن را کنار کشید.

«یکی‌شون انگلیسی حرف می‌زد. تو لندن متولد شده بود، همون‌جا هم درس خونده بود. سه بار با هم حرف زدیم. آخرین بار ازش پرسیدم چطور خودش رو راضی می‌کنه همچین کارهایی با من انجام بده. بعضی‌ها رو می‌سوزوندن، غرق می‌کردن، سنگسار می‌کردن یا سرشون رو قطع می‌کردن. ولی بودایی بودن دیگه؛ کشتن و شکنجه کردن به نام خدایی که فکر می‌کردن دنیا رو خلق کرده. عقیده اصلی‌شون اینه که هیچ‌چیز ثابت و دائمی نیست. اون‌ها فکر می‌کردن وظیفه‌شون پایان دادن به درد و رنج بقیه‌ست.»

@fiction_books_farsi

«اونی که باهاش حرف می‌زدی چی می‌گفت؟»

«صداش خیلی ملایم بود. می‌گفت گاهی وقت‌ها برای پایان دادن به درد و رنج باید باعث درد و رنج بشی.»

لحظه‌ای چیزی نگفت.

تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای تلویزیونی در یکی از اتاق‌های مجاور بود که از دیوار نازک عبور می‌کرد. پمپ گرماییِ اتاق دوباره روشن شد.

نمی‌دانستم آیا حافظه کارا هم مانند حافظه من تقویت شده بود یا نه. لحظات تاریک زیادی در گذشته‌ام داشتم که اکنون قادر بودم آن‌ها را با شفافیت بی‌نهایتی دوباره زنده کنم. اما نه به گونه‌ای که او داشت برایم تعریف می‌کرد.

گفتم: «خیلی اذیت شدی.»

«آره.»

«هنوز هم با کسایی که نجاتت دادن رابطه داری؟»

خندید و گفت: «اون‌ها از بهترین دوست‌های من هستن.»

***

نیمه‌های شب، با صدای بلند آژیر از خواب بیدار شدم. به سمت پنجره دویدم. کارا داشت تفنگ تاکتیکی‌اش را از زیر تخت بیرون می‌کشید.

از پشت پنجره یخ‌زده، چشمم به چند اتومبیل پلیس و یک ماشین آتش‌نشانی افتاد که با سرعت از روی جاده اصلی عبور می‌کردند. همان‌طور که قلبم داشت از شدت ترس از جایش کَنده می‌شد، بخش بی‌عاطفه و تحلیلی مغزم به‌نجوا گفت: با یه ماشین آتش‌نشانی که نمی‌آن دستگیرت کنن، می‌آن؟ از اون گذشته، چرا باید آژیرکشون بیان؟

کارا پشت سرم ایستاده بودم.

گفتم: «چیزی نیست، به‌خاطر ما نیومده بودن.»

@fiction_books_farsi

لامپ‌ها را خاموش کردم و روی تختم دراز کشیدم. سپس آن توالی دی‌ان‌ای را روی سقف پاپ‌کورنی تصور کردم:

TCC CCC CCG ACC CGA CCC ACG CAC CGC ACC CCT CTC
GTG GTC ACC GCA CCC ACC CGG GAC CCC ACG GGT CCC
CCC CCC CCC CCC CCC CCC GAC CCG ACC CAC GCA CCG
CAC CCC TGG TGT CGG TCG GTC GGT CGG ACC CCG GGA
CAC CCG CAC CCC

این توالی چیزی درون خود داشت که اذیتم می‌کرد. چیزی که مستقیماً به من خیره شده بود و من نمی‌توانستم آن را بفهمم.

در ذهنم شروع به تحلیل این توالی کردم.

دوازده‌تا T.

نوزده‌تا A.

نود و دوتا C.

سی و سه G.

به نسبت زیاد C.

آیا تعداد آن‌ها هم اهمیت داشت؟

گذاشتم مانند ابرهای تابستانی در ذهنم بچرخند. نگاهشان می‌کردم. ۱۲، ۱۹، ۹۲، ۳۳، ۱۲، ۱۹، ۹۲، ۳۳، ۱۲، ۱۹، ۹۲، ۳۳. معکوس‌شان کردم: ۲۱، ۹۱، ۲۹، ۳۳، ۲۱، ۹۱، ۲۹، ۳۳.

نوزده، شماره اصلی بود. چند لحظه‌ای در ذهنم با آن وررفتم. فایده‌ای نداشت.

***

@fiction_books_farsi

صبح شده بود.

کارا کمی خروپف می‌کرد.

شاید وقتی خواب بودم ذهنم مسئله را بررسی کرده بود، چون می‌دانستم چه چیزی در آن توالی من را اذیت می‌کرد.

.ها، هرگز تکرار نشده بودندA ها وT

سریع از تخت بیرون پریدم و لامپ‌ها را روشن کردم. به طرف میز رفتم؛ آنجا پوشیده از ورق‌هایی بود که حاوی تلاش‌های ناموق من برای شکستن کد بودند؛ البته اگر کدی وجود داشته باشد.

رسیدی را که کارا از فروشگاه آورده بود صاف کردم و توالی نوکلئوتیدی داخل حافظه‌ام را روی آن نوشتم. باید فاصله بین Tها و Aها را حذف می‌کردم.

TCCCCCCCGACCCGACCCACGCACCGCACCCCTCTCGTGGTC
ACCGCACCCACCCGGGACCCCACGGGTCCCCCCCCCCCCCC
CCCCCCCGACCCGACCCACGCACCGCACCCCTGGTGTCGGT
CGGTCGGTCGGACCCCGGGACACCCGCACCCC

کارا از روی تخت زمزمه کرد: «داری چی‌کار می‌کنی؟»

گفتم: «یه لحظه.»

اگر مادرم قصد داشته از طریق کد ژنتیکی‌ام به من پیام بدهد، باید از پس یک مشکل برمی‌آمده است: نحوه برقراری ارتباط، آن هم فقط با چهار نماد. و چگونگی ایجاد رمزی با حروف A، C، G و T، که فقط توسط کسی که به‌دنبال آن است تشخیص داده شود.

کارا آمد و دستش را روی شانه من گذاشت.

سرم را بالا بردم و به او نگاه کردم. سپس گفتم: «اگه در واقع Tها و Aها نشون‌دهنده حروف یا هر نماد دیگه‌ای نباشن، چی؟»

@fiction_books_farsi

«چرا نباید باشن؟»

«چون اصلاً تکرار نشدن. شاید هدف‌شون نشون دادن شروع یه کلمه یا...» و ناگهان فهمیدم چگونه باید با چهار حرف دی‌ان‌ای یک کد جایگزین بسازم. «خدای من!»

«چی شد؟»

گفتم: «اگه تو این کد رو رمزگذاری می‌کردی، حتماً باید از دو واحد ارتباطی خاص استفاده می‌کردی؛ اون‌ها چی هستن؟»

«اعداد و حروف.»

«اگه Tها و Aها نشون‌دهنده حرف یا عدد بعدی در کد ما باشن چی؟ یکی‌شون، مثلاً A، نماینده یه عدد باشه و T هم یعنی اینکه باید یه قدم بریم جلوتر و اون عدد رو به یکی از حروف الفبا ترجمه کنیم.»

«یعنی مثلاً می‌تونیم A رو عدد یک در نظر بگیریم و B رو عدد دو، و الی آخر تا حرف Z؟»

«دقیقاً.»

پرسید: «پس یعنی Gها و Cها نشون‌دهنده عددن؟»

«من هم اگه بودم همین کار رو می‌کردم. اگه فقط دو نماد برای نشون دادن عدد می‌داشتم از اعداد رومی استفاده می‌کردم؛ این‌جوری G برابر با پنج و C برابر با یک، یا برعکس. یه نگاه به توالی اول بنداز.»

نوشتم: TCCCCCCCG.

«فرض کن T می‌خواد به ما بگه که شما باید از دل توالی CCCCCCCG یه عدد دربیارین. این توالی یا می‌شه دوازده یا سی و شش. شاید هم T بگه که این توالی در واقع یه حرفه؛ اینجا باید یه عملیات دیگه هم انجام بدیم تا از دل این توالی بتونیم یه حرف بکشیم بیرون. پس یعنی می‌شه L یا... وایستا، نه.» نگاه سرسری‌ای به توالی انداختم، لبخند زدم و ادامه دادم: «آره، اگه فرضیه‌م درست باشه، می‌دونم Cها و Gها چی هستن. G یکه، C هم پنج.»

@fiction_books_farsi

«مطمئنی؟»

«یه نگاه به توالی دوم بنداز. ACCCG. بیا فرض کنیم C یعنی یک. عدد هشت رو که طبق اعداد رومی این‌جوری نمی‌نویسن؛ باید بنویسی GCCC.»

«یعنی G نشون‌دهنده عدد یک و C هم نشون‌دهنده عدد پنجه.»

«فقط در حد حدس و گمان. اول باید دربیاریم A و T چی می‌خوان بگن. طبق فرضمون بر اینکه G یک و C هم پنجه، باید در نظر بگیریم که T نشون‌دهنده یه حرف و A هم عدده. یه بار هم باید برعکسش رو ببینیم.»

گفت: «Tها نمی‌تونن نماینده حروف باشن.»

دوباره نگاهی به توالی اول انداختم و گفتم: «درسته.» هفت C قبل از یک G که می‌شود سی و شش. این عدد از حروف الفبا بیشتر است.

بلند شدم تا مقداری قهوه درست کنم. همان‌طور که داشت دم می‌کشید، از لابه‌لای پرده‌ها بیرون را نگاه کردم. برف بند آمده بود. ساعت هشت صبح بود و شهر داشت بیدار می‌شد.

به طرف میز رفتم. توالی نوکلئوتیدها را پس‌وپیش می‌کردم؛ Tها نماینده اعداد و Aها نماینده حروف.

ترجمه نُه کاراکتر اول سی و شش شد.

از پنج توالی بعدی کلمه نقطه را استخراج کردم.

با سرعت توالی‌های دیگر را هم جابه‌جا می‌کردم.

36POINT5625NORTH106POINT217777WESt

«کارا، حلش کردم.»

یک جرعه از قهوه‌ام نوشیدم. کارا آمد و به صفحه لپ‌تاپ خیره شد.

گفت: «مختصات؟»

@fiction_books_farsi

«آره.»

صندلی دیگری آورد و کنار من گذاشت، سپس پشت لپ‌تاپ نشست و یکی از موتورهای جست‌وجو را باز کرد.

در کادر جست‌وجو مختصات 36.5625N, 106.217778W را وارد کرد.

به طرف صفحه لپ‌تاپ خم شده بودیم و منتظر بودیم نتیجه جست‌وجو را ببینیم.

یک نقشه ظاهر شد.

علامت مکان‌نمای جی‌پی‌اس روی منطقه سرسبزی قرار داشت.

گفتم: «این‌جوری که نمی‌شه فهمید کجاست.»

کارا نقشه را بزرگ کرد.

تا جایی که کلمات باغ ملی کارسون[۱۴۸]، روی صفحه‌نمایش خودنمایی می‌کردند.

با بزرگنمایی بیشتر نقشه، چشمم به یک اسم افتاد. آن را می‌شناختم.

شهر سانتافه[۱۴۹].

مختصاتْ مکانی واقع در باغ ملی کارسون، به طرف شمال از شمال باخترِیِ شهر سانتافه در ایالت نیومکزیکو را نشان می‌داد.

دوباره روی علامت مکان‌نمای جی‌پی‌اس برگشتم و نمای ماهواره‌ای آن مختصات را فعال کردم. یک تصویر فراتفکیک‌پذیر از درختان همیشه‌سبز و صنوبرهای زرد ظاهر شد.

تصویر را این‌طرف و آن‌طرف می‌کردم؛ به‌دنبال جایی می‌گشتم که نظرم را به خود جلب کند.

کارا گفت: «من که فقط درخت می‌بینم.»

@fiction_books_farsi

«من هم.»

«از کجا معلوم، شاید رمزگشایی اون توالی‌ها یه سری عدد و حروفِ تصادفی به ما داده باشه که شانسی، مختصات یه جای واقعی دراومده؟»

«خیلی احتمالش کمه. مامان کلمه‌های نقطه، باختر و شمال رو هم آورده بود.»

«ولی اینجا که وسط ناکجاآباده. نه ساختمونی، نه چیزی.»

«شاید ما نمی‌تونیم تشخیصش بدیم. شاید هم این تصویر قدیمیه.»

کارا نگاه دیگری به مختصات انداخت و گفت: «هر ثانیه عرض جغرافیایی برابر سی متره. هر ثانیه از طول جغرافیایی هم برابر بیست و چهار متر.»

گفتم: «این مختصات فقط دوهزار و پونصد متر مربع رو پوشش میدن، نه یه منطقه وسیع رو.»

کارا پرسید: «حالا چی‌کار کنیم؟»

«نمی‌دونم. باید بریم نیومکزیکو تا بفهمیم.»

به لپ‌تاپ کارا پیام آمد؛ پهپادی بسته تزریق ژل من را پشت در اتاق گذاشته بود.

***

موهایم را در سینک دست‌شویی کوتاه کردم و سپس رنگ زدم. بعد از چهل‌سالگی، کم‌کم خاکستری شده بودند، به همین دلیل رنگ سیاه را برایشان انتخاب کردم. پس از زندانی شدنم در آن قفس شیشه‌ای، سه هفته‌ای می‌شد که ناخواسته ریشم را اصلاح نکرده بودم؛ پر بود از تارهای سفید، خاکستری و سیاه. آن‌ها را هم یکپارچه رنگ سیاه زدم.

تغییر رنگ موهایم من را از چشم انسان‌ها پنهان می‌کرد، اما دوربین‌های مداربسته و دنیایی که پر بود از پهپادهای تشخیص چهره را چه می‌کردم؟ آن‌ها جنبه‌های پیچیده‌تر و غیرقابل‌تغییر فیزیکی را اندازه‌گیری می‌کردند؛ حالت چشم‌ها و لاله‌های گوش، فاصله‌های میلی‌متری بین گوشه چشم‌ها و گوشه‌های لب، استخوان‌بندی.

@fiction_books_farsi

طی پنج سال گذشته در دو سمینار در مورد فناوری‌های نوظهور تشخیص چهره شرکت کرده بودم و اکنون به تک‌تک کلمات آن‌ها در قلمرو پهناور ذهنم دسترسی داشتم.

از خطِ‌چشم نیمه‌پایدار استفاده کردم تا به‌طور مصنوعی طول چشم‌هایم را افزایش دهم و این توهم را ایجاد کنم که بزرگ‌تر و نزدیک‌تر هستند.

برخلاف بوتاکس (نوروتوکسینی که باعث از بین رفتن موقتی چین‌وچروک در نواحی خودخواسته‌ای از صورت می‌شود) ژل‌های تزریقی زیرپوستی، نواحی‌ای را که به دلیل گذر عمر خالی شده‌اند با ماده ژل‌مانند نرمی پر می‌کنند.

در مقایسه با هک مخفیانه سرورهای جی‌پی‌ای، استفاده از این ژل‌ها برایم ترسناک‌تر بود. به دلیل عوارضی که بر زیبایی و سلامتی داشتند، بارها و بارها خطر تزریق آن به مردم گوشزد شده بود.

چند فیلم آموزشی، با تمرکز بر بیمارانی که به‌دنبال تغییرات چشمگیر در صورتشان بودند، پیدا کردم و دیدم. در مورد نحوه‌ای که پزشکان سرنگ تزریق را نگه می‌داشتند مطالعه کردم. اینکه چه محصولاتی مناسب چه شرایطی است، دوزهای مناسب برای تزریق و محل‌هایی که بیشتر توصیه می‌شدند.

سرانجام زمانش فرا رسید.

سرنگ‌ها را آماده کردم و به خودم در قسمت‌های فیلترو[۱۵۰] (شیار عمودی بین پایه بینی و لب بالایی)، ابروها، لاله‌های گوش و گوشه‌های لبم تزریق کردم.

اوایل به نظر نمی‌رسید تزریق‌ها تغییرات زیادی ایجاد کرده باشند، اما نتیجه نهایی خیره‌کننده بود.

در آینه ترک‌خورده مسافرخانه به خودم نگاه می‌کردم؛ شبیه خودم نبودم.

اگرچه نمی‌توانستم با خیال راحت از کنار دوربین‌های مداربسته، نگهبانان فرودگاه و سپس گیت پرواز عبور کنم، مطمئن بودم هر جا که کارا برود می‌توانم با او بروم.

بالاخره خواهرم را صدا زدم و گفتم: «من تمومم! آماده‌ای صورتت رو تغییر بدی؟»

@fiction_books_farsi

فصل ششم

تا شب به شهر سنت‌لویس[۱۵۱] رسیدیم. در یک ایستگاه شارژ پارک کردیم و بیرون رفتیم تا یک رستوران روباز پیدا کنیم.

باقی‌مانده‌های طاق دروازه[۱۵۲]، بنای مارپیچ هفتادفوتی‌ای که در پوششی از فولاد ضدزنگ قرار گرفته بود، زیر نور خورشید عصرگاهی می‌درخشید. هفت سال پیش گردبادی آن را تخریب کرده بود. فرماندار گفته بود به جای بازسازی طاق دروازه، همان میلیون‌ها دلار را برای پخش کوپن‌های غذایی بین مردم یا کمک به نواحی دیگر شهر استفاده کنند.

دیدن جهان، آن هم با ارتقای همه توانایی‌هایم، تجربه متفاوتی بود؛ مانند دیدن رنگ‌ها.

همه‌چیز پررنگ‌تر و روشن‌تر شده بود. تضاد بین رنگ‌ها بهتر خودش را نشان می‌داد.

مخصوصاً من را به خود جذب می‌کردند.

از کنار یک نوازنده خیابانی عبور کردیم که با حرارت و هیجان زیادی ساکسیوفون می‌نواخت. ناخواسته تمام جزئیاتش را پردازش می‌کردم: لکه‌های روی صورتش، تعداد تنفس‌هایش، لباس پوشیدنش، کلاه پاره‌ای که برای کمک‌های مردم برگردانده بود، انبوهی از جای ترکش‌ها روی گردنش، چگونگی حرکت دادن پای چپش که خبر از یک جراحت قدیمی می‌داد... عملاً می‌توانستم انفجار نارنجک در طرف راست او را ببینم، بخشی از خالکوبی‌اش که از زیر آستین دست چپش نمایان بود: قسمتی از لنگری که در نشان سپاه تفنگداران دریایی ایالات متحده آمریکا وجود دارد و ناگهان تصویری از آن مرد در ذهنم نقش بست؛ او در اوکراین جنگیده بود، زخمی شده بود، به خانه برگشته بود، مزایای ناچیزی داشت، بیمه‌های درمانی به‌دردنخور و...

زنی با لباس قرمز کوتاه از کنارمان عبور کرد؛ کفش‌های پاشنه‌بلند داشت، عینک آفتابی زده بود و صورت آشفته‌ای داشت، گونه‌های تکیده، ضربان قلب بالا و آثار اشک‌های پاک‌شده. نوزده ثانیه قبل، او را دیده بودم که از کافه‌ای در بلوک کناری بیرون می‌آمد؛ جایی که رابطه توصیف‌ناپذیری در آن رخ داده بود.

تقلا می‌کردم غرق محرک‌های جدید نشوم. جدای از مردم، پیچیدگی‌های شهرِ در حال تغییر هم من را به خود جذب می‌کرد؛ قایق‌ها، پهپادها، ترافیک عابر پیاده، ترافیک هوایی، ترافیک جاده‌ای... همه و همه تمرکز و کنجکاوی من را قلقلک می‌دادند، من

@fiction_books_farsi

را به چالش می‌کشیدند تا الگوهای جدید را رمزگشایی کنم و متوجه چیزهایی بشوم که قبلاً هرگز نمی‌دیدم.

البته این مسئله مربوط به دروازه حسی می‌شد.

یک قضیه ساده مثل کم کردن صدای تلویزیون نبود، بلکه باید یاد می‌گرفتم همه‌چیز را هم‌زمان با هم پردازش کنم. یادگیری زندگی و تنفس در کنار پردازش همه جزئیات در محیط اطراف.

احساس کنجکاوی بی‌پایانی داشتم.

تنها رستوران روباز آنجا یک پیتزافروشی هیزمی بود، مشرف به رودخانه می‌سی‌سی‌پی و هفت پلی که در مجاورت شهر، روی آن قرار گرفته بودند.

سریع غذایمان را خوردیم. باید زودتر به مسیرمان ادامه می‌دادیم.

***

نوبت من بود که رانندگی کنم.

شبانه از طریق آزادراه آی.۴۴ از ایالت میزوری عبور کردیم.

خوشحال بودم که در تاریکی رانندگی می‌کنم؛ محرک‌های کمتری وجود داشت که توجهم را از جاده پرت کند.

در آن ساعت کارا خواب بود. خودم بودم و افکارم، و جاده‌ای که زیر نور چراغ‌های اتومبیل، نسبتاً بی‌صدا جریان داشت.

به مادرم فکر می‌کردم.

بعد از اتفاقی که در چین افتاده بود، به آمریکا برگشت. در عالم خودم، هیچ اطلاعی از نتایج مخرب کارمان نداشتم. فقط تصور می‌کردم پروژه ملخ‌هایمان شکست خورده است.

البته که او دقیقاً می‌دانست چه چیزی در انتظارمان است.

@fiction_books_farsi

میریام در خانه‌ای که ما در محلهی اِلْمودِ[۱۵۳] ایالت برکلی داشتیم، زندگی می‌کرد، و این برایم عجیب و بی‌نهایت غمناک بود. پدر و مکس که از دنیا رفته بودند، کارا هم که در خارج از کشور مستقر شده بود. سکوت خانه بیشتر این چیزها را به یادم می‌آورد.

شبیه یک جعبه زمان که نشانگر سیر نزولی رمزی‌ها بود.

در بطن این خاطره فقط درد بود.

اگر مامان من را احضار نمی‌کرد هرگز نمی‌رفتم.

او برایمان شام درست کرد و ما در نوعی سکوت غم‌انگیز پشت میز ناهارخوری نشستیم.

در مورد شنزن یا هرآنچه ملخ‌های ما با شالیزارهای برنج می‌کنند حرف نزدیم.

مامان به‌ندرت دلتنگ می‌شود؛ آن شب یکی از همان استثناها بود.

او در مورد لحظات موردعلاقه من از بزرگ شدن در اینجا سؤال پرسید.

او حتی برخی از خاطرات خوب خود را هم از اینجا بازگو کرد.

سپس چیزی به من گفت که حتی ذهن معمولی‌ام نیز آن را فراموش نمی‌کرد:
«هیچ‌وقت زندگی اون‌طور که تو می‌خوای یا انتظار داری پیش نمی‌ره. معمولاً حتی اگه چیزی رو هم که می‌خواستی به دست بیاری، بعداً مشخص می‌شه چیزی نبوده که می‌خواستی. بنابراین پسرم، اگه حتی ذره‌ای خوشبختی و آرامش هم نصیبت شد شکرگزار باش و زندگیت رو بکن. دستت رو واسه بیشتر از اون دراز نکن، چون قطعاً همون ذره هم گیر خیلی‌ها نیومده.»

پرسیدم: «این همون کاریه که تو کردی؟ دستت رو واسه بیشتر دراز کردی؟»

نگاهش از آن‌طرف میز را هرگز فراموش نخواهم کرد.

بعد، پشت پیانوی کوچک نشست و قطعه موردعلاقه‌ام را برایم نواخت: قطعه ترامِری[۱۵۴] از آلبوم «صحنه‌هایی از دوران کودکی» اثر رابرت شومان[۱۵۵]. زیاد نوشیده بود، تعادل نداشت، به‌سختی تلاش می‌کرد اشتباه نکند، اما باز هم برخی از

@fiction_books_farsi

نت‌هایش خارج بود.

زمانی بود که مادرم بی‌عیب‌ونقص برای کل خانواده پیانو می‌زد... کریسمس‌ها، سال نوها یا شب‌های دیگری که همه شاد و خوشحال کنار هم بودیم؛ زمانی که نمی‌دانستیم قرار است چه اتفاق‌هایی برایمان بیفتد.

مامان به من پیشنهاد داد که تخت قدیمی‌ام را برایم مرتب می‌کند، اما بهانه آوردم که باید به خوابگاه برگردم و برای امتحان پایانی‌ام مطالعه کنم.

بنابراین من را به سمت در همراهی کرد و قبل از رفتن در آغوشش گرفت.

آن‌قدر محکم من را بغل گرفته بود که انگار آخرین باری است که من را می‌بیند.

گفت: «همه‌چی درست می‌شه.» آن موقع به حرفش فکر نکردم. تصور می‌کردم زیاد نوشیده بود و در گرداب نادری از احساسات به سر می‌برد.

همان‌طور که به سمت ماشینم می‌رفتم، شنیدم که درِ خانه پشت سرم بسته شد.

هوا معطر به رایحه نعناع، کاج و عسلی اکالیپتوس بزرگی بود که در حیاط جلویی خانه آویزان شده بود؛ بویی که با دوران کودکی من درآمیخته است و جداشدنی نیست، به‌نوعی عمیق‌ترین حس هویت من شده است.

آن زمان این را نمی‌دانستم؛ مانند همه وقت‌هایی که نمی‌دانیم چه موقع وارد فصل جدیدی از زندگی‌مان شده‌ایم، اما دیگر مادرم را نمی‌دیدم.

سه روز بعد، او ماشینش را از بزرگراه یک عبور می‌داد و هزار فوت در اقیانوس فرو می‌رفت.

***

سپیده‌دم در علفزارهای شمالی تگزاس آغاز شد.

صبح کریسمس بود.

هنوز رانندگی می‌کردم و به لطف جهش ژن‌های NPSR1، BHLHE41=DEC2 و ADRB1 کیلومترها از خستگی فاصله داشتم.

@fiction_books_farsi

خانواده‌ام را تصور کردم؛ هیچ نقصی در چهره آن‌ها وجود نداشت، آنچنان واضح که انگار همان‌جا کنارم بودند.

با خودم می‌اندیشیدم که آن‌ها بدون من چه‌کار می‌کنند. در همان حال که چشمانم پر از اشک شده بود، خاطرات خامی که من را در هم می‌شکستند برداشتم و در قفس ذهنی‌ای انداختم که دیوارهایش هر روز قطورتر می‌شدند.

از این کار بدم می‌آمد.

هر بار آسان‌تر می‌شد. اگرچه در این مرحله، تبدیل کردن قلبم به سنگ عملی آگاهانه و پردردسر بود، اما می‌توانستم آینده‌ای نه‌چندان دور را تصور کنم که در آن کنترل یا سرکوب احساساتم جزئی از طبیعت ثانویه‌ام محسوب می‌شد.

***

در شهر آماریلو[۱۵۶] توقف کردیم تا باتری‌های اتومبیل را شارژ کنیم. صبحانه را در یکی از غذاخوری‌های کنارجاده‌ای خوردیم و از میان دشت‌های آفتاب‌گیر عبور کردیم.

در نیومکزیکو مناظر به خشکی گرویدند.

حدوداً یک ساعت بعد چشمم به چهار موشک مسافربری افتاد که از فرودگاه فضایی، نزدیک شهر تروث اور کانسیکوئنس[۱۵۷]، به سمت جنوب غربی شهر پرتاب می‌شدند... میلیاردرها بودند که می‌خواستند صبح کریسمسشان را در مدار پایین زمین سپری کنند.

تا وقت ناهار، در حال عبور از صحرایی مرتفع نزدیک شهر سانتافه بودیم؛ قدیمی‌ترین شهر آمریکا. از دور این شهر پشت مناظر قرار گرفته است، ساختمان‌های کم‌ارتفاع و خاکی‌رنگ که با تپه‌های قهوه‌ای‌رنگ ترکیب شده‌اند.

وارد میدان شدیم و در یک هتل خشتی بزرگ به نام لافوندا[۱۵۸] سوئیت گرفتیم. در لابی، چراغ‌ها از تیرهای چوبی سقف آویزان بودند، یک درخت بیست‌فوتی آنجا قرار داشت و خانواده‌ها ژاکت‌های افتضاحی پوشیده بودند.

بعدازظهر را خوابیدم و با اشتهای زیادی بیدار شدم.

@fiction_books_farsi

غروب که شد بیرون رفتیم تا چیزی بخوریم.

قدم زدن در خیابان‌هایی که زمان در آن‌ها متوقف شده بود، احساس خوبی داشت. به نظر قبل از قحطی بزرگ، این شهر تجربه خوبی از آمریکا را به توریست‌ها منتقل می‌کرده است. شانس بودن در مکانی که آینده هنوز در آن آینده است.

درخت‌های کریسمس از پنجره خانه‌های خشتی می‌درخشیدند و عطر دود چوب که از شومینه‌ها جاری بود، هوای تمیز و سرد را معطر می‌کرد. کوه‌های شرق شهر در نور ماه بیابانی می‌درخشیدند. وجودم سرشار از دلتنگی بود، برای لحظه‌ای اجازه دادم این دلتنگی برای خودش جولان بدهد.

در یک رستوران اسپانیایی نزدیک میدان شام خوردیم که بسیار گران بود، چون فقط غذای طبیعی سرو می‌کرد.

کارا پرسید: «فکر کنم حدس نمی‌زدی کریسمس امسال این‌طوری باشه، نه؟»

سرم را به نشانه نه تکان دادم و یک جرعه از نوشیدنی‌ام خوردم. این روزها نوشیدنی‌های اسپانیایی هر جایی گیر نمی‌آیند.

تجربه مزه بهترین نوشیدنی جهان آن هم بعد از ارتقا بسیار شگفت‌انگیز بود. همیشه تصور می‌کردم حس چشایی خوبی دارم، اما اکنون که انفجاری از بوها و مزه‌ها را احساس می‌کردم، خیلی با قبل فرق داشت. می‌توانستم آن‌ها را به‌صورت جداگانه یا هم‌زمان حس کنم: خاک، نور خورشید، میوه‌های سیاه غبارآلود، گلبرگ‌های رز و طعم بی‌نظیر نوشیدنی مارک تایم‌انداُوک[۱۵۹].

پرسیدم: «امشب می‌خوای چی‌کار کنی؟»

کارا یکی از تکه‌های نان گوجه‌ای را که با جامون سِرانو[۱۶۰] پر شده بود برداشت. سپس گفت: «بستگی به هوا داره. اگه برف بیاد که می‌مونم خونه، نوشیدنی مخصوص خودم رو دست می‌کنم و سریال بابانوئل بد[۱۶۱] رو می‌بینم. اگه جاده مناسب باشه، شاید یه سری هم تا شهر رفتم و تو رستوران اِلمورو[۱۶۲]، با بقیه بی‌درکجاهای کریسمسی نوشیدنی خوردم.» حرفش را اصلاح کرد: «آها، نه. این کارها رو که قبل از ارتقا انجام می‌دادم. الان می‌شینم خونه، می‌خونم و فکر می‌کنم.»

پرسیدم: «حافظه‌ت هم قوی‌تر شده؟»

@fiction_books_farsi

«آره.»

«من هم.»

گفت: «سخته. اصلاً دلیل زندگی من در مونتانا، فراموش کردن کارهای قبل بود. اینکه اهل کجا هستم.» از آن‌طرف میز نگاهش را به من انداخت؛ صورت زخمی‌اش زیر نور شمع، عجیب به نظر می‌رسید. «یه سری خاطراتن که خیلی دوست دارم برای همیشه فراموششون کنم. خیلی داره بهت سخت می‌گذره، نه؟»

می‌دانستم منظورش چه بود.

گفتم: «احساسات؟»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«آره.»

گفت: «یه سری راه‌حل هست. می‌تونی اون‌ها رو امتحان کنی.»

«می‌دونم. امتحانشون کرده‌م.»

«کم‌کم بهتر می‌شه.»

«همینه که من رو می‌ترسونه.»

«چرا؟»

نگاهی به میز کناری‌مان انداختم. یک زوج به مکالمه ما گوش می‌دادند. گمان نمی‌کردم حرف‌های ما توجهشان را جلب کرده باشد، بلکه به‌خاطر سرعت حرف زدنمان بود.

چشم‌هایم را از آن‌ها برداشتم و به کارا گفتم: «بهتره با سرعت عادی با هم صحبت کنیم.»

«درسته.»

@fiction_books_farsi

به‌زحمت آهسته حرف می‌زدم. سؤال کارا را جواب دادم: «می‌ترسونه، چون نگرانم توانایی‌م برای احساسات عمیق رو از دست بدم.»

گفت: «یکی از مزایای احساسات عمیق رو بگو! مگه همین احساسات نیستن که روی منطق و استدلال ما تأثیر می‌ذارن؟»

«تا حدودی. احساسات شفقت و همدلی ما رو هم تشکیل می‌دن، که همین باعث می‌شه ما توانایی بیان منطقی داشته باشیم. شاید احساسات به کنترل و تعادل کمک می‌کنه.»

«صحیح. شاید هم رشدِ بیشتر از کسایی که دوسشون داری تو رو می‌ترسونه.»

غذای بیشتری رسید.

فیلتر کردن محیط اطراف دیگر خسته‌ام کرده بود: هفت مکالمه پرسروصدای دوروبرمان، بوهای بی‌شماری که از آشپزخانه و میز دیگران می‌آمد.

کارا پرسید: «شده تابه‌حال آرزو کنی ای کاش این ارتقا تغییرت نداده بود؟»

«سؤال سختیه. اون هم الان که مغزی به این قوی‌ای دارم؛ چیزی که همیشه می‌خواستم.»

جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش خورد و گفت: «باید خیلی سخت بوده باشه.»

«چی؟»

«دویدن دنبال مامان، با دونستن اینکه استحقاقش رو نداری.»

«می‌دونستی من همچین حسی دارم؟»

«البته. مامان ذهن فوق‌العاده‌ای داشت. همیشه با خودم فکر می‌کردم وسواس تو برای پیروی از اون به جایی نمی‌رسه.»

«روان‌شناسم می‌گفت به‌خاطر مکسه. وقتی یکی از قل‌ها از دست بره...»

@fiction_books_farsi

«قل دیگه نیمی از هویتش رو از دست می‌ده. ارتباط تو با مامان برای پر کردن همین بخش از هویتت بوده.»

گفتم: «دیشب وقتی داشتم رانندگی می‌کردم به مکس فکر کردم، چیزهایی که خیلی وقت پیش فراموششون کرده بودم، لحظاتی که خیلی مبهم به خاطر می‌آوردم. ولی الان همه‌شون خیلی واضح هستن. همین هم باعث می‌شه زجر بکشم.»

کارا لبخند زد و گفت: «مجبور نیستی.»

***

قدم‌زنان خودمان را به هتل رساندیم. آسمان به دریایی از ستارگان درخشان می‌مانست.

وسط میدان یک گروه کُر داشت آواز می‌خواند. شمع در دست‌هایشان بود و صدایشان تا دل آسمان می‌رفت.

من آن لحظه را نمی‌دیدم. در داستانِ پشت آن لحظه سیر می‌کردم؛ داستانی که بیش از دوهزار سال نقل شده بود و از کودکی با توانایی‌های فراانسانی می‌گفت که برای نجات جهان می‌آمد.

هرگز تابه‌حال گونه انسان را با این وضوح ندیده بودم... گونه‌ای با قدرت داستان‌سرایی بی‌مانند. موجوداتی که برای هر چیزی یک داستان دارند، به‌خصوص برای زندگی خودشان؛ موجودیتی خشک و بی‌روح، درهم‌وبرهم، و گاهی اوقات بی‌رحمانه و ساختگی.

***

سپیده‌دم با صدای ناقوس کلیسای جامع سنت‌فرانسیس بیدار شدم؛ کلیسای سنگی بزرگی که آن‌طرف خیابان قرار داشت.

دستگاه قهوه‌ساز را روشن کردم، سپس درِ کشویی بالکن را باز کردم و وارد آن شدم.

سرمای سوزناکی می‌آمد.

شهر سانتافه خاموش و بی‌حرکت بود.

@fiction_books_farsi

روز مهمی به نظر می‌رسید.

***

ساعت هشت نشده بود که روی جاده بودیم. در بزرگراه ۸۴ به سمت شمال می‌راندیم و از بین خیره‌کننده‌ترین مناظری که تابه‌حال دیده بودم عبور می‌کردیم. مناظری که بعد از ارتقا زیباتر هم به نظر می‌رسیدند.

همه‌چیز شفاف و غنی بود.

رنگ‌های فوق‌اشباع.

بیابان داشت از آن‌سوی حومه سانتافه نمایان می‌شد.

حس فضای اطراف داشت نفس‌گیر می‌شد.

هر لحظه که می‌گذشت، رنگ جدیدی نمایان می‌شد. مناظر هر ثانیه تغییر می‌کردند. نور و سایه که روی ماسه‌سنگ پاشیده می‌شد.

بستر رودخانه‌های خشک.

تپه‌های بلند.

بناهای حماسی.

همان‌طور که از بین فلات کلرادو[۱۶۳] و گسل ریو گراند[۱۶۴] عبور می‌کردیم، احساس می‌کردم در حال سفر در زمان هستم.

آن منظره را هرگز آن‌گونه ندیده بودم. چینه‌شناسی کوهپایه‌ها که مربوط به دوران مزوزوئیک[۱۶۵] بود و رسوبات جوان‌تری که در شانه کوه‌ها قرار داشتند و مربوط به دوران سنوزوئیک[۱۶۶] می‌شدند.

برای مدتی در دوردست‌ها، محفظه‌های لوله‌ای‌شکل هایپرلوپ[۱۶۷] پیدا بود که در بیابان، بین شهرهای دنور و آلبوکرک، امتداد داشت.

@fiction_books_farsi

از رودخانه‌هایی گذشتیم که در حین تماشای فیلم‌های وسترن با پدرم، در موردشان شنیده بودم.

در شرق، تپه‌های پوشیده از گل مریم و سرو کوهی به جنگل‌های مخروطی و قله‌های مرتفع برف‌گرفته‌ای شبیه بود که زیر نور خورشید می‌درخشیدند. و همه زیر آسمانی به وسعت اقیانوس که بر فراز یک بیابان قرار گرفته بود؛ بیابانی که ۴۵۰ میلیون سال قبل، در دوران کراتاسه[۱۶۸]، دریای کم‌عمقی بوده است.

در اوجو کالینته[۱۶۹] توقف کوتاهی کردیم تا باتری‌های اتومبیل را شارژ کنیم. از سانتافه تا اینجا این اولین ایستگاه شارژی بود که می‌دیدیم.

به راهمان ادامه دادیم.

نام منطقه والسیتو[۱۷۰] را در اپلیکیشن مسیریابی‌مان وارد کردم؛ یک منطقه مسکونی ثبت‌نشده در جنگل ملی کارسون و نزدیک‌ترین نقطه به مقصد ما.

ساعت نه و نیم صبح رسیدیم. والسیتو شهر نبود، حتی شهرک هم نبود؛ روستایی بود جداشده از قرون گذشته. تنها چندصد نفر آنجا زندگی می‌کردند؛ اکثر خانه‌ها هنوز سرپا بودند، اما به همان اندازه بسیاری از آن‌ها هم داشتند فرو می‌ریختند.

از یک کلیسای قدیمی گذشتیم که درون خود فرو ریخته بود.

و سپس ویرانه‌های یک کافه؛ تابلوی نئونی‌ای که از طنابی آویزان بود، پنجره‌های بدون شیشه و تخته بزرگی که هنوز روی سردر کافه نصب بود و عنوان رنگ‌پریده‌ای که روی آن نوشته شده بود: **میس آمیگوس**.

کارا داشت رانندگی می‌کرد.

من داشتم به گوشی‌اش نگاه می‌کردم.

گفتم: «خط نمی‌ده. ولی جی‌پی‌اس ماشین که کار می‌کنه، می‌خوام مختصات رو واردش کنم ببینم چی می‌شه.»

درجات اعشاری را به درجات/دقایق/ثانیه‌های استاندارد تبدیل کردم و سپس مختصات ۳۶°۳۳'۴۵"W ،۱۰۶°۱۳'۰۴"N را در جی‌پی‌اس وارد کردم.

@fiction_books_farsi

نقشه روی صفحه‌نمایش بزرگ تغییر کرد و مکان موردنظرمان را نشان داد که ۸.۷ مایل با ما فاصله داشت.

صدای خودکار گفت: «هشدار! سیستم ره‌یابی اتومبیل تنها تا پنج مایلی مکان موردنظر، شما را همراهی می‌کند.»

***

دو مایل که از روستا دور شده بودیم جاده تبدیل به یک مسیر شنی شد.

از کوهپایه‌ها بالا رفتیم.

شانه مسیر پر بود از مراتع همیشه‌سبز.

پنج مایل راه پیموده بودیم اما خانه یا آدمی به چشممان نخورده بود.

فقط ما و اتومبیل و دنباله‌ای از گردوغبار که در پی می‌آمد.

پس از ۵.۹ مایل به مسیری با عرض کمتر و سنگ بیشتر رسیدیم. در جاهایی که هنوز سایه بود، تکه‌های برف در حال ذوب شدن بودند.

کارا مجبور بود سرعتش را خیلی کم کند، مشخص شد سیستم تعلیق اتومبیل گوگل برای چنین مسیرهای سنگلاخی‌ای طراحی نشده بود.

دستیار صوتی اتومبیل گفت: «شما از حد مشخص برای جاده‌های شناخته شده عبور کردید. مقصد شما تقریباً دوهزار فوت به طرف شمال از شمال باختریِ مکان فعلی‌تان قرار دارد.»

کارا اتومبیل را خاموش کرد.

پیاده شدم.

صدای بستن در اتومبیل در جنگل کاج طنین انداخت.

کارا پیاده شد، به سمت صندوق عقب رفت و آن را باز کرد.

@fiction_books_farsi

جلوتر رفتم، دیدم ساکش را باز کرده است. داشت یک ارتباط‌گر کوچک ماهواره‌ای را از آن بیرون می‌آورد که برای مسیرهای خارج از جی‌پی‌اس استفاده می‌شد.

آن را به طرف من دراز کرد و گفت: «می‌تونی مختصات رو بزنی توی این؟»

همان‌طور که مختصات ۳۶°۳۳'۴۵"W ،۱۰۶°۱۳'۰۴"N را در دستگاه وارد می‌کردم، کارا خشابی را وارد اسلحه‌اش کرد و آن را درون غلافی قرار داد که دور رانش بسته بود. سپس شروع به پر کردن اسلحه ساچمه‌زنی‌ای کرد که برای بیرون آوردن من از قفس شیشه‌ای از آن استفاده کرده بود.

***

پای پیاده به راه افتادیم و به سمت جنگل رفتیم. ارتباط‌گر ماهواره‌ای ما را به طرف شمال می‌برد.

هوا سرد و تمیز بود.

نور خورشید از لابه‌لای درخت‌ها منحرف می‌شد و چاه‌هایی از نور در جنگل به وجود می‌آورد.

هوا پر از بوی کاج و صنوبر بود.

از تپه کوچکی بالا رفتیم.

علی‌رغم اینکه در ارتفاع نُه‌هزارفوتی قرار داشتیم، هیچ‌کداممان فشاری احساس نمی‌کردیم... به لطف تغییراتی که در ژن‌های MTHFR، EPAS1، EGLN1 و EPOR داشتیم، هموگلوبین خون به‌راحتی اکسیژن را از هوای رقیق بیرون می‌کشید.

جنگل جادار بود و بوته‌ها یکی‌درمیان درآمده بودند. اگر اتومبیل مناسب‌تری می‌داشتیم، می‌توانستیم از این کوه بالا برویم.

نگاهی به ارتباط‌گیر انداختم.

هزار و چهارصد فوت از مختصات مقصد فاصله داشتیم.

کارا گفت: «یه‌کم جلوتر یه چیزی روبه‌رومون هست.»

@fiction_books_farsi

چیزی ندیدم.

«کجا؟»

«پنجاه یارد جلوتر. بین درخت‌ها یه چیزی برق زد.»

کمی جلوتر رفتیم.

وانت قدیمی‌ای آنجا بود.

نیمه جلویی آن زیر نور خورشید بود. کارا آینه بغل فلزی وانت را دیده بود.

نزدیک شدیم.

صدایی جز صدای پای ما، که روی برگ‌های سوزنی درختان کاج راه می‌رفتیم، نمی‌آمد.

بیست فوت جلوتر ایستادیم.

یک پیکاپ چری قدیمی بود، زرد و سفید... یکی از اولین اتومبیل‌های الکتریکی.
برگ‌های کاج تقریبا شیشه جلوی آن را پوشانده بود و چرخ سمت چپش از عقب به زمین چسبیده بود.

آهسته به آن نزدیک شدیم. کارا به‌آرامی اسلحه‌اش را بالا آورد و به طرف درِ سمت راننده گرفت. شیشه از داخل یخ زده بود.

چند قدم جلوتر کارا ایستاد.

دلشوره داشتم؛ احساسی که اخطار می‌داد دارم وارد دام می‌شوم.

دوباره.

کارا برگشت و نگاهی به من انداخت، سپس به‌نجوا گفت: «بازش کن.»

«مطمئنی؟»

@fiction_books_farsi

«تو نظر بهتری داری؟»

«آره. بریم و با لباس‌های محافظ برگردیم.»

چشمانش را به حالت حرص چرخاند، به طرف پیکاپ رفت و درِ سمت راننده را باز کرد.

یک نفر روی صندلی عقب افتاده بود.

کارا گفت: «اوه، خدای من!»

همین که چشمش به جسدِ در حال فساد افتاد خودش را عقب کشید. در طول کارم به‌عنوان مأمور جی‌پی‌ای اجساد زیادی دیده بودم؛ اگرچه می‌توانستم بگویم بی‌شک بدترین‌ها را تجربه کرده‌ام، اما این مورد بسیار وحشتناک بود.

کارا تفنگ ساچمه‌ای خود را به درخت تکیه داد و قسمتی از پالتویش را جلوی بینی‌اش گرفت. جلوتر رفتم و نگاه گذرایی به کف اتومبیل انداختم؛ پر بود از برف کهنه و کثیف، و بقایای هیزم.

به سمت درِ شاگرد رفتم.

وقتی آن را باز کردم صدای غژغژمانند گوش‌خراشی ایجاد کرد.

دیگر داشتم از طریق دهانم نفس می‌کشیدم؛ کابین پیکاپ پر بود از انبوه گازهایی که حاصل هر جور فرآیند تجزیه‌ای بودند؛ چشمانم آب می‌داد.

کارا هم پشت سر من وارد اتومبیل شد.

جسد یک ژاکت پشمی آبی، شلوار جین و کفش‌های کوهنوردی پوشیده بود.

یک دسته موی خاکستری‌رنگ روی صندلی ریخته بود و سر روی بازوی چپ خم شده بود. تنها پوست دست تجزیه نشده بود که روی آن شواهدی ازجمله دررفتگی، کبودی و خون‌مردگی وجود داشت.

صورت زیر حجم زیادی از مو پنهان بود.

@fiction_books_farsi

روی صندلی عقب، چشمم به یک سرنگ خالی و یک بطری خالی افتاد. از دستگاه ارتباط‌گیر استفاده کردم تا آن را برگردانم و بتوانم برچسبش را ببینم.

گفتم: «مورفین.»

دوباره نگاهی به جسد انداختم؛ آخرین حالت بدنش به‌نوعی حس آرامش و نومیدی را القا می‌کرد. در آن لحظه فراموش کرده بودم چرا آنجا رفته بودیم. از خودم جدا شده بودم و تماماً در همان لحظه سیر می‌کردم. با خودم می‌اندیشیدم که یک نفر باید در چه وضعیتی باشد تا خودش را به وسط ناکجاآبادی برساند و دوز کشنده‌ای از مورفین را به خودش تزریق کند.

دستم را دراز کردم و با دقت موها را از روی صورت کنار زدم. پوست خشک شده بود؛ بنفش تیره، در جاهایی هم شکافته شده بود، گویی چند دوره انجماد و ذوب را پشت سر گذاشته بود، چشم‌ها بسته بودند و لب‌ها کبود و شکاف‌خورده. گردن به صندلی سفید تکیه داده شده بود و گردن‌بندی از آن آویزان بود.

خم شدم تا چیزی را که به گردن‌بند آویزان بود ببینم.

یک مارپیچ دوگانه پلاتینی بود، شبیه ساختار دی‌ان‌ای.

کاغذکادو را می‌بینم که دور درخت پراکنده شده است. من در حال باز کردن مجموعه جدید اسباب‌بازی لِگویم هستم. مکس روی کاناپه دراز کشیده و به‌خاطر سپری کردن مراحل اولیه بیماری‌اش کسل است؛ همان بیماری‌ای که یک سال بعد جانش را می‌گرفت. کارا تبلت جدیدش را امتحان می‌کند، و بوی دلنشین و خوشمزه کلوچه‌هایی که مامان هر صبح کریسمس درست می‌کند فضا را پر کرده است. می‌شنوم که می‌گوید: «وای هاز، خیلی قشنگه.» و من در حال تماشای مادرم هستم که گردن‌بندی با آویز مارپیچ دوتایی را از یک جعبه کوچک قرمز بیرون می‌آورد.

می‌شنوم که پدرم می‌گوید: «داده‌م یه جواهرساز تو فیلادلفیا این رو برات سفارشی بسازه، عزیزم. ببین، یه لحظه.» و سپس از جایش بلند می‌شود، پشت سر مامان می‌رود، گردن‌بند را آرام بلند می‌کند و همان‌طور که مامان موهایش را نگه داشته، پدر گردن‌بند را دور گردن او می‌بندد.

تلوتلوخوران از پیکاپ بیرون رفتم.

دهانم خشک شده بود.

@fiction_books_farsi

به داخل کابین اتومبیل اشاره کردم.

و خس‌خس‌کنان گفتم: «فکر کنم اون مامانه.»

کارا به داخل اتومبیل خم شد و صورت جسد را وارسی کرد.

گفت: «از کجا مطمئنی؟»

«گردن‌بند.»

شاهد حمله احساسات به کارا بودم. دیدم که در مقابل موج‌های جزرومدیِ آن مقاومت می‌کند، دیدم که دیوارهای دفاعی‌اش در حال فروریزی است؛ چهره‌اش از شدت سردرگمی، ترس، عصبانیت، دل‌شکستگی و ناباوری برق می‌زد.

چند قدمی بین درخت‌ها راه رفتم.

باد اشک‌های روی صورتم را سرد می‌کرد.

کف جنگل زیر تکه‌ای از آفتاب نشستم.

پشت سرم می‌شنیدم که کارا سر جسد فریاد می‌زد: «لعنت به تو!»

خودم را باختم.

مادرم مرده بود.

دوباره.

***

@fiction_books_farsi

وقتی دوباره به‌زحمت روی پاهایم ایستادم، خورشید جابه‌جا شده بود. کارا روی زمین نشسته بود، به چرخ پیکاپ تکیه داده بود و خیره به جای نامعلومی نگاه می‌کرد.

آهسته خودم را به او رساندم و کنارش نشستم.

روی صورتش جای رگه‌های اشک بود.

عصبانیت در چهره‌اش موج می‌زد.

چیزی نگفتم.

سرانجام به من نگاه کرد.

جلوی اشک‌هایش را گرفته بود.

گونه‌هایش می‌لرزید.

«چه‌جور آدمی این کار رو با بچه‌هاش می‌کنه؟»

پرسیدم: «باهاش چی‌کار کنیم؟ به کسی اطلاع بدیم؟ دفنش کنیم؟»

«فکر می‌کنی واسه کسی مهمه که میریام رمزی مرده؟ اون هم دوباره. اگر هم می‌خوای بگی من باید کل روزم رو تلف کنم و دفنش کنم... من می‌گم بیا فراموش کنیم اصلاً همچین اتفاقی هم افتاده. برگردیم به سانتافه... هنوز اتاق هتل مال ماست... اون‌قدر بخوریم که این روز فراموشمون بشه. لعنت به امروز! لعنت به هر لحظه و ثانیه‌ش!»

گفتم: «من پایه‌م. ولی یه چیز دیگه‌م هست.» کارا به من نگاه کرد. دستگاه ارتباط‌گیر را بالا بردم: «طبق این، ما هنوز هزار و دویست و پنجاه فوت با مقصدمون فاصله داریم.»

کارا دستگاه را گرفت و به آن خیره شد.

گفت: «این مگه همون چیزی نبود که ما باید پیداش می‌کردیم؟»

@fiction_books_farsi

«شاید. ولی ما که تا اینجا اومدیم. این چند فوت هم روش.»

کمکش کردم روی پاهایش بایستد، سپس از سرازیری تپه بالا رفتیم.

احساس می‌کردم ضعیف شده‌ام.

به‌سختی قدم از قدم برمی‌داشتم.

بین هجوم آدرنالین به‌خاطر پیدا کردن جسد و سقوط عاطفی به علت پی بردن به هویت آن، چیزی برایم نمانده بود.

به علفزار کوچکی در دل جنگل رسیدیم.

جنگل از آنجا متراکم می‌شد.

جنگلی از درختان صنوبر؛ تاریک‌تر و خنک‌تر.

در برف بالا می‌رفتیم.

ارتباط‌گیر در دستم لرزید. به صفحه‌اش نگاه کردم: شما به مقصدتان رسیدید.

گفتم: «رسیدیم.»

دوروبر را نگاه می‌کردم. مناظر و درخت‌های آنجا بی‌نظیر بودند. صنوبرهای سفید، چند تخته‌سنگ خیلی بزرگ، لایه‌ای از برف کهنه روی همه‌چیز. درخت‌ها آن‌قدر به هم نزدیک بودند که نور خورشید به کف زمین نمی‌رسید.

طبق مختصات ۳۶°۳۳'۴۵"W ،۱۰۶°۱۳'۰۴"N غیرممکن بود بدانیم دقیقاً کجا هستیم.

ارتباط‌گیر را روی زمین گذاشتم تا محوطه را علامت‌گذاری کنم.

کارا به من نگاه کرد.

گفتم: «جی‌پی‌اس فقط تا پنج‌متری هدف رو دقیق می‌تونه مشخص کنه، پس ما باید جست‌وجومون رو تا نود و شش بر صد و هفده فوت مربع افزایش بدیم.»

@fiction_books_farsi

«من از همین‌جا شروع می‌کنم.»

کارا به سمت درخت‌ها رفت.

من شروع به قدم زدن کردم.

قدم‌های آهسته و منظم روی برف‌ها.

به زمین نگاه می‌کردم.

به تک‌تک درخت‌ها.

از هر تخته‌سنگی که می‌گذشتم، هرچه بیشتر پیش می‌رفتم، بیشتر حرف کارا را در ذهنم مرور می‌کردم، شاید او درست می‌گفت. چیزی را که دنبالش بودیم پیدا کرده بودیم. آخرین لعنت به همه‌تون! از طرف مامان، به دلایلی که شاید هرگز از آن‌ها خبردار نمی‌شدیم.

همان‌طور که برای چهارمین بار محوطه را بررسی می‌کردم و دوباره از جهت مخالف شروع می‌کردم، شنیدم که کارا صدا زد: «لوگان.»

هفتاد یا هشتاد فوت از من فاصله داشت. از بین درخت‌ها دیده نمی‌شد.

با سرعت از روی برف‌ها شروع به دویدن کردم. صدایش را دنبال می‌کردم. سرانجام او را دیدم که کنار کنده یک درخت کاج پاندروسا ایستاده بود. پیدا بود درخت خیلی وقت پیش واژگون شده است، احتمالاً با اصابت رعدوبرق. جای سوختگی تا نیمه‌های تنه عظیم‌الجثه می‌آمد.

دستم را برای کارا تکان دادم تا متوجه من شود.

تنه درخت چهار فوت ارتفاع داشت.

ناهموار، سیاه‌شده و توخالی.

خودم را به کارا رساندم.

@fiction_books_farsi

دستگیره‌ای از جنس فولاد ضدزنگ از برف بیرون زده بود. نگاهی به کارا انداختم و سپس دستگیره را گرفتم. هرچه بود زیر برف پنهانش کرده بودند.

«نمی‌خوای کمک کنی؟»

دستش را دراز کرد و دستگیره را گرفت.

هر دو با قدرت آن را به طرف خودمان می‌کشیدیم.

پس از چند لحظه یخ شکست، تعادلمان را از دست دادیم و درحالی‌که یک کیف سیاه به ابعاد شصت در شصت سانتی‌متر در دست داشتیم، چند قدمی تلوتلو خوردیم.

مهروموم‌شده بود، اما قفلش نکرده بودند.

کیف را روی پایه‌هایش قرار دادم.

به نظر گران‌قیمت می‌آمد؛ ضدآب، ضدضربه، ضد نفوذ گردوغبار. پوشش آن از جنس پلیمر بود که باعث می‌شد سبک باشد. بقیه اجزای آن هم از فولاد ضدزنگ ساخته شده بود.

کارا زانو زد و هر سه چفت آن را برگرداند. سپس با دقت درِ کیف را باز کرد. داخل آن یک لپ‌تاپ فوق‌پیشرفته قرار داشت که لابه‌لای فوم سیاه پیچیده شده بود. قبلاً دیده بودم اعضای تیم ضربت برای به پرواز درآوردن پهپادهای مجهز به دوربین حرارتی از آن استفاده می‌کنند، اما هیچ‌وقت پشتشان ننشسته بودم.

کارا درحالی‌که صفحه لپ‌تاپ را باز می‌کرد گفت: «این واسه استفاده‌های نظامیه.»

«مشخصاتش چیه؟»

«مقاوم در برابر گرما، سرما، انفجار، تشعشعات. خیلی هم سنگینه.»

چند بار دکمه پاور را فشار داد، اما اتفاقی نیفتاد.

سپس لپ‌تاپ را برگرداند و به جای خالی‌ای اشاره کرد.

@fiction_books_farsi

گفت: «باتری نداره.»

یکی از لایه‌های فوم را بیرون کشیدم. زیر آن یک باتری در پوشش خلأ قرار داشت. کمی آن‌طرف‌تر شش درایو پی‌سی‌ام[۱۷۱] مرتب چیده شده بودند. کارا با چاقوی نظامی‌اش باتری را از بسته‌بندی‌اش خارج کرد.

«اگه این هم کار نکنه یه پریز برق توی ماشین دارم.»

باتری را روی لپ‌تاپ گذاشت و دوباره دکمه پاور را فشار داد.

صفحه لپ‌تاپ روشن شد.

نمی‌دانستم از کی باید آنجا بوده باشد، اما خیلی راحت روشن شد. پس از ده ثانیه به صفحه خالی‌ای خیره شده بودیم که فقط یک فایل در آن وجود داشت؛ فایل ویدیویی‌ای با فرمت ای‌وی‌آی[۱۷۲] و با عنوان «برای فرزندانم.»

احساس کردم ضربان قلبم از ۷۸ به ۱۰۵ ضربان در دقیقه افزایش یافت.

نگاهی به کارا انداختم و گفتم: «می‌خوای همین‌جا ببینش؟»

اشاره‌گر موس را روی فایل ویدویی برد و روی آن کلیک کرد.

لحظه‌ای طول کشید تا پخش شود. منتظر ماندیم. هر دو روی برف، در برابر کیف پلیمری زانو زده بودیم، انگار که محرابی باشد.

تصویر مادرمان روی صفحه ظاهر شد.

کارا مِن‌مِن کرد: «یا خدا!»

اینکه من بگویم مادرش تمام این سال‌ها زنده بوده، یک چیز است و اینکه خودش با چشمان خودش او را ببیند تماماً یک چیز دیگر.

میریام عقب رفت و از لنز دوربین فاصله گرفت، گویی همین الان گوشی‌اش را روی سه‌پایه گذاشته و دارد فیلم می‌گیرد. او در این جنگل نبود، یا روی این کوه. پشت سرش همان بیابانی بود که ما در مسیرمان به اینجا از آن عبور کرده بودیم. همان لباس‌هایی را پوشیده بود که کمی قبل‌تر بر تن جسد داخل پیکاپ دیده بودیم.

@fiction_books_farsi

مشخص بود ویدیو را صبح زود ضبط کرده است.

باد ملایم موهای خاکستری‌اش را تکان می‌داد.

موهایش را پشت گوشش برد و روی تخته‌سنگی نشست.

کاپوت پیکاپِ زرد و سیاه در سمت چپ قاب دوربین قرار داشت و پس‌زمینه، بیابان صورتی‌رنگی بود که مایل‌ها امتداد داشت و سپس تبدیل به تپه‌های بنفش بلندی می‌شد که امروز دیده بودم.

به دوربین نگاه کرد.

«نمی‌دونم دارم با لوگان و کارا حرف می‌زنم، یا فقط با یکی از شماها، اما اگه دارین این فیلم رو می‌بینین، بدونین که بهتون افتخار می‌کنم. معنیش اینه شما پیامی که من در ژن AAVS1 براتون گذاشتم رو گرفتین. پس یعنی ارتقا موفقیت‌آمیز بوده.»

متوجه انبوهی از درختان صنوبرِ پشت سرش شدم.

برگ‌هایی به رنگ زرد خیره‌کننده.

میریام این ویدیو را در پاییز ضبط کرده بود... شاید در ماه اکتبر؟

«یه بار با پدرتون اینجا اومدم.»

لبخند زد.

«تو رو حامله بودم کارا، البته هنوز نمی‌دونستم. هر دوتامون بیست و خورده‌ای سال داشتیم. پولی نداشتیم. برای دوره فوق‌دکتری بورس شده بودم. داشتیم از بوستون به سمت برکلی می‌رفتیم. بین راه توی مسافرخونه‌ای به اسم دیزرت ایر[۱۷۳]، حوالی سانتافه، استراحت کردیم. روز بعدش به طرف شمال شهر رفتیم. همیشه دلم می‌خواست مناظری رو ببینم که جورجیا اوکیف[۱۷۴] نقاشی کرده بود. مثلاً همین کوهی که الان پشت سر منه.»

برگشت و نگاهی به تپه‌های بنفش بلندی انداخت که در زمینه روشنی از آسمان سپیده‌دم، به سیاهی گرویده بودند.

@fiction_books_farsi

«اونجا تپه سه‌رو پدرنال[۱۷۵] هست. اوکیف بیست و هشت بار این رو نقاشی کرده. یه بار گفته بوده اون تپه شخصی خودمه، مال منه. خدا بهم گفته اگه به اندازه کافی نقاشی ازش بکشم مال من می‌شه. من هم همین حس رو در مورد کارم دارم.

«وقتی به آخرهای عمرت می‌رسی به همه‌چی فکر می‌کنی؛ روزهای خوب، روزهای بد. اون سفر با پدرتون یکی از بهترین‌ها بود. شاید خیلی دارم بزرگش می‌کنم، ولی من و هاز[۱۷۶] تازه درسمون رو تموم کرده بودیم و آینده به وسعت همین بیابان بود برامون. اتفاق بدی نیفتاد. نه اتفاقی که درست‌شدنی نباشه.

«تا یه روستای کوچکی به اسم والسیتو هم رفتیم. یه روز گرم پاییزی بود، به کافه‌ای رفتیم که به نظر نمی‌تونست توریست زیادی جلب کنه؛ اسمش میس آمیگوس بود.»

لحظه‌ای به دوردست‌ها خیره شد و سپس نگاهش را روی دوربین انداخت.

«لوگان، خیلی سال پیش، من و تو یه مکالمه‌ای با هم داشتیم. تو ازم پرسیدی اگه می‌تونستی مردم دنیا رو شبیه ما کنی، این کار رو می‌کردی؟ از اون شب بیست سال می‌گذره و اوضاع بدتر از همیشه شده. طی این دو دهه گذشته، تو آزمایشگاه کوچیکی بودم، در جایی که خیلی دوستش دارم. داشتم تلاش می‌کردم چیزی بسازم که بتونه تک‌تک اعضای گونه‌مون رو شبیه ما بکنه. سعی می‌کردم چیزی به گونه انسان هدیه بدم که باعث بشه پانصد، هزار یا ده‌هزار سال دیگه هم به بقامون ادامه بدیم.»

«این هدیه یه ارتقای ژنتیکیه که باعث می‌شه عملکرد شناختی ما فوق‌العاده افزایش پیدا کنه؛ با این هدف که بتونیم دروازه‌های منطق و عقل رو بازتر کنیم تا به جای احساسات، رفتار ما رو کنترل کنن. ژن‌هایی که ما رو به سمت احساسات و الگوهای اعتقادی‌ای که در پی داره هدایت می‌کنن، هنوز در ژنوم ما وجود دارن. در زمان طلوع دوران بشریت، زمانی که هیچ درکی از کیهان نداشتیم، این ژن‌ها برامون سودمند بودن؛ باعث شدن افسانه، دین و رسم رو به وجود بیاریم؛ سیستم‌هایی که بدون شک ما رو در مسیر ثبات و همکاری قرار دادن.

«ولی الان دیگه به دردمون نمی‌خورن؛ باعث می‌شن حقایق دوروبرمون رو نادیده بگیریم؛ فقر، بیماری، گرسنگی و تمام دشمنی‌هایی که در پی چنین چیزهایی می‌آن. هر دهه که می‌گذره بدتر هم می‌شه، تا جایی که آخرین قطرات منابع رو هم از کره زمین استخراج کنیم. ما نباید این اتفاقات رو نادیده بگیریم. نباید بگیم ما باعث این مشکلات نشدیم و امیدوار باشیم یکی دیگه بیاد این‌ها رو برامون حل کنه.»

@fiction_books_farsi

«دایناسورها هیچ‌وقت نفهمیدن دوران افولشون داره فرا می‌رسه. منقرض شدن. به همین سادگی. با سیارکی به قطر شش و دو دهم مایل که یه روز صبح با سرعت شصت و هفت هزار مایل در ساعت به شبه‌جزیره یوکاتان[۱۷۷] برخورد کرد. افول گونه انسان هم مثل روز روشنه. می‌تونیم اون رو در فاصله خیلی نزدیک ببینیم، در قالب هزاران هزار متغیر مؤثری که دوروبرمون رو گرفتن. پس یعنی روزنه امیدی برامون مونده. ولی فقط در صورتی که همه‌مون دست‌به‌کار بشیم. اگه چیزی تغییر نکنه، ما به‌خاطر احمقانه‌ترین دلیل ممکن منقرض می‌شیم... فقط چون با یه مشت دلایل بچگانه از تلاش برای نجات خودمون خودداری کردیم.»

حالت چشمان مادرمان تغییر کرد. در نگاهش نوعی سیاهی و ناامیدی موج می‌زد.

«نسخه نهایی ارتقا آماده شده، ولی کارهای دیگه‌ای هم هست که باید انجام بدم؛ هنوز مکانیزمی برای پراکنده کردنش در نظر نگرفتم، و فکر هم نکنم بتونم این کار رو انجام بدم.»

اتفاقی که بعد افتاد برایم عجیب بود. به‌ندرت آن را در عمرم دیده بودم.

مادرم احساساتی شد.

به همان اندازه که بارش برف در صحرا نادر است.

«برای اولین بار در عمرم احساس می‌کنم ذهنم ناتوان شده. دنبال درمان هم نمی‌تونم باشم، چون من میریام رمزی هستم؛ عامل قحطی بزرگ. شاید با مرگ دویست میلیون نفر، دیگه استحقاقش رو ندارم چیزی رو که خیلی برام عزیزه پیش خودم نگه دارم. فراموشی گرفته‌م. گاهی وقت‌ها مطالب یادم می‌ره. نمی‌تونم متمرکز باشم. تو این چند ماه اخیر امروز بهترین روزمه. به همین خاطر تصمیم گرفته‌م امروز روز مرگم باشه. می‌خوام درحالی‌که خودم هستم از دنیا برم، قبل اینکه همه‌چیز رو فراموش کنم.»

سپس چشمانش را پاک کرد.

«نمی‌تونستم بذارم ایده ارتقا در نطفه بمیره. باید یه کاری می‌کردم. کارا، من به یکی پول دادم تا پهپادی رو که با ارتقا پر شده بود، در محوطه کلبه‌ت رها کنه. لوگان! فکر کنم تا الان باید فهمیده باشی که من هنریک سورن رو فریب دادم تا تو رو به اون خونه توی دنور بکشونه. غیر از شما دو نفر، کس دیگه‌ای رو تو زندگیم ندارم که

@fiction_books_farsi

بهش اعتماد کنم. امیدوارم این اعتماد نابجا نبوده باشه. امیدوارم ارتقا مؤثر بوده باشه. امیدوارم از من عصبانی نباشین.

«خب، فرزندانم! اگه دارین این ویدیو رو می‌بینین، بدونین که شما قدم بعدی در تکامل بشر هستین. چون فقط شما ارتقای من رو دریافت کردین، پس سرنوشت گونه ما در دست شماست. در کیف مشکی‌ای که الان زیر این لپ‌تاپ گذاشتین، چند درایو پی‌سی‌ام پیدا می‌کنین با علامت عملکرد و توالی‌های ارتقا. فرض کنید این میراثتونه. به خودتون بستگی داره که می‌خواین باهاش چی‌کار کنین.»

هوا سرد بود، اما من داشتم عرق می‌کردم.

تلاش می‌کردم برای فهمیدن و درک اهمیت محتوای آن کیف مشکی راهی پیدا کنم.

«ببخشید که باعث شدم اون‌جوری من رو پیدا کنین. اصلاً نمی‌خواستم آزارتون بدم. اصلاً قصد نداشتم اون‌همه آدم رو آزار بدم. روزی نیست به اون‌هایی که مردن فکر نکنم. به شما دوتا. به مکس. به هازِ عزیزم. می‌دونم مادری نبودم که شما می‌خواستین، ولی خیلی دوستتون داشتم، به تنها روشی که بلد بودم.»

مادرمان از جایش بلند شد. نور صبحگاهی به صورتش پاشید. نگاهی به بیابان پهناور انداخت.

«اینجا خیلی دوست‌داشتنیه. ای کاش شما هم کنارم بودین.»

سپس به سمت دوربین آمد.

«خدافظ کارا. خدافظ لوگان.»

صدایش بریده‌بریده شد.

«گونه‌مون رو... نجات... بدین.»

دستش را به سمت دوربین دراز کرد.

لنز دوربین برای لحظه‌ای رو به آسمان رفت و سپس صفحه سیاه شد.

من و کارا هنوز روی برف، جلوی آن کیف سیاه، زانو زده بودیم.

@fiction_books_farsi

وقتی ویدیو داشت پخش می‌شد به مادرم نگاه نکرده بودم، اما اکنون که او را می‌دیدم صورتش هیچ حالتی نداشت؛ نه اشکی، نه عصبانیتی. فقط داشت به جایی نگاه می‌کرد.

لپ‌تاپ را بستم.

چشمم به درایوهای پی‌سی‌ام افتاد که در فوم پیچیده شده بودند. هر کدام حدوداً به اندازه دست من بود. کارا یکی از آن‌ها را از فوم بیرون آورد. وزنش را محک زد و با دقت دوباره آن را در جایش قرار داد.

باد از لابه‌لای درخت‌ها عبور می‌کرد؛ صدایی شبیه فش‌فشِ پیوسته و دورافتاده.

کارا به حالتی که انگار می‌گفت «خب حالا چی؟» به من نگاه کرد.

گفت: «به نظر من ما باید روی این کیف بنزین بریزیم و آتیشش بزنیم.» سپس پلک‌هایش را به هم نزدیک کرد.

گفتم: «مامان سعی کرد چندتا شالی برنج رو ویرایش ژنتیکی کنه، ولی آخرش دویست میلیون نفر مردن.»

کارا گفت: «در مورد ما که شکست نخورد. یا به قول خودش موفقیت‌آمیز بود.»

«نمی‌شه گفت ارتقا برای همه مردم جهان بی‌خطره؛ نه از روی نتایج آزمایشی که فقط روی دو نفر انجام شده.»

«چرا باید برای همه مردم بی‌خطر باشه؟ چرا باید این فاکتور رو در نظر بگیریم؟»

پرسیدم: «واقعاً می‌خوای ازش استفاده کنی؟»

«اگه مامان در مورد انقراض گونه ما درست گفته باشه، پس چی داریم که از دست بدیم؟»

ایستادم و نگاهی به خواهرم انداختم.

«هر چیزی که باعث می‌شه ما انسان باشیم.»

@fiction_books_farsi

کارا از جایش بلند شد و گفت: «می‌دونم اون روزی که مامان ملخ‌هاش رو در مزرعه‌ها رها می‌کرد تو اونجا بودی. نمی‌خوام وانمود کنم درکت می‌کنم، ولی اگه این لحظه که من و تو داریم تصمیم می‌گیریم، نقطه عطفی برای گونه ما باشه چی؟ ما باید منطقی بهش نگاه کنیم، نه از روی احساسات. نه دلسوزی برای گونه‌ای که محکوم به فنا شده. این‌جوری هیچی از ما ساخته نیست. بشریت هم بعدِ صد و پنجاه سال از بین می‌ره. ما می‌تونیم نوعمون رو به سمت آینده هدایت کنیم. من و تو.»

«خدایا! شبیه مامان حرف می‌زنی. همون‌قدر مغرور.»

«مثلاً می‌خوای یه چیزی بگی بهم بر بخوره؟»

«تو هم داری همون اشتباهی رو می‌کنی که مامان کرد. صرف باهوش بودن باعث نمی‌شه آدم هیچ خطایی نکنه. فقط احتمال خطر رو بیشتر می‌کنه.»

کارا چند لحظه خیره به من نگاه می‌کرد.

جنبش خیلی ریزی بود؛ خیلی ریز.

فکش به‌طور نامحسوسی بالا آمد و گوشه‌های داخلی پلک‌هایش تکان خوردند... نشانه بسیار ریزی از اندوه که در زمانی کمتر از یک‌چهارم ثانیه خودش را نمایان کرد.

به نظر کارا می‌خواست آن را پنهان کند.

صدایی در سرم پرسید: «چرا باید سعی کنه ناراحتیش رو نشون نده؟»

چون از چیزی ناراحت بود که نمی‌خواست من بدانم.

چه چیزی را من نباید می‌دانستم؟

پاسخْ آرام و بدون فکر کردن، گویی سوار بر نسیم ملایمی، به ذهنم رسید: کارا این لحظه رو همون‌طور که هست می‌بینه. دو نفر در بیابانی اطراف نیومکزیکو، که آینده بشریت رو در دست‌هاشون دارن. اون فکر می‌کنه من اشتباه می‌کنم و خودش درست می‌گه، و چون صحبت از انقراض هست، حاضره هر کار غیرقابل‌تصوری رو انجام بده.

@fiction_books_farsi

دستگیره کیف را گرفتم.

کارا پرسید: «چی‌کار داری می‌کنی؟»

«ما که نمی‌تونیم این رو همین‌جا ولش کنیم بریم. می‌آی برگردیم؟»

لحظه‌ای به من خیره شد، سپس گفت: «باشه.»

تنها کاری که می‌توانستم انجام بدهم این بود که به چاقوی نظامی یا اسلحه‌اش نگاه نکنم.

سرم را سریع چرخاندم و یقه ژاکتم را بالا بردم تا متوجه خونی نشود که با سرعت از سرخرگ کاروتیدم می‌گذشت.

ضربان قلبم تا ۱۴۴ تپش در دقیقه رسیده بود. اگرچه کنترلش برایم راحت‌تر شده بود، اما نمی‌توانستم برای فریب کارا آن را به محدوده سرعت عادی برسانم. می‌ترسیدم اگر او متوجه افزایش ضربان قلب من بشود، از سوءظن من نسبت به افکار خودش باخبر شود؛ چیزی که وخامت اوضاع را قبل از آنکه بتوانم چاره‌ای پیدا کنم تشدید می‌کرد.

آیا همه‌چیز را به‌موقع کنترل کرده بودم؟ آیا او متوجه شده بود؟ آیا نشانه‌های دیگری هم بودند که او را از تغییر سیستم عصبی من به حالت جنگ یا گریز، باخبر کنند؟ مردمک‌های گشادشده؟ تنش عضلانی؟

کیف چرخ‌دار بود، اما چرخ‌ها در برف نمی‌غلتیدند. آن را دنبال خودم می‌کشاندم و از تپه پایین می‌رفتم، به سمت مخالف مختصات ۳۶°۳۳'۴۵"W ۱۰۶°۱۳'۰۴"N.

احساس سبکی می‌کردم، سرم گیج می‌خورد.

آیا دیوانه شده بودم؟

البته که خواهرم، کسی که دوستش داشتم و او هم من را دوست داشت، کسی که شانزده سال با او زیر یک سقف زندگی کرده بودم، نمی‌خواست من را بکشد. در واقع حقیقت داشت. خودش نمی‌خواست این کار را انجام بدهد. حرف‌های مادرم او را متقاعد کرده بود که این ارتقا اهمیت زیادی دارد؛ بقای گونه انسان در گروی حفظ

@fiction_books_farsi

ارتقا بود. او باید همان‌جا و همان لحظه تصمیمش را می‌گرفت.

اشتباه او نشان دادن اندوهش نبود. می‌توانست به‌راحتی با توضیح دیگری مثل پیدا کردن جسد مادرمان در کابین یک پیکاپ، دروغ بگوید. اشتباهش تلاش برای پنهان کردن آن اندوه بود؛ تلاش برای سرکوب آن.

دستم را پایین بردم و ارتباط‌گر را لمس کردم.

صدای قدم‌های کارا از پشت سرم می‌آمد. نه فوت عقب‌تر.

از روی زمین خشک عبور کردیم، چرخ‌های کیف پلیمری به‌راحتی در سراشیبی تپه، از روی سنگ‌ها و ریشه‌ها، غلت می‌خوردند.

باید نگاهی به عقب می‌انداختم و اطلاعات بیشتری جمع می‌کردم، اما تصور می‌کردم شاید ترس را در چهره‌ام بخواند و تصمیم بگیرد...

«شاید حق با توئه، لوگان.»

لحنش یکنواخت بود. به‌نوعی هم به سپر می‌مانست و هم دام. او می‌خواست من حرف بزنم. اگر جوابش را می‌دادم احتمالاً لحن و الگوی گفتاری‌ام وضعیت درونی‌ام را آشکار می‌کرد.

قبل از اینکه چشمانم بسوزد، خطی از عرق را از روی ابرویم پاک کردم. ضربانم به ۱۶۵ رسیده بود. فشار خونم خیلی بالا رفته بود.

آ...رام... با...ش.

وقتی وارد فضای باز شدیم نفس عمیقی کشیدم.

اون می‌خواد تو این جنگل من رو بکشه. از نظر اون دلیلی نداره بخواد صبر کنه. اینجا بهترین جا برای این کاره. من رو هم می‌ندازه کنار مادرمون.

افکار او را از روی تغییرات بسیار ریز چهره‌اش، در کسری از ثانیه خوانده بودم، اما هنوز هم مطمئن نبودم.

به توانایی‌ای که کارا در مزرعه از خودش نشان داده بود فکر می‌کردم. او سه مرد را

@fiction_books_farsi

در سه ثانیه از پای درآورده بود. اگرچه من از همیشه قوی‌تر و سریع‌تر بودم، شک داشتم بتوانم با سرعت، قدرت و توانایی پیش‌بینی حرکات او برابری کنم. کارا حتی قبل از ارتقا هم جنگجوی ماهری بوده است. اما من نه. تفاوت بین توانایی‌های من و کارا هنوز هم به همان اندازه زیاد بود. به‌علاوه، من مسلح نبودم. و اینکه او داشت پشت سر من می‌آمد و مجهز بود به یک چاقوی نظامی، اسلحه کمری و توانایی کشندگی ذاتی که از لحاظ ژنتیکی ارتقا یافته بود.

پیکاپ مادرم را از دور می‌دیدم؛ هشتاد و پنج یارد جلوتر.

کارا تفنگ ساچمه‌زنی‌اش را نزدیک پیکاپ به درخت تکیه داده بود. مسیر فرضی‌ای را تا آنجا تصور کردم، جایی که کاج‌ها نزدیک به هم رشد کرده بودند. شاید کمی من را پوشش می‌دادند، اما اول باید سپرهای دفاعی کارا را مختل می‌کردم؛ باید زمان عکس‌العمل و پردازش ذهنی‌اش را کند می‌کردم و وادارش می‌کردم مثل گذشته فکر کند. باید برای خودم زمان می‌خریدم تا آماده مبارزه شوم.

بی‌مقدمه گفتم: «یادته تو بیمارستان بعد اینکه مکس مرده بود بهم چی گفتی؟»

صدای پای کارا قطع شد.

«لوگان.»

به راه رفتن ادامه دادم.

«لوگان.»

ایستادم، یک بار دیگر به مسیر فرضی‌ام بین درخت‌ها نگاه کردم و سپس آرام برگشتم. کارا دوازده فوت عقب‌تر ایستاده بود، سرش را کمی رو به بالا گرفته بود و خیره به من نگاه می‌کرد. چشمانش پر از اشک بود و دست‌هایش را به دو طرف بدنش متمایل کرده بود. گیره مغناطیسی‌ای که اسلحه کمری‌اش را در غلاف نگه می‌داشت باز بود. اطمینان کامل داشتم... وقتی از کنار تنه درخت حرکت کرده بودیم، گیره بسته بود. قطعاً زمانی که از سراشیبی دنبالم می‌آمده، آرام آن را باز کرده بود.

این همان تأییدیه‌ای بود که من نیاز داشتم. شک ندارم دل‌شکستگی من را از صورتم خوانده بود، چون چشمان من هم خیس شده بودند.

@fiction_books_farsi

گفتم: «تو بهم گفتی...»

«بس کن.»

«...من خواهر بزرگتم و همیشه هم خواهر بزرگت می‌مونم، لوگان...»

«تو دیگه چی هستی؟»

«...و ما با هم این غم رو پشت سر می‌ذاریم... بهم گفتی همیشه کنارم می‌مونی و هر وقت بهت نیاز داشتم کمکم می‌کنی.»

ماسک اراده‌اش لغزید و برای لحظه‌ای گذرا شبیه کارای قدیم شد؛ تقلای دردآوری که در چشم‌هایش موج می‌زد. اما بالاخره تسلیم شد.

دستگیره کیف را رها کردم. روی برگ‌های سوزنی کاج افتاد.

«می‌خوای چی از من بشنوی، لوگان؟»

«می‌خوام بگی که من برادرتم و این برات اهمیت بیشتری داره از...»

«ولی اهمیت بیشتری نداره. ای کاش داشت. من هم بیشتر از هر چیزی همین رو می‌خوام. ولی این‌ها فقط یه سری تمایلات احساسی قشنگن، همین و...»

وسط حرفش پا به فرار گذاشتم.

بدون مقدمه.

بلافاصله برگشتم و به‌سرعت در مسیر پرپیچ‌وخمی که به‌صورت ذهنی برای خودم از میان درختان کاج ترسیم کرده بودم، شروع به دویدن کردم.

شنیدم که کارا بلند اسمم را فریاد می‌کشید، چیزی نمانده بود بایستم. حالتی در صدایش بود، نوعی تعجب یا رنجش، که من را به فکر می‌اندخت؛ شاید اشتباه کرده بودم.

اما... صدای شلیک گلوله آمد.

@fiction_books_farsi

تکه‌ای از یک درخت در دوفوتیِ سمت چپ من منفجر شد.

پیکاپ مادرم درست روبه‌رویم بود، پنجاه یادر جلوتر.

نگاهی به عقب انداختم؛ متوجه حرکتی بین درخت‌ها شدم.

یک شلیک دیگر.

به چپ و راست منحرف می‌شدم تا هدف‌گیری را برایش سخت کنم.

در حال دویدن روی زمین مسطح بودم.

صدای دو شلیک دیگر، پشت‌سرهم، در جنگل طنین اندخت. احساس کردم چیزی روی شانه چپم کشیده شد.

به دویدن ادامه می‌دادم. پیکاپ نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

می‌توانستم اسلحه‌ای را که کارا به درخت تکیه داده بود ببینم.

کتف چپم تیر می‌کشید. دردی که از کتفم شروع می‌شد به گردنم می‌رسید و در امتداد کمرم پخش می‌شد.

یک تیراندازی دیگر.

گلوله‌ای شیشه جلویی اتومبیل پیکاپ را سوراخ کرد.

دایره‌ای از درد روی کتفم احساس می‌کردم؛ حرارتی مرطوب و دردناک. دستم را بردم و آن را لمس کردم. خون بود. کارا به من شلیک کرده بود.

جلوی سینه و شانه‌ام را لمس کردم... نشانه‌ای از خروج گلوله وجود نداشت.

به اتومبیل که رسیدم سرعتم را کم کردم و تفنگ ساچمه‌ای را برداشتم.

آدرنالین دردم را کم کرده بود. قلبم ۲۰۳ بار در دقیقه می‌تپید. صدای تکان خوردن یک شاخه را از جایی نزدیک تپه شنیدم.

@fiction_books_farsi

تلاش می‌کردم تنفسم را ثابت کنم.

اسلحه یک بنلی نیمه‌خودکار بود. قبلاً از آن مدل استفاده کرده بودم. آن‌ها سلاح قدرتمندی هستند با ظرفیت استاندارد ۱+۵ تیر، که البته کارا خشاب بزرگ‌تری روی آن بسته بود.

تفنگ ساچمه‌ای را مسلح کردم.

نگاهی به اطراف انداختم.

جنگل ساکت شده بود؛ نه بادی، نه صدای آواز پرنده‌ای. چیزی نمی‌جنبید.

شانه‌ام درد می‌کرد، انگار کسی با چوب بیسبال به آن ضربه زده بود. از پاچه شلوار چپم خون می‌چکید و روی برگ‌های سوزنی کاج نقاط تیره‌ای از خود بر جای می‌گذاشت.

نگاهی به پشت سرم انداختم؛ چیزی نبود.

کارا داشت چه‌کار می‌کرد؟ می‌خواست از طرفین به من حمله کند؟ اگر جای او بودم چه‌کار می‌کردم؟

او یک تفنگ دوربین‌دار در ساکش داشت. یک تک‌تیرانداز دوربرد به اسم چیتاک که در ارتش از آن استفاده می‌کردند. این تفنگ از فاصله دوکیلومتری می‌تواند هدفش را از پای درآورد. آن اسلحه هم که در صندوق عقب اتومبیل گوگلمان بود. اگر نمی‌خواست با شلیک به من با اسلحه کمری‌اش ریسک کند، چیتاک انتخاب عاقلانه‌ای به نظر می‌آمد. هرگز او را نمی‌دیدم. حتی صدای شلیک گلوله‌اش را هم نمی‌شنیدم.

بنلی اسلحه‌ای با برد نزدیک بود که ساچمه داشت و فقط تا پنجاه یارد می‌توانست هدفش را از پای درآورد. حتماً کارا درایوهای پی‌سی‌ام را برداشته بوده و خودش را با سرعت به اتومبیل گوگل رسانده تا از محدوده آتش من دور باشد.

به‌سختی تفنگ ساچمه‌زنی را روی دوشم انداختم. با دقت به اطرف نگاه می‌کردم.

همه جا ساکت بود.

به‌زحمت راه می‌رفتم. تعادل نداشتم. چشمانم تار شده بود. در همان حال که به

@fiction_books_farsi

سمت پیکاپ می‌رفتم خون در کفش چپم شلاپ‌شلوپ می‌کرد.

درِ سمت راننده هنوز باز بود. به داخل اتومبیل خزیدم و سعی کردم پایین بمانم. امیدوار بودم سوئیچ خودرو جایی داخل کابین باشد.

بو چشمانم را کور کرده بود.

خودم را کمی بالا کشیدم و شانه مادرم را گرفتم، تا جایی که می‌توانستم با دقت او را از کابین بیرون کشیدم، اما سریعاً فهمیدم وقت چنین ظریف‌کاری‌هایی را ندارم. این کار هم مثل جابه‌جا کردن یک گونی چوب یا علف بود.

شانه‌اش را با قدرت کشیدم، مادرم از کابین اتومبیل خارج شد و بدون هیچ تشریفاتی روی زمین جنگل افتاد.

گفتم: «ببخشید، مامان‌جان.»

به داخل اتومبیل برگشتم و درهای سمت شاگرد و راننده را بستم. صدای بر هم ساییده شدن فلز، جنگل را پر کرده بود.

اگر کارا نزدیک بود، اگر به طرف گوگل نرفته بود، به‌راحتی می‌توانست به من شلیک کند.

حالا باید پیکاپ لعنتی را به راه می‌انداختم.

طبق تخمین من، این اتومبیل باید از اکتبر اینجا بوده باشد. هشت یا دوازده هفته. اگر فرض کنیم باتری‌های ماشین کاملاً شارژ بوده‌اند و در حالت کم‌مصرف هم قرار داده شده باشند، شش ماه طول می‌کشد تا کاملاً خالی شوند. اگر او هم مثل ما در همان ایستگاه شارژ اوجو کالینته، ۲۸.۴ مایل قبل، توقف کرده باشد، اکنون باید شارژ کافی داشته باشد. اگر هم که نه، احتمالاً تا سی دقیقه دیگر خواهم مرد.

دکمه استارت را فشار دادم؛ هیچ اتفاقی نیفتاد.

دوباره تلاش کردم؛ موتور تکان کوچکی خورد، سپس دوباره خاموش شد.

«زود باش دیگه!»

@fiction_books_farsi

نگاهی به شیشه جلو و آینه‌های بغل انداختم؛ خبری از کارا نبود.

دوباره دکمه استارت را فشار دادم؛ دوباره تکان خورد، این بار مؤثرتر.

«آفرین، زود باش!»

در تلاش چهارم موتور به صدا درآمد و روشن شد. پایم را روی پدال گاز فشار دادم، لاستیک‌ها چند لحظه در جای خود چرخیدند و سپس اتومبیل به راه افتاد، این‌طرف و آن‌طرف می‌شد، فرمان را محکم چسبیدم و آن را در مسیر ثابت کردم. تا جایی که قدرت داشتم پدال گاز را فشار دادم، چون هر ثانیه تأخیر به کارا فرصت می‌داد تا...

گلوله‌ها صندلی سمت شاگر را از هم دریدند. شیشه منفجر شد. صورتم خونی شده بود، دعا می‌کردم به‌خاطر خرده‌شیشه‌ها باشد. این صدا، صدای شلیک یک اسلحه تک‌تیرانداز نبود، گلوله‌ها در فواصل زمانی کم و تندتند از یک اسلحه تمام‌اتوماتیک شلیک می‌شدند.

خیلی کوتاه چشمم به او افتاد... همان کت سیاهش را پوشیده بود. موهای رنگ‌پریده‌اش زیر نور خورشید می‌درخشید. و مسلسل تمام‌اتوماتیکی را روی شانه‌هایش گرفته بود.

دهانه لوله برق زد.

همین که به شیشه جلو شلیک کرد جاخالی دادم، سپس دوباره وارد مسیر شدم. مارپیچ‌وار حرکت می‌کردم و مراقب بودم به درخت‌ها برخورد نکنم.

درحالی‌که قسمت عقبی اتومبیل آتش شدیدی گرفته بود، نگاهی به دوردست‌ها انداختم؛ صندوق عقب گوگل آبی باز بود.

از جنگل بیرون رفتم، پدال ترمز را فشار دادم و چند فوت جلوتر از اتومبیل کارا توقف کردم.

تیراندازی قطع شده بود.

اسلحه ساچمه‌زنی را برداشتم و درِ سمت راننده را باز کردم.

اسلحه را کمی پایین‌تر از قفسه سینه‌ام نگه داشتم و به طرف اتومبیل کارا نشانه

@fiction_books_farsi

رفتم؛ با یک شلیک، لاستیک عقب از سمت راست را متلاشی کردم. سپس به لاستیک مقابلش هم شلیک کردم. مطمئناً در قسمت سنگلاخ جاده می‌توانستم از اتومبیل کارا پیشی بگیرم، اما در مسیرهای هموار به‌راحتی خودش را به من می‌رساند.

کارا از جنگل بیرون آمد.

تردید نکردم... تعدادی نقطه فرضی مشخص کردم و سه بار بین آن‌ها شلیک کردم. او بلافاصله پشت یک تنه درخت سنگر گرفت. من هم تفنگم را داخل اتومبیل پرت کردم، سریع پشت فرمان نشستم و پایم را محکم روی پدال گاز فشار دادم.

جاده پستی و بلندی‌های زیادی داشت، احساس می‌کردم هر آن ممکن است اتومبیل از هم بپاشد.

سرعت را به ۴۰ مایل بر ساعت رساندم. به‌سختی از شیشه شکسته جلو مسیر را می‌دیدم. صندلی‌ام پر از خون بود.

مدام از آینه‌های کناری بیرون را چک می‌کردم، جای تعجبی نداشت اگر اتومبیل گوگل کارا را می‌دیدم؛ اما چیزی جز ردی از غبار نارنجی آنجا نبود.

اثر آدرنالین داشت می‌رفت. درد کتفم دوباره شروع شده بود.

بعد از چندین مایل، مجبور بودم سرعتم را کم کنم، نمی‌توانستم اتومبیل را بیشتر از آن روی جاده نگه دارم. به‌سختی می‌دیدم، سرم خیلی سبک شده بود...

نمی‌دانستم از زمانی که کارا به من شلیک کرده بود چقدر می‌گذشت، اما یقین داشتم مدت زیادی خون‌ریزی کرده بودم. باید توقف می‌کردم، وگرنه می‌مردم.

دستم را روی زخم گذاشتم. خون از بین انگشتانم جاری شد. نباید رانندگی می‌کردم، به زخمم فشار می‌آمد، اما مجبور بودم به رانندگی ادامه بدهم، باید تا حد امکان از کارا دور می‌شدم.

داشتم وارد شوک هیپوولمیک[۱۷۸] می‌شدم. این شوک وقتی اتفاق می‌افتد که بدن انسان بیست درصدِ خونش را از دست بدهد. سریع و کم‌عمق نفس می‌کشیدم. احساس می‌کردم فشار خون دیاستولیکم[۱۷۹] به سمت سطوح خطرناک پایین می‌رود.

@fiction_books_farsi

ناگهان بدنم سرد شد و دچار گیجی و منگی شدم. تلاش کردم بر آن‌ها غلبه کنم، تلاش کردم هوشیار و زنده باقی بمانم، اما فضای خلأگونهٔ خاکستری‌رنگی از اطرف به من نزدیک می‌شد.

***

یک صدا.

فریاد.

پایدار.

در اعماق این تاریکی عمیق، صدای ضعیفی به گوشم می‌رسید.

بلند کردن سرم در آن لحظه، سخت‌ترین کار زندگی‌ام بود. وقتی سرم را بالا بردم صدا قطع شد.

چشمانم را باز کردم.

نور، بریده‌بریده دوروبرم را گرفت؛ پرتوهای درخشندهٔ کریستالی.

دهانم مزه خون می‌داد. صورتم پر از خون بود. هنوز پشت فرمان پیکاپ قدیمی نشسته بودم. آن‌طرف کاپوت ماشین، چشمم به یک تنه بزرگ درخت افتاد؛ به آن برخورد کرده بودم.

در نزدیکی آنجا، تعدادی خانه می‌دیدم.

چشمم به خرابه میس آمیگوی افتاد.

یک نفر کنار شیشه کنارم ایستاده بود. سرم را به‌آرامی برگرداندم. در برابر آفتاب درخشان زمستانی پلک می‌زدم.

یازده یا دوازده سالش بود و از پشت شیشه به من نگاه می‌کرد. به گمانم یکی از پراضطراب‌ترین صحنه‌های زندگی‌اش را تجربه می‌کرد.

من که در حال مردن بودم، اتومبیلی که از تیر دوخته شده بود و بوی تند جسد

@fiction_books_farsi

می‌داد.

«Necesitas ayuda?»[۱۸۰]

صدایش از پشت شیشه حالتی خفه داشت.

با صدای خیلی ضعیفی گفتم: «Sí, Por favor.»[۱۸۱]

اکنون افراد دیگری در خیابان پشت سر او بودند. می‌آمدند تا به سرنشین اتومبیلی که سکوت روستایشان را بر هم زده بود کمک کنند.

آن‌ها نمی‌دانستند، هیچ‌کس نمی‌دانست، مردی که در حال مرگ است به‌تازگی برای سرنوشت گونه ما جنگیده است؛ جنگی که باخته بود.

@fiction_books_farsi

بخش دوم

توانایی ما برای خواندن توالی ژنوم خودمان به‌نوعی خودش یک پارادوکس فلسفی است؛ آیا یک موجود هوشمند توانایی درک دستورالعمل‌های ساخت خودش را دارد؟

جان سولستون

@fiction_books_farsi

فصل هفتم

یک سال بعد

یازده ژانویه است. به علت مه زیادی که از دریا می‌آید، امروز نتوانسته‌ام آب را به‌خوبی ببینم. باد کرکره‌های محافظ را تکان می‌داد و قطرات باران مداوم از پنجره‌ها جاری بودند. همین چند لحظه پیش یک کنده دیگر در شومینه هیزمی گذاشتم.

قصد داشتم فقط یک هفته اینجا بمانم، اما شاید بیشتر ماندم. اینجا نوعی سرکشی فروگذارشده در خودش دارد که انگار با من حرف می‌زند.

من چه هستم؟

به چه چیزی دارم تبدیل می‌شوم؟

اغلب اوقات کنار پنجره آشپزخانه می‌نشینم و تغییرات دریا را تماشا می‌کنم. در مدت کوتاهی که اینجا بوده‌ام، آن را به رنگ خاکستری کدر و سکونی پرتلألو دیده‌ام. وقتی توفان آب را به صخره‌ها می‌کوبد، مبهم و گنگ می‌شود، و در زیر نور مهتاب مانند الماس می‌درخشد.

جاهای زیادی بوده‌ام، اما اینجا، احساس می‌کنم دریا به‌نوعی موجودیت دارد؛ موجودیتی ناپایدار: بدخلق، خشن، آرام.

و دائماً در حال تکامل است.

فکر کنم تو و اوا از اینجا خیلی خوشتان بیاید. وقتی هوا خوب است، مسیر کوتاهی از یک سراشیبی به طرف ساحل وجود دارد، و شهر هم یک مایل آن‌طرف‌تر است.

امیدوارم سالم و سلامت باشید. امیدوارم دوباره در مسیر خوشحالی قرار گرفته باشید. امیدوارم، در صورتی که دوباره کنار هم جمع شدیم، درک کنید چرا از خودم به شما خبر ندادم. چون تو را می‌شناسم بت؛ حاضر بودی امنیت و آزادی خودت را در خطر بیندازی تا من را پیدا کنی.

دلم دیوانه‌وار برایتان تنگ شده است. حاضرم همه‌چیز را بدهم...

@fiction_books_farsi

دست از نوشتن کشیدم. از روی میز آشپزخانه به بیرون از پنجره نگاه کردم، به دریا.

جمله آخر را خط زدم، و دوباره شروع به نوشتن کردم.

من صادق نیستم بتی؛ دارم چیزهایی می‌نویسم که لوگان قدیمی می‌نوشت؛ آن هم به دلیل تأثیر ته‌مانده‌ای از احساس دلتنگی‌ام برای گذشته. برایم آزاردهنده است، اما اگر نتوانم با تو صادق باشم، چه فایده‌ای دارد؟

تعامل با مردم برایم مبدل به چالش شده است. تصور کنید خیلی قبل‌تر از اینکه کسی بخواهد به بی‌ظرافت‌ترین شکل ممکن حرف بزند، شما می‌دانید قصد گفتن چه چیزی را دارد. تصور کنید از ریزترین حالت چهره‌شان که حاکی از عدم صداقتشان است، خبر داشته باشید. تصور کنید بین شما و دیگران شکاف بزرگی وجود دارد. تصور کنید دیگر انسان نیستید. می‌دانم صحبت‌هایم شبیه خیال‌بافی‌های کودکان ده‌ساله است. به نظر شاید مزخرف بیاید، اما حقیقت دارد.

می‌توانم هر لحظه از زندگی مشترکمان را به خاطر بیاورم. من تو را فقط در قالب یک تصویر لحظه‌ای و مبهم به خاطر ندارم... آخرین باری که همدیگر را دیدیم، تو در آشپزخانه‌مان در آرلینگتون بودی، داشتی قهوه دوم آن روزت را آماده می‌کردی، مقدار خیلی کمی شیر، نصف قاشق شیرین‌کننده اسپلندا. بعد من به طرف تو آمدم، دستت را گرفتم و خداحافظی کردم؛ تو هم متقابلاً دستم را فشار دادی و به چشمانم خیره شدی. همه‌چیز طبیعی بود، هیچ‌کداممان اطلاع نداشتیم آن لحظه آخرین باری است که همدیگر را می‌بینیم.

حتی آن روزهای زندان را هم به خاطر دارم؛ روز اولی که آمده بودی، بیست و پنج سالت بود و تلاش می‌کردی استرست را پنهان کنی. تو را می‌بینم که خسته و بی‌رمق روی تخت بیمارستان دراز کشیده‌ای و دخترمان را برای اولین بار در آغوش گرفته‌ای. یا صبح روزی که خبر فوت پدرت را شنیدی. و یک عصر چهارشنبه در ماه اکتبر، شش سال و نیم قبل، خیلی عالی بود، بهترین روزی بود که ما با هم داشتیم... دو بطری نوشیدنی، خنده‌های بلند، مکالمه‌های عالی و چند قطره اشک...

تمام آن لحظات به یک اندازه برایم واقعی هستند. تمام لحظاتی که با تو داشتم. از اینکه نمی‌توانم دیگر آن لحظات را زندگی کنم دلم می‌شکند. دانستن اینکه حتی اگر بتوانم دوباره به آن لحظات برگردم، دیگر احساس گذشته را ندارم، بیشتر من را اذیت می‌کند.

در این یک سال، به اندازه یک عمر تغییر کرده‌ام.

@fiction_books_farsi

من دیگر آن مردی نیستم که تو در آشپزخانه با او خداحافظی کردی. اگر من را ببینی بدون شک فکر می‌کنی گوشه‌گیر، منزوی و درون‌گرا شده‌ام. حتی شاید سرد و بی‌احساس.

باران متوقف شد. ابرها دارند پراکنده می‌شوند. نور خورشید به صخره‌های دریایی برخورد می‌کند. اگر چشمم را مایل نگه دارم، یکی از آن صخره‌ها به کشتی‌ای می‌ماند که از دل سنگ تراشیده شده است.

این حقیتی است که روزی روزگاری قول داده بودم هر لحظه که پیش آمد به تو بگویم: اگر به خودم اجازه دهم، می‌توانم به درون تاریکی عدول کنم. می‌توانم به احساس جدایی بین ما و تنهایی خودم اجازه دهم من را در هم بشکند. اما این کار دیگر از من برنمی‌آید. خیلی قوی شده‌ام. احساسات کم‌کم دارند برایم رنگ می‌بازند.

نوشتن این چیزها سخت است.

می‌ترسم دوباره هیچ‌وقت شما را نبینم.

به همان اندازه هم می‌ترسم که من و متقابلاً رابطه‌مان تغییر کرده باشیم.

***

خودکار را گذاشتم و دفترچه را بستم. از این نامه‌ها زیاد نوشته بودم؛ بعضی برای بت، بعضی برای اوا. نوشتن برای آن‌ها دیگر تبدیل به یک نظم شخصی شده بود. نامه‌هایی می‌نوشتم که هرگز قصد فرستادنشان را نداشتم. صرف نوشتن آن‌ها کمک می‌کرد حس تعلق به خانواده‌ام را از دست ندهم. حس انسان بودن. می‌خواستم اندکی به احساسات اجازه جولان بدهم. توانایی احساسی من به عضله تحلیل‌رفته‌ای می‌مانست که اگر از آن استفاده نمی‌کردم، به‌طور کامل از بین می‌رفت.

عصر بود و من گرسنه شده بودم.

پیام‌هایی برای بازرسان سایبری، خصوصی و سازمانی فرستادم تا کارا را پیدا کنند، سپس ایستادم و دست و پایم را کش آوردم.

بارانی‌ام را از چوب‌رختی کنار درِ آشپزخانه برداشتم.

@fiction_books_farsi

بیرون رفتم و از روی پهنه‌ای از علف‌های زمردین خودم را به نوک سراشیبی رساندم.

نود فوت پایین‌تر، موج‌ها با صدایی شبیه رعدوبرق به صخره‌ها برخورد می‌کردند. برای هشتادمین بار در امروز، به کارا فکر کردم.

وقتی خواهرم به من شلیک کرده بود، گلوله‌اش وارد عضله دالی[۱۸۲] چپم شده بود، آن را خرد کرده بود، اما به ترقوه یا ناحیه بازویی‌ام آسیبی نرسانده بود. گلوله دو اینچ بالاتر از قلبم، در ماهیچه سینه‌ای چپم متوقف شده بود. دو اینچ فاصله از یک مرگ حتمی.

با پیکاپ مادرم تصادف کرده بودم و در جایی که می‌شد گفت خیابان اصلی روستای والسیتو بود، تا حد مرگ خون‌ریزی کرده بودم.

به بیمارستانی در سانتافه منتقل شده بودم، و دکترها جانم را نجات داده بودند.

در نیومکزیکو نوشتن گزارش تیراندازی اجباری نیست، بنابراین فقط می‌توانستم امیدوار باشم کادر پزشکی به محرمانه بودن مسائل بیمارهایشان توجه داشته باشند و کسی را مطلع نکنند تا در مورد اتفاقی که در والسیتو افتاده بود با من مصاحبه کند.

اما چطور می‌توانستم مطمئن باشم؟

هر لحظه ممکن بود دستگیر شوم.

دوازده ساعت بعد از پذیرشم، از تختم بیرون رفتم. در اتاق عمل لباس‌هایم را بریده بودند. اگر تلوتلوخوران در نیمه‌های شب، آن هم با لباس بیمارستان در اطراف سانتافه قدم می‌زدم، بدون شک بازداشت می‌شدم.

به‌سرعت کمد اتاق بیماران دیگر را می‌گشتم، تا اینکه لباس‌های پیرمردی را پیدا کردم که مناسب من بود.

در ساعت ۳:۴۵ دقیقه صبح از بیمارستان سنت‌وینسنت بیرون رفتم. شب خیلی سردی بود. کمی بیشتر از پانصد دلار پول نقد همراه داشتم.

نه کارت شناسایی‌ای. نه کارت بانکی‌ای. نه گوشی‌ای.

@fiction_books_farsi

سخت‌ترین شب عمرم بود؛ حتی از زندان هم سخت‌تر بود. سخت‌تر از بلاتکلیفی‌ای که در قفس شیشه‌ای داشتم.

داشتم زجر می‌کشیدم.

خسته بودم.

یخبندان بود.

اگر به‌خاطر ارتقا نبود، مطمئناً مرده بودم.

وقتی ایستگاه راه‌آهن ریل رانر[۱۸۳] باز شد، وارد آن شدم و یک بلیت یک‌طرفه گرفتم تا خودم را با اولین قطار سریع‌السیر به آلبوکرک برسانم. شهر سانتافه کوچک‌تر از آنی بود که بتوانم در آن بمانم. اما آلبوکرک شلوغ‌تر بود و روزانه خشونت‌های زیادی در آن رخ می‌داد، به همین دلیل می‌توانستم بدون اینکه توجه کسی جلب من بشود آنجا بمانم.

نوری که از پنجره می‌آمد صورتم را گرم می‌کرد.

تکان‌های ملایم واگن قطار باعث شد خوابم ببرد.

وقتی به ایستگاه مونتانا رسیدیم، کنترل‌چی قطار من را بیدار کرد.

تلوتلوخوران از قطار خارج شدم و در یک سطل زباله بالا آوردم.

از اولین داروخانه‌ای که دیدم گاز استریل، بانداژ، پماد آنتی‌بیوتیک و چند ورق استامینوفن گرفتم.

پیراهنم را در دست‌شویی یک فروشگاه درآوردم. آخرین بار در بیمارستان سنت‌وینسنت پانسمان شده بودم، خون از لابه‌لای باندها بیرون زده بود. با یک دستمال‌کاغذی خون‌ریزی را بند آوردم، جای زخم را آغشته به آنتی‌بیوتیک کردم و بانداژ تازه را دور آن پیچیدم.

وقتی کارم تمام شد، آن‌قدر خسته بودم که نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم. سرم را به سینک کثیف تکیه دادم و چندین ساعت در همان حالت خوابیدم، تا اینکه یکی از فروشنده‌ها من را پیدا کرد و از فروشگاه بیرون انداخت.

@fiction_books_farsi

بیرون دوباره مصیبت‌ها بر سرم هوار شدند.

بی‌پول بودم. جایی نداشتم بروم. به‌شدت زخمی شده بودم. تحت‌تعقیب بودم.

اما هیچ‌کدامِ این‌ها چیز جدیدی نبود. چه تعداد از آدم‌های این شهر خسته، بی‌پول، سرمازده و تنها بودند؟ هیچ‌کدامشان هم ارتقا را نداشتند تا نجاتشان بدهد.

در زمینه‌ای از آسمان نیلگون و اندوه‌بار نیومکزیکو، برج ناقوس یک کلیسا از دور خودنمایی می‌کرد.

تا جایی که می‌توانستم سروضعم را درست کردم و داخل شدم.

دل زن مهربانی برایم سوخت و گذاشت از تلفن همراهش استفاده کنم.

به سومین پناهگاهی که زنگ زدم تخت‌خواب هم داشت.

***

بعد از چند روز اقامت در پناهگاه، جای اصابت گلوله به‌سرعت در حال بهبود بود. سرانجام می‌توانستم به‌راحتی راه بروم.

روی متوقف کردن کارا تمرکز کردم. قبل از آن باید می‌توانستم آزادنه جابه‌جا شوم. به همین دلیل، هویتی نیاز داشتم که مو لای درزش نرود. آن هم که مستلزم پول و زمان بود.

مسئله پول خودش معمایی بود.

اکنون که تحت‌تأثیر ارتقا بودم، می‌توانستم خیلی راحت به هر کاری در دنیا مشغول شوم.

اما... نمی‌توانستم.

من لوگان رمزی بودم، و مردمی در این کشور بودند که برای پیدا کردن من به هر دری می‌زدند.

@fiction_books_farsi

غارت، دزدی، کلاهبرداری... همه این‌ها خلاف قاعده نامرئی ماندن من بود.

اما طبق تحقیقات اینترنتی‌ام در کتابخانه‌ای که در طول روز به آن مراجعه می‌کردم، شش کازینو در آلبوکرک وجود داشت.

از یک فروشگاه تاناکورا تعدادی لباس دست‌دوم گرفتم. خودم را تمیز کردم و یک هفته بعد از شلیک کارا وارد اولین کازینو شدم.

دوربین‌ها مضطربم کرده بودند. ژل‌های زیرپوستی‌ام فقط یک سال دوام داشتند، اما خیلی زود می‌فهمیدم که تغییراتی که در ویرجینیای غربی روی صورتم اعمال کرده بودم، توانسته بود سیستم هوش مصنوعی تشخیص چهره‌ای که تمام دوربین‌های مداربسته کشور را زیرورو می‌کرد فریب بدهد یا نه.

اما اهمیتی نداشت.

من نیاز به پول داشتم. و چاره دیگری هم نداشتم.

بازی اسلات[۱۸۴] فقط زمانم را هدر می‌داد. وقتی حرف از بازی بلک‌جک[۱۸۵] می‌شود، یک نابغه ریاضی مثل من مطمئناً می‌تواند کارت‌ها را بشمارد، اما فقط با یک دسته هشت‌تایی... زمان زیادی از من می‌گرفت. در این بازی‌ها هر بردی مسلماً با دخالت شانس خواهد بود.

پوکر اما فرصت جالبی به نظر می‌رسد. در زندگی قبلی‌ام به اندازه کافی این بازی را انجام داده بودم، اما عملکرد خوبی نداشتم.

اما حالا...

دیگر محاسبه پاد آذز[۱۸۶] در بازی پوکر برایم کاری نداشت. پشت میز نشسته بودم و هفت روش بازی‌ای را که دیروز در کتابخانه تندخوانی کرده بودم مرور می‌کردم. تمرکز این روش‌ها بر این بود که چگونه دست حریفمان را با توجه به شرط‌هایی که می‌بندد بخوانیم، یا چگونه از بین شرط‌های اجباری شرط بزرگ‌تر یا کوچک‌تر را انتخاب کنیم.

بازی پوکر نیازمند قدرت محاسبه بسیار بالایی است و برای یک بازی خوب باید مجموعه‌ای از قوانین را به ذهن سپرد. جدای از محاسبات ریاضی، پوکر به معنی خواندن آدم‌ها هم هست: هیجانشان، تلاش آن‌ها برای پنهان کردن این هیجان،

@fiction_books_farsi

ترسشان، بی‌حوصلگی‌شان، مکرشان و پشیمانی‌شان. سپس کافی است بر اساس فاکتورهای مذکور، دست به انتخاب بزنید.

عصر یک روز جمعه، درحالی‌که ۴۳۲ دلار پول داشتم، پشت میز پوکر تگزاس هولد[۱۸۷] نشستم. هشت نفر دور میز نشسته بودیم. در همان حال که کارت‌پخش‌کن اولین دست را بین همه پخش کرد، زخم روی کتفم شروع به تیر کشیدن کرد. درد را بین اندام‌های دیگرم تقسیم کردم و مشغول بازی شدم.

متوجه تغییرات ریزی در چهره برخی از بازیکنان شدم، حتی همان باتجربه‌هایشان؛ مشخص بود کارتی دریافت کرده‌اند که انتظارش را نداشتند. اگر هم کارتشان بد بود به فکر فرو می‌رفتند. برای هر کدام از حریف‌هایم الگوهایی ساختم تا برونداد عاطفی‌شان را دنبال کنم. اگر فیدل[۱۸۸]، حریفی که روبه‌رویم نشسته بود، کارتی دریافت می‌کرد که باعث می‌شد بیش از ده درصد سفیدی چشمش دیده شود، می‌دانستم چیزی بهتر از یک جفت[۱۸۹] دارد؛ در این صورت کارت‌هایم را می‌ریختم و پات را واگذار می‌کردم، مگر اینکه می‌دانستم کارت‌هایی دارم که با استفاده از آن‌ها می‌توانم شکستش دهم.

بازیکنان دیگر رازهای خود را از راه‌های دیگر فاش کردند.

یکی از زن‌ها وقتی می‌دید کارتی دارد که به دردش نمی‌خورد، اندکی به دماغش چین می‌انداخت. گویی بوی بدی را استشمام می‌کرد.

یک فرد جوان هم هر بار که سعی می‌کرد از تکنیک شرط پوچ استفاده کند ضربانش به ۱۱۰ می‌رسید.

چند دستی طول کشید تا حرکاتشان را بخوانم، اما به‌سرعت واکنش‌هایشان را در ذهنم فهرست کردم؛ با هر حرکت فلاپ[۱۹۰]، ترن[۱۹۱] و ریور[۱۹۲] شاهد بالا یا پایین رفتن روحیه‌شان بودم.

همان‌طور که دست‌هایم را بازی می‌کردم و رفته‌رفته شمار ژتون‌هایم بالا می‌رفت، به این فکر می‌کردم که آیا مادرم نیز در زندگی‌اش چنین احساسی داشته است؟ وقتی می‌دویده، فکر می‌کرده و ده برابر سریع‌تر از دیگران مسائل را پردازش می‌کرده است. اکنون ظاهر مغرورش را درک می‌کردم، همین‌طور انزوا و گوشه‌گیری‌اش را. مادرم توانایی تفکیک عاطفی من را نداشته است، بنابراین احساس متفاوتش نسبت به دانشجویان فوق‌دکتری، دوستان و حتی خانواده‌اش، باید کمرشکن بوده باشد.

@fiction_books_farsi

آن شب با ۱۹۰۷ دلار آنجا را ترک کردم. این پول لذت اولین دستمزدم را برایم داشت؛ تابستان سالی که دوازده سالم شده بود، از چمن‌زنی برای همسایه‌هایمان پول خوبی به دست آورده بودم.

هر شب به یک کازینو می‌رفتم. آرام‌آرام داشتم پول خوبی جمع می‌کردم. تا پایان هفته دوم هشت‌هزار دلار پول به دست آورده بودم. بازی‌های بیشتری انجام می‌دادم. یکی از بازیکنان حتی پیشنهاد یک بازی زیرزمینی با ریسک بالا در ریو رانچو را به من داد.

از پناهگاه بیرون رفتم؛ اما کمک مالی خوبی به آنجا کردم. سپس به ارزان‌ترین مسافرخانه شهر رفتم، آنجا اتاق‌ها را به‌صورت هفته‌ای اجاره می‌دادند.

شب‌ها پوکر بازی می‌کردم و روزها تلاش می‌کردم برای خودم هویت جدیدی دست‌وپا کنم.

خودم مهارتش را نداشتم، اما به دارک‌وب هم اعتمادی نبود.

با پول‌هایی که برده بودم یک لپ‌تاپ خریدم و شروع به جست‌وجوی شخصی کردم که بتوانم هویتش را بدزدم.

این شخص باید تقریباً هم‌سن من می‌بود و فرم صورتش به صورت من می‌خورد تا می‌توانستم با تغییراتی در چهره‌ام، خودم را شبیه او دربیاورم. به این طریق از شر دوربین‌های تشخیص چهره هم راحت می‌شدم. او باید متولد جایی می‌بود خیلی دورتر از محل تولد من، جایی که من هیچ‌وقت آنجا نرفته بودم. این شخص نباید زنده می‌بود، نباید متأهل می‌بود یا فرزندی می‌داشت. به کسی نیاز داشتم که زیاد آلوده فضای مجازی نشده بود. بهتر بود در خارج از کشور مرده باشد، در نوعی فاجعه یا مرگ دسته‌جمعی.

اگر من کسی را با مشخصات بالا پیدا می‌کردم، بعید به نظر می‌رسید سوابق محل تولدش با زمان، مکان و علت مرگش ارتباطی می‌داشت، و این یعنی هویت و آزادی جابه‌جایی‌ای[۱۹۳] که از این طریق به دست می‌آوردم هیچ‌وقت کشف و سلب نمی‌شد.

البته که این یک جست‌وجوی طاقت‌فرسا بود، اما حالا دیگر تمرکز و دقت فوق‌العاده‌ای داشتم، می‌توانستم در عرض چند ساعت بین هزاران آگهی ترحیم سرک بکشم، بدون اینکه حتی برای یک ثانیه تمرکزم متزلزل شود.

@fiction_books_farsi

اگر این شخص را پیدا می‌کردم، بیشتر تحقیق می‌کردم تا روز تولد، محل تولد، نام والدین و نام خانوادگی مادرش قبل از ازدواج را پیدا کنم.

به‌محض اینکه این اطلاعات را هم به دست می‌آوردم، ارزان‌ترین آپارتمان در آلبوکرک را پیدا می‌کردم و وانمود می‌کردم آنجا زندگی می‌کرده‌ام. سپس نامه‌ای به اداره ثبت‌احوال محل تولد جدیدم می‌نوشتم و درخواست شناسنامه جدیدی می‌کردم.

با یک شناسنامه و نامه‌هایی که به آدرس آپارتمانم در آلبوکرک فرستاده شده بودند، و گواه اقامت من در آنجا محسوب می‌شدند، می‌توانستم گواهینامه رانندگی بگیرم.

سپس می‌توانستم تقاضای کد تأمین اجتماعی کنم.

بعد از آن پاسپورت.

و بعد هم پرواز.

***

به ساحل رسیدم و به سمت شمال شروع به راه رفتن کردم. ردّپاهایم روی شنِ سرد و پرآب بر جای می‌ماند.

باد زوره می‌کشید.

خیلی گرسنه بودم.

شاید تا شهر قدم می‌زدم و آنجا شام می‌خوردم. به کافه‌ای می‌رفتم و نوشیدنی‌ای سفارش می‌دادم.

هویتی که پیدا کرده بودم، برای مردی به نام رابی فاستر[۱۹۴] بود. او اهل شهر دولوتِ[۱۹۵] ایالت مینه‌سوتا بود، و در آخرین سفر عمرش جانش را از دست داده بود؛ قایقش در نیمه‌های شب در رودخانه آمازون آتش گرفته و غرق شده بود.

هویت جدیدم را از او گرفته بودم.

با پولی که از پوکربازی درآورده بودم، اتومبیلی برای خودم خریده بودم.

@fiction_books_farsi

در جامعه کوچک پوکری شهر آلبوکرک همه من را می‌شناختند، که یعنی باید آنجا را ترک می‌کردم.

هنوز هم وسوسه رفتن به خانه و بودن در کنار بت و اوا وجود داشت، اما می‌دانستم اگر به خانه برگردم، به اندوه و درد کسی خاتمه نمی‌دهم، فقط باعث بیشتر شدن آن می‌شوم.

این‌گونه آن‌ها را هم درگیر وضعیت نابسامان خودم می‌کردم.

مطمئن بودم در لیست محرمانه افراد تحت‌تعقیب آژانس حفاظت ژن (جی‌پی‌ای) اولین نفر بودم. آن‌ها نمی‌دانستند کسی که من را از مزرعه‌شان بیرون کشیده بوده، در واقع خواهرم بوده است. شاید آن‌قدرها که باید باهوش باشند تا به کارا شک کنند و ردش را بزنند، اما از نظر آن‌ها خواهر من هیچ‌کاره است؛ فقط همدست من، همین. به عقیده آن‌ها من مأموران و نگهبانان زیادی را کشته بودم، از آنجا به قصد همکاری با مادرم فرار کرده بودم و در حال آزادسازی ویروس ارتقای ژنتیکی برای تمام بشریت بودم.

اگر کوچک‌ترین چیزی از خودم به خانواده‌ام می‌گفتم، جانشان را به خطر می‌انداختم.

با این وجود، باز هم ضعف من بر این مسئله پافشاری می‌کرد.

فقط می‌خواهم دردشان را تسکین بدهم. چیز زیادی است که بخواهم آن‌ها بدانند من زنده‌ام؟

***

به نظر کار کوچکی می‌آمد.

اما راه بازگشت به خانواده‌ام، راه بازگشت به خانه، از درِ ورودی خانه‌مان نبود. فقط با پیدا کردن و متوقف کردن کارا، با باطل کردن نفرین رمزی، می‌توانستم دوباره به خانه‌ام برگردم.

حداقل این چیزی بود که به خودم گفتم. اما حقیقت عمیق‌تر، دردناک‌تر و خشن‌تری داشت در گوشم زمزمه می‌کرد: شاید دیگه خیلی از خونه دور شدی. شاید راه

@fiction_books_farsi

برگشتی نباشه.

***

در حرکت بودم.

بی‌هدف.

به جاهایی از کشور رفتم که تابه‌حال ندیده بودم.

رشته‌کوه اوزارکس[۱۹۶].

کوهای سفید نیوهمپشایر[۱۹۷].

دیدن آمریکا از مسیرهای جاده‌ای، مکان‌های دور از دسترس، تالاب‌ها و خیابان‌های اصلی تجربه تأثیرگذاری بود. اکنون رنج دسته‌جمعی‌مان را از جانب دیگری می‌دیدم. ویترین‌های خالی و قفسه‌های رنگ‌ورورَفته. چشم‌های ناامید و درمانده که از فراز ایوان‌ها خیره شده‌اند.

ضربه مهلکی که بر کیفیت زندگی‌ها وارد شده بود.

می‌توانید کماکان در بهترین خانه‌های واشنگتن زندگی کنید و با خود بیندیشید که در آینده‌ای روشن و درخشان زندگی می‌کنید. فقط کافی است اتومبیلتان را بردارید و تا ساحل خلیج می‌سی‌سی‌پی بروید که طی دو دهه گذشته هفت بار مورد اصابت سونامی قرار گرفته است؛ با چشمان خودتان تأثیر اقتصاد بد آن منطقه را ببینید؛ آن لحظه تنها چیزی که به ذهنتان می‌رسد این است که این مردم چطور هنوز روی پاهایشان ایستاده‌اند.

خیلی جاها، زندگی به نوعی بقای تلخ تبدیل شده بود.

و در زیر آن خشم موج می‌زد.

می‌توانستم یک جا بمانم، اما کنجکاوی‌ام من را به جاده می‌کشاند.

یک ماه را در دریاچه‌ای در ایالت ویسکانسین[۱۹۸] گذراندم، جایی که غروب‌های تابستانی تا ساعت ده به طول می‌انجامید و آب مانند شیشه می‌درخشید.

@fiction_books_farsi

یک روز بعد از ظهر، اواسط اکتبر، در حال رانندگی از بین رشته‌کوه اسموکی[۱۹۹] بودم. در همین حین چشمم به تابلویی افتاد که رهگذران را به سمت منظره زیبایی رهنمون می‌شد؛ سه سال پیش با خانواده‌ام یک آخرهفته طولانی را آنجا گذرانده بودم.

وارد یک محوطه پارک شدم و اتومبیل را خاموش کردم. در این منظره یک جنگل سوخته قدیمی‌ترین کوه‌ها را در خود پوشانده بود. از دیوار سنگی‌ای پریدم و از یک چمنزار شیب‌دار پایین رفتم. همین که وارد جنگل شدم، صدای آب روان به گوشم رسید. نهر کوچکی بود که هوا را خنک می‌کرد و بوی بی‌نظیری داشت. سه سال پیش، البته دقیقاً ۱۱۱۵ روز قبل، همین‌جا نشسته بودم و داشتم این نهر را که در جنگلی کهن جریان داشت تماشا می‌کردم. آن لحظه را دقیقاً به خاطر دارم. لحظه عالی‌ای بود. آرامش اینجا من را مجذوب خودش کرده بود. وقتی به صحبت‌های بت و اوا، که آن‌طرف نهر نشسته بودند، گوش می‌دادم، احساس خوشحالی وصف‌ناپذیری می‌کردم.

اما در حقیقت، اصلاً چیزی ندیده بودم. آن مکان فقط یک آینه بود که حالت شکننده و عاطفی خودم را منعکس می‌کرد.

من دیگر آن مرد نبودم.

لحظاتی که او را احساساتی می‌کردند، هیچ تأثیری روی من نداشتند.

امروز فقط اجزای خشک و بی‌معنی‌ای از خاطرات را دیده بودم که در کنار هم آن لحظه را تشکیل می‌دادند: تخته‌سنگ‌های تغییرشکل یافته در جریان آب، الگوی فرسایش در سمت دور کرانه که گواهی بر سیل‌های تابستانی بود، سرعت عبور آب، چهار ماهی قزل‌آلا که بر خلاف جریان آب شنا می‌کردند، شکست نور در جهات بی‌شمار از سطح آب و اشکالی از سایه که در پی آن تولید می‌شد، هر برگ در حال سقوط، زنده و در حال مرگ، که توسط نسیم ملایمی تکان می‌خورد، نسیمی که نم آب را با خود می‌آورد و پشت گردنم را خنک می‌کرد، بوی تند عصاره‌های گیاهی در انبوهی از گیاهان خرزه هندی و کالمیا لاتیفولیا[۲۰۰]، ترکیب‌های آلی و قندی که از برگ‌های در حال تجزیه آزاد می‌شدند، بوی پوسیدگی گوزنی که چندصد فوت آن‌طرف‌تر توسط جانوران جونده تجزیه می‌شد... همه و همه را فقط با نسیمی که از شمال می‌آمد احساس می‌کردم.

یک ساعت را صرف مشاهده آنجا کردم.

@fiction_books_farsi

می‌توانستم یک سال در مورد تمام قطعات تشکیل‌دهنده آن تکه‌زمین ناچیز مطالعه کنم.

برای لوگان، برای مردی که ۱۱۱۵ روز پیش بودم، احساس تأسف می‌کردم. تنها نگاه به همین تکه‌زمین باعث می‌شد لذت ببرد.

***

@fiction_books_farsi

به پوکر آنلاین روی آورده بودم. آنجا دیگر مزیت خواندن چهره حریف‌هایم را نداشتم؛ سخت‌تر بود. اما ریاضی آرامش خاصی به من می‌داد. باید چند باری هم می‌باختم تا الگوریتم بازی من را در فرایند نگاه می‌داشت، اما چند پات نان‌وآبدار در هفته هم برای گذران زندگی کافی بود، بردها به‌صورت ارز دیجیتال پرداخت می‌شد. علی‌رغم اینکه آزادی‌ام را مدیون این پول بودم، هیچ علاقه‌ای به آن نداشتم.

در همه ایالت‌ها بازرسان خصوصی استخدام کرده بودم تا خواهرم را پیدا کنند.

خودم را جای او می‌گذاشتم و سعی می‌کردم چیزهایی را که برای تکمیل کار مادرمان نیاز دارد پیش‌بینی کنم.

ذهنم مکالمه‌ای را که با ادوین داشتم پیش کشید.

همان چیزهایی که گفته بودم اگر مادرم می‌خواست ارتقا را پخش کند به آن‌ها نیاز داشت؛ کارا هم باید به‌دنبال همان‌ها باشد: یک آزمایشگاه زیست‌مولکولی درجه‌بالا با سطح ایمنی چهار، گروهی به تعداد دو تا پنج نفر، البته با توجه به کم‌تجربگی کارا احتمالاً او به افراد بیشتری نیاز خواهد داشت، افرادی مسلط به زیست‌شناسی مولکولی، ویروس‌شناسی، ژنتیک محاسباتی و تدابیر امنیتی.

افراد او باید می‌دانستند در حال ساختن چه چیزی بودند. آن‌ها باید با آگاهی از خطر به زندان افتادن این کار را انجام می‌دادند. اگر من بودم، آن افراد را چگونه پیدا می‌کردم؟

کار آسانی نبود، و من از همان دنیا آمده بودم.

اگر هنوز برای جی‌پی‌ای کار می‌کردم و به منابع آن دسترسی می‌داشتم، وارد برنامه میستیک می‌شدم و تلاش می‌کردم از طریق داده‌های تشخیص چهره دوربین‌های مداربسته کارا را پیدا کنم.

مدام راه‌هایی را در نظر می‌گرفتم که او می‌توانست پردازنده‌های بازپخت کوانتومی یا اگزامقیاسی را که نیاز داشت، تهیه کند.

بقیه تجهیزات آزمایشگاهی‌اش را می‌توانست از بازارِسیاه تهیه کند؛ معاملاتی که تقریباً غیرقابل‌ردیابی بودند. اما پردازنده‌ها غیرقانونی نبودند، کارا می‌توانست از هر جایی آن‌ها را تهیه کند. فقط قیمتشان خیلی بالا بود و هر جایی هم پیدا نمی‌شد. از آنجایی هم که او می‌دانست من به‌دنبالش هستم، مطمئناً از خودش ردی باقی

@fiction_books_farsi

نمی‌گذاشت.

فقط هشت شرکت در دنیا بودند که سخت‌افزار موردِنیاز کارا را تولید می‌کردند: اتم کامپیوتینگ[۲۰۱]، اگزانادو[۲۰۲]، آی‌بی‌ام[۲۰۳]، کولدکوآنتا[۲۰۴]، زاپاتا کامپیتوتینگ[۲۰۵]، آژور کوانتوم[۲۰۶] و استرینج‌ورکس[۲۰۷].

به چند شرکت حقوقی سپرده بودم تا لیست مشتریان و سفارشات خرید چنین پردازنده‌هایی را برایم پیدا کنند. البته یک احتمال دیگر هم وجود داشت؛ شاید مادرم قبلاً چنین آزمایشگاهی را برپا کرده بود، این‌گونه ما می‌توانستیم راحت‌تر ارتقای او را به ثمر بنشانیم. آدرس آنجا را هم باید در کیف سیاهی که زیر برف دفن کرده بود، برایمان گذاشته باشد؛ همچنین راه‌های ارتباطی با بقیه اعضای گروه را.

اگر این‌طور باشد، پس اکنون کارا داشت کار ناتمام مادرمان را تمام می‌کرد و وارد مرحله بعدی شده بود.

***

حالا که به لطف ارتقا همان مغزی را داشتم که همیشه می‌خواستم، تصمیم گرفتم ادعای مادرم را راستی‌آزمایی کنم: «افول گونه انسان هم مثل روز روشنه. می‌تونیم اون رو در فاصله خیلی نزدیک ببینیم، در قالب هزاران هزار متغیر مؤثری که دوروبرمون رو گرفته‌ن.» البته که حرفش را باور می‌کردم، اما می‌خواستم بدانم... می‌خواستم خودم آن متغیرها را جست‌وجو کنم.

داده‌های بی‌شماری را باید بررسی می‌کردم، داده‌هایی که چندین طول عمر وقت نیاز داشت... اما حالا که دروازه حسی من تنظیم کاهشی شده بود، چرا باید فقط یک کتاب در آنِ واحد می‌خواندم؟

من قادر بودم هم‌زمان هم کتاب بخوانم و هم به متن صوتی کتاب دیگری گوش بدهم، و هر کدام را هم تا هفتاد درصد درک کنم.

هر کتابی را که پیدا می‌کردم می‌خواندم. مدام در حال خواندن بودم. سریع می‌خواندم. خیلی کم می‌خوابیدم.

هزاران مجله علمی، مقالات، و داده‌هایشان.

تهدیدهای طبیعی را در مقابل تهدیدهای فاجعه‌بار انسان‌ساز قرار دادم؛

@fiction_books_farsi

ابرآتشفشان‌ها، سیارک‌ها و سایر تهدیدهای کیهانی. تروریسم هسته‌ای. بیوتروریسم. همه‌گیری‌های طبیعی و غیرطبیعی. اتفاقات نانوتکنولوژی. ربات‌های فوق‌هوشمند. گرسنگی. آتش‌سوزی. سیل. افزایش سطح آب دریا. گرمایش جهانی و اقیانوسی. آب‌وهوای نامطلوب. کم‌محصولی. اضمحلال کشاورزی. جنگل‌زدایی. بیابان‌زایی. آلودگی و کمبود شدید آب. فرسودگی منابع معدنی. خرابی شبکه برق. انواع جنگ (سایبری، هسته‌ای، نظامی و غیرنظامی، ژنتیکی، ماهواره‌ای).

اگر تکنولوژی‌های رباتی و نانویی هم از کنترل خارج نشوند، همه این تهدیدها با همکاری هم تمدن بشری را تا مرز خطر جدی انقراض می‌کشانند.

قحطی مادرم فقط دو درصد جمعیت جهان را از بین برده بود، بیست سال می‌گذشت و ما هنوز در تقلای پیدا کردن غذا بودیم. اثرات آن میلیون‌ها نفر دیگر را کشته بود و حتی رأس زنجیره تمدن بشری را هم تهدید می‌کرد.

تهدیدها را صرفاً نمی‌توان در خلأ ارزیابی کرد. سوگیری‌های شناختی بسیاری باید در این معادله هزارمجهولی در نظر گرفته شوند؛ بی‌توجهی دامنه‌ای[۲۰۸]: این تصور که انسان‌ها فرق بین دویست مرده و دو میلیون مرده را تشخیص نمی‌دهند. تنزیل انتظار[۲۰۹]: تمایل به ترجیح دادن پاداش‌های کوتاه‌مدت کمتر نسبت به پاداش‌های بلندمدت بیشتر، یا انتخاب‌ها و یا راه‌های رفته امروزمان که در آینده ترجیح می‌دهیم ای کاش انتخاب نمی‌کردیم. اثر اکتشافی[۲۱۰]: که در آن احساسات فعلی‌مان بر تصمیم‌گیری‌های حیاتی‌مان تأثیر می‌گذارند. اثر بیش‌اعتمادی[۲۱۱]: جایی که اعتماد فرد به قضاوت‌های خودش خیلی بیشتر از دقت عینی آن قضاوت‌هاست. و این تازه شروعش بود.

هرچه اطلاعات بیشتری کسب می‌کردم، بیشتر به درک واقعی مادرم از وضعیت بشریت می‌رسیدم.

ما دسته‌ای از نخستی‌سانان بودیم که دور هم جمع شده بودیم و برحسب شانس و با وجود تمام موانع، تمدن شگفت‌انگیزی ساخته بودیم. اما عجیب اینکه پیچیدگی خلقت ما بسیار فراتر از توانایی مدیریت مغز ما رشد کرده بود.

به زبان ساده: وضعیت ما به خاک رفته بود و ما تلاش زیادی نمی‌کردیم تا آن را از زیر خاک بیرون بکشیم.

مادرم با همه غرور، جاه‌طلبی و بی‌پروایی‌اش، در مورد سرانجام مسیر بشریت اشتباه نکرده بود.

@fiction_books_farsi

اما او بی‌اشتباه هم نبود؛ شنزن گواه خوبی بر آن است.

یعنی هر چقدر هم که مشکل بد باشد، انتشار آخرین دستاورد او راه‌حل مناسبی به نظر نمی‌رسد.

***

پیاده یک مایل به سمت ساحل راه رفتم. سپس یک مسیر شنی را به سمت شهر ترینیداد، واقع در کالیفرنیا، دنبال کردم.

هوا دوباره داشت بد می‌شد. تکه‌های مه از سطح دریا روانه ساحل بودند.

باران می‌آمد و چراغ‌های شهر در غروب نیلگون چشمک می‌زدند؛ یک دعوت آرامش‌بخش.

در همان حال که تاریکی گسترده می‌شد، در خیابان‌های خاموش شهر قدم می‌زدم. سرانجام وارد رستورانی شدم که روی تپه‌ای مشرف به دریا قرار داشت و نمای بیرونی‌اش به‌خاطر نزدیک بودن به آب دریا و تغییرات هوایی، پر از کریستال‌های نمکی شده بود. از دودکش‌های آجری‌اش دود بیرون می‌آمد. به نظر داشتند ماهی واقعی می‌پختند.

داخل رستوران شلوغ و گرم بود. شومینه سنگی‌ای در مرکز تعبیه شده بود و خانواده‌ها پشت میزهایی در مجاورت آن نشسته بودند.

روی تنها چهارپایه خالی آنجا نشستم.

روی منوی تخته‌ای رستوران فقط دو نوع غذا نوشته شده بود: ماهی و سیب‌زمینی سرخ‌شده با چاشنی لیموترش.

پیشخدمت به طرف من آمد. صورت ژولیده و موهای خاکستری‌اش نشان می‌داد او هم به اندازه آن موج‌ها و صخره‌ها به اینجا تعلق دارد.

پرسیدم آیا ماهی واقعی سرو می‌کنند یا خیر.

«همین امروز از ساحل گرفته شدن.»

@fiction_books_farsi

«یه دونه ماهی می‌خوام. کمی هم سیب‌زمینی برام بیار.»

سه تلویزیون از سقف رستوران آویزان بود.

دوتای آن‌ها فوتبال نشان می‌داد و دیگری اخبار پخش می‌کرد.

در همال حال که منتظر غذایم بودم، دفترچه چرمی کوچکی را که همیشه همراهم بود از کوله‌پشتی‌ام برداشتم، و شروع کردم به نوشتن یک نامه جدید.

اوا... من در رستورانی واقع در کالیفرنیای شمالی نشسته‌ام و منتظر هستم ماهی واقعی‌ای که سفارش داده‌ام برسد. ماه‌هاست که چنین غذایی نخورده‌ام. رستوران فورت ویلیام[۲۱۲] را یادت می‌آید؟ در ساحل دریاچه لینه[۲۱۳]، اسکاتلند؟ همان جایی که یکی آمد و از تو چیزی پرسید، اما تو نتوانستی یک کلمه از حرفش را هم بفهمی؟ اینجا من را یاد همان رستورانی که با هم رفتیم می‌اندازد.

پشت سر من پدر و دختری نشسته‌اند و مشغول بازی چکرز[۲۱۴] هستند. وقتی وارد شدم چشمم به آنها افتاد، آن لحظه جرقه عاطفی‌ای در خودم احساس کردم که به گمانم بتوان اسم تنهایی را بر آن گذاشت. چند لحظه اجازه دادم این احساس تنهایی در جانم ریشه بدواند. به خودم اجازه دادم تا به آن مرد و دخترش حسودی کنم. به خودم اجازه دادم تا دلتنگ لحظاتی بشوم که با تو شطرنج بازی می‌کردم؛ حرف‌هایی که از مدرسه تا خانه می‌زدیم. به خودم اجازه دادم تا دلم برای تمام چیزهایی که در مورد زندگی تو می‌دانستم تنگ شود.

و سپس به آسانی لمس یک کلید برق، آن احساس را خاموش کردم.

به قلب سنگی خودم برگشتم.

آیا با نادیده گرفتن احساساتم، خودم را از تو دور و دورتر می‌کنم؟ به خودم می‌گویم که چاره دیگری ندارم... اگر این در را نبندم، خودم را به تو و مادرت می‌رسانم و شما را در خطر می‌اندازم. شاید این حقیقت داشته باشد، اما تمام ماجرا نیست. فرار از جاذبه احساسات آدمی... زندگی بدون آن‌همه عصبانیت، دل‌شکستگی، غم... خیلی آسان‌تر است. آرام‌تر است.

«آقا؟! ببخشید که مزاحم شدم. می‌شه لطفاً سس کچاپ رو بدید؟»

@fiction_books_farsi

سرم را از روی دفترچه‌ام بالا بردم، زنی روی چهارپایه کناری‌ام نشسته بود. حدوداً شصت سال داشت؛ چشمانی مهربان و درشت.

سس را برداشتم و به طرف او گرفتم.

نگاهی به دفترچه‌ام انداخت و پرسید: «داری خاطره می‌نویسی؟»

از آخرین باری که با یک انسان دیگر حرف زده بودم نُه روز می‌گذشت. سعی کردم سرعت حرف زدنم را در حد معمول پایین بیاورم، سپس گفتم: «واسه دخترم نامه می‌نویسم.»

پیشخدمتِ صورت‌ژولیده با بشقاب من و یک نوشیدنی زردرنگ ظاهر شد.

دفترچه‌ام را بستم و آن را در کوله‌پشتی‌ام انداختم.

آن زن پرسید: «چند سالشه؟»

«پونزده.»

«پس دردسرهات شروع شده‌ن.»

پیاده‌روی از خانه اجاره‌ای‌ام، آن هم در آن سرما، حسابی گرسنه‌ام کرده بود. از زمانی که ارتقای ژنتیکی مادرم را دریافت کرده بودم، همیشه گرسنه بودم. شک کرده بودم شاید ربطی به افزایش فعالیت عصبی‌ام داشته باشد.

با سر به سمت بشقاب هجوم بردم؛ غذای نادری بود و ولع زیادی هم طلب می‌کرد. این غذا کجا و کشسانی ذاتی و بوی عجیب‌وغریب ماهی مصنوعی کجا.

این ماهی با مهارت زیادی آماده شده بود. تازه بود و از همان دریایی گرفته شده بود که از روی چهارپایه آن را تماشا می‌کردم.

آن زن که گویی می‌خواست مکالمه را کش دهد، پرسید: «بچه‌های من بزرگ شده‌ن.»

«چند تان؟»

«دو تا. مارک[۲۱۵] تو شیکاگوئه. ایمی[۲۱۶] هم تو منطقه خلیج سانفرانسیسکو.»

@fiction_books_farsi

در همان حال که غذایم را می‌خوردم برایم از بچه‌هایش می‌گفت. اینکه کار آن‌ها چه بود و زندگی‌شان چطور می‌گذشت. از نوه‌هایش هم برایم تعریف می‌کرد. گفت: «زندگی خیلی زود می‌گذره. اسم تو چیه؟»

گفتم: «رابی.»

«من هم میراندا[۲۱۷] هستم. از همین دوروبرایی، رابی؟» قصدش فضولی نبود. چند وقتی می‌شد با کسی حرف نزده بود. از صدایش این را می‌فهمیدم؛ صدای آن زن خاک گرفته بود. مانند گردی که روی اسباب بلااستفاده خانه می‌نشیند.

«فقط یه رهگذرم.»

«من هم همین‌طور. اون اتومبیل وینباگوی[۲۱۸] تو پارکینگ مال منه. بعدِ اینکه فرانسیس[۲۱۹] مرد گرفتمش.»

وقتی وارد رستوران می‌شدم اتومبیلش را دیده بودم، به نظر ارزش جاده رفتن را نداشت.

گفتم: «شوهرت؟»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

جرعه‌ای از نوشیدنی‌ام خوردم.

گفتم: «تسلیت می‌گم.»

عمداً وقتی میراندا حرف می‌زد به صورتش نگاه نمی‌کردم. خواندن جزئیات صورت و قصد او، آن هم حالا که می‌خواستم احساس عادی‌ای داشته باشم، انتخاب خوبی نبود.

نگاهی به صورتش انداختم؛ نمایی از شجاعت و آداب را در چهره‌اش دیدم که اندوه تازه‌ای را می‌پوشاند؛ اندوهی که هیچ‌گاه از چهره‌اش پاک نمی‌شد.

«بعد از اینکه فرانسیس مرد، خونه‌م رو از دست دادم.»

«تو ماشینت زندگی می‌کنی؟»

@fiction_books_farsi

«آره. به اون بدی‌ای نیست که فکرش رو می‌کردم. دارم می‌گردم یه ماشین کاروان پیدا کنم. بعضی‌هاشون امکانات خوبی دارن. من و فرانسیس تو فکرش بودیم بعد از اینکه بازنشست شدیم یکی بخریم، بعدش هم بریم همه جای کشور رو ببینیم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم تنهایی این کار رو انجام بدم، و البته از سر ناچاری. زندگی مدام آدم رو غافلگیر می‌کنه، نه؟»

نمی‌دانستم چگونه خانه‌اش را از دست داده بود، اما نپرسیدم. احتمالاً شبیه همان داستان غمناک همه بازنشسته‌ها بود که بعد از یک عمر زندگی، آن‌ها را از خانه‌هایشان بیرون می‌کردند... به دلیل تورم اخیر، بیمه و بازنشستگی به کسی تعلق نمی‌گرفت.

لیوانم را بالا بردم و گفتم: «آی گفتی.»

پرسید: «خانواده‌ت باهات نیستن؟»

«نه، متأسفانه. اون‌ها خونه‌ن.»

«خونه‌ت کجاست؟»

چه جوابی باید می‌دادم؟ او روی جاده زندگی می‌کرد و تا جایی که توانسته بود از کشور دیدن کرده بود. لهجه‌اش به ایالت‌های ساحل شرقی می‌خورد (کانکتیکت[۲۲۰] یا رودآیلند[۲۲۱])، بنابراین یک نقطه دور در غرب را انتخاب کردم.

«آریزونای شمالی[۲۲۲].»

در چشمانش می‌خواندم که هرگز آنجا نرفته است. همچنین می‌توانستم بخوانم که می‌خواست کمی بیشتر در مورد زندگی شخصی من بداند. اینکه چرا بدون آن‌ها سفر می‌کردم. باز هم از روی سوءظن نبود؛ بیشتر به دلیل کنجکاوی و تنهایی بود.

میراندا نگاهش را به یکی از تلویزیون‌ها انداخت؛ چشمانش از تعجب بیرون زد. نگاهش را دنبال کردم. صدای تلویزیون بسته بود، اما به نظر فیلمی را نشان می‌داد که یک پهپاد از ارتفاع چندصدفوتی یک بزرگراه گرفته بود.

سربازان موانع زرد روشنی را در عرض جاده قرار می‌دادند.

@fiction_books_farsi

تیتر پایین صفحه را خواندم:

قرنطینه نظامی گلاسکو، مونتانا، پس از ۹۵ مرگ مرموز

میراندا پرسید: «این خبر رو دنبال می‌کردی؟»

«نه. چه اتفاقی افتاده؟»

«ظاهراً یه جور ویروسه.»

به تلویزیون خیره شدم، اما زیرنویس نداشت. فقط یک پهپاد بود که داشت از صحنه فیلم می‌گرفت. تصویر عوض شد، این بار تلویزیون سربازانی با لباس و ماسک محافظ را نشان می‌داد که در جایی شبیه خیابان راه می‌رفتند.

علی‌رغم کنجکاوی معمولی که آن صحنه‌ها به ذهن القا می‌کردند، چیزی در تیتر خبر بود که من را آزار می‌داد.

تقلای ناخودآگاهم برای حل این معما را احساس می‌کردم، اما میراندا دوباره داشت صحبت می‌کرد؛ می‌پرسید مسیر بعدی‌ام کدام شهر است.

تلاش کردم مؤدب باشم و مکالمه‌ام را با او ادامه بدهم. کنجکاوی‌ام را هم به گوشه‌ای از مغزم فرستادم تا بعدتر به آن برگردم.

وقتی میراندا رفت تا از دست‌شویی استفاده کند، پول غذای او و خودم را حساب کردم، از روی چهارپایه بلند شدم و داشتم از رستوران بیرون می‌رفتم که دیدم او دارد به سمت من می‌آید.

با لحن ناراحت‌گونه‌ای پرسید: «داری می‌ری؟»

گفتم: «فردا راه طولانی‌ای در پیش دارم. باید زود حرکت کنم.»

من را در آغوش گرفت. فشار مرگ همسر و تنهایی میراندا به مغز استخوانش نفوذ کرده بود. اگر لوگانِ قبل بودم دلسوزی برای این زن روز و شب برایم نمی‌گذاشت.

سپس گفت: «خیلی از دیدنت خوشحال شدم، رونی.»

@fiction_books_farsi

آرزوی سفر خوشی برایش کردم. سپس وارد هوای سرد و بارانی شدم.

اگرچه در شهر بودم، اما تلفن همراهم آنتن نداشت.

خیلی تاریک بود، نمی‌توانستم ریسک کنم و از ساحل به سمت خانه اجاره‌ای‌ام بروم. بنابراین در جاده خارج از شهر به سمت جنوب دویدم.

سریع و سریع‌تر.

یکی از معدود لذت‌های تغییر من، بهبود وضعیت جسمانی‌ام بود. بدنم مثل یک اتومبیل نو، سرحال و آماده بود. هیچ‌گاه در زندگی‌ام چنین احساسی را تجربه نکرده بودم. مچ پایم که در سی‌سالگی پیچ خورده بود و همیشه اذیتم می‌کرد، دیگر خوب شده بود. از ورم مفصل زانوی چپم نیز خبری نبود. می‌توانستم شش لیوان بزرگ نوشیدنی بخورم، دو سه ساعت بخوابم و سپس سرزنده و سرحال بیدار شوم. هیچ‌گاه هم بیمار نمی‌شدم. در سال‌های جوانی‌ام دونده خوبی بودم، تا اینکه دردهای زمان میان‌سالی من را محدود کرد به سالن‌های ورزشی با تهویه مناسب و دستگاه‌های بدنسازی. اما اکنون هیچ مشکلی نداشتم. مسیرهای طولانی‌ای را فقط برای لذتش می‌دویدم، کوه‌ها را می‌پیمودم و در دریاچه‌های آلپ شنا می‌کردم. انرژی من پایان‌ناپذیر بود. احساس می‌کردم شکست‌ناپذیر هستم.

همان‌طور که به چراغ‌های کلبه‌ام در کنار دریا نگاه می‌کردم، متوجه داستان آن تیتری شدم که مانند موریانه داشت مغزم را می‌خورد. بیست سال قبل، در پروازم از چین به آمریکا، وقتی داشتم آزمایشگاه مادرم را برای همیشه ترک می‌کردم، مقاله‌ای خواندم که شهر گلاسکو در ایالت مونتانا را دورافتاده‌ترین شهر در آمریکا می‌دانست. شاخص‌هایش منحصربه‌فرد بودند. کدام شهر است که جمعیتی بیشتر از هزار نفر داشته باشد؟ و با جمعیتی حدود هفتادوپنج‌هزار نفر دورترین شهر از مترو باشد؟ نزدیک‌ترین ایستگاه مترو، چهار و نیم ساعت با گلاسکو فاصله داشت.

چرا باید یک شهر دورافتاده در آمریکا مرکز شروع یک ویروس جدید باشد؟

وقتی از در کلبه داخل رفتم خیس شده بودم. بارانی‌ام را آویزان کردم و لباس‌های خیسم را درآوردم. شومینه هیزمی چیزی جز خاکسترهای درخشان در خود نداشت. درِ شیشه‌ای‌اش را باز کردم و چند تکه چوب در آن انداختم. سپس تلویزیون را روشن کردم و کانال‌ها را عوض کردم تا به شبکه خبر رسیدم.

اخبار تازه شروع شده بود، و گوینده داشت می‌گفت: «...شاهد وخامت اوضاع در

@fiction_books_farsi

شمال شرقی مونتانا هستیم. جایی که هفته گذشته نود و پنج نفر به دلیل بیماری ناشناخته‌ای جانشان را از دست داده‌اند. از دو روز پیش مأموران مرکز پیشگیری و مبارزه با بیماری‌ها[۲۲۳] در محل مستقر هستند. به دستور فرماندار مونتانا، گارد ملی موظف است پناهگاهی برای قرنطینه افراد مبتلا تدارک ببیند. حکومت نظامی اعلام شده و تمام جاده‌های ورودی و خروجی از گلاسکو مسدود شده است. از سه ساعت پیش هم، دسترسی به وای‌فای در محدوده شهر گلاسکو امکان‌پذیر نیست.»

روی صفحه، فیلم تغییر کرد و تیمی از پزشکان را با لباس فشار مثبت نشان داد که فردی را در کیسه حمل جسد از خانه‌ای بیرون می‌آورند.

«هر لحظه انتظار می‌رود سخنگوی سی‌دی‌سی یک کنفرانس مطبوعاتی برگزار کند. ما به‌محض شروع این کنفرانس به آن‌ها خواهیم پیوست. اکنون در خدمت دکتر...»

به شبکه خبر بعدی رفتم.

یک متخصص بیماری‌های همه‌گیر حدس می‌زد که این بیماری احتمالاً نوع خاصی از آنفلوآنزا باشد، اما واضح بود که هیچ اطلاعاتی نداشت و فقط حرف می‌زد تا زمان پر کند.

شبکه خبر بعدی داشت اطلاعات دیگر شبکه‌ها را بازگو می‌کرد.

تلویزیون را روشن گذاشتم و به سراغ لپ‌تاپم که روی میز آشپزخانه بود رفتم. یک جست‌وجوی ساده خبری با کلیدواژه گلاسکو انجام دادم.

سی مقاله از رسانه‌های معتبر خواندم، اما چیز جدیدی نداشتند.

رسانه‌های اجتماعی مخزن تئوری‌های توطئه و فرضیه‌های بی‌پایه و اساس است، اما یک ویدیوی یکسان مدام تکرار شده بود.

تلویزیون را بی‌صدا کردم و آیکون پخش را لمس کردم.

طول ویدیو یک دقیقه و بیست و یک ثانیه بود، کیفیت خیلی پایینی داشت و با گوشی همراه فیلم‌برداری شده بود.

ویدیو با تصویر دختر جوانی شروع می‌شد که گوشی را در دست داشت و نزدیک به دوربین آن خم شده بود. صدایی شبیه یک خنده بلند و ساختگی در پس‌زمینه شنیده

@fiction_books_farsi

می‌شد. به دلیل کیفیت بد تصویر مطمئن نبودم، اما به نظر اشک در چشمان آن دختر حلقه زده بود.

«نمی‌دونم اینجا چه خبره.»

ایستاد و به طرف فضای مبهم و تاری رفت.

صدای خنده بلندتر می‌شد.

دختر داشت به سمت آن صدا می‌رفت.

وقتی بالاخره توقف کرد، دیدم که در اتاق نشیمن یک خانه سیار ایستاده بود. اتاق نور خیلی کمی داشت.

تصویر را روی دوربین پشتی گوشی‌اش گذاشت. مرد لاغری روی یک صندلی راحتی نشسته بود. به‌شدت می‌لرزید و هر چند ثانیه یک بار، انفجاری از خنده سر می‌داد که می‌توان گفت بیمارگونه بود.

«بابا! چی شده؟»

مرد جواب نداد. حتی به دخترش نگاه نکرد.

«چه اتفاقی داره برات می‌افته، بابا؟»

مرد تلاش کرد بایستد، اما اصلاً تعادل نداشت.

افتاد و پخش زمین شد.

همین که دختر شروع به راه رفتن کرد، تصویر دوباره تار شد. سراسیمه از سالن کوچکی عبور کرد. این بار وارد اتاق خواب شده بود.

زنی روی تخت‌خواب نشسته بود و حوله حمام نیم‌بازی تنش بود. او هم می‌لرزید، اما نه به شدت آن مرد.

«مامان، بذار ببرمتون بیمارستان.»

@fiction_books_farsi

«بیمارستان‌ها همه‌شون پُرَن.»

«خب، خودم با ماشین می‌برمتون تا بیلینگز.»

«برو بیرون! برو بیرون!»

مادرش سر او داد زد.

سپس صحنه کات خورد، این بار دختر دوباره در همان اتاق اول بود. گریه می‌کرد.

«همه جا همین‌جوریه. شهرمون داره از هم می‌پاشه. فکر کنم من هم آلوده شده‌م. از سه شب پیش تمام بدنم درد می‌کنه. اورژانس رو هم که می‌گیریم، خط نمی‌ده. من می‌خواستم تا بیمارستان برم، ولی جاده رو بسته بودن. ما به کمک نیاز داریم. نمی‌دونم چطوری...»

پشت سرش، دوباره آن خنده شنیع شنیده شد.

دختر سرش را به طرف سیاهی‌ای برگرداند که کمی با فاصله از او ایستاده بود.

ویدیو به پایان رسید.

در سکوت کلبه نشسته بودم. باران از پنجره‌ها سرازیر می‌شد.

نبضم بالا می‌رفت: ۱۰۹. ۱۱۰. ۱۱۵.

ویدیو چهل‌هزار بار به اشتراک گذاشته شده بود.

کامنت‌ها را مرور کردم.

لعنت بهش! رستاخیز زامبی‌ها که می‌گن همینه؟

به نظرتون اون آقاهه مناسب قسمت بعدی جوکر نیست؟!

این چه خریه...فرار کن گمشو... الان می‌خورنت.

زود بذارشون تو یه ماشین و برو به نزدیک‌ترین بیمارستان.

@fiction_books_farsi

هیچ اطلاعات واقعی‌ای آنجا نبود. حتی نمی‌دانستم آن ویدیو واقعی بود یا نه.

نگاهی به تلویزیون انداختم، دیدم کنفرانس مطبوعاتی شروع شده است.

به اتاق نشیمن برگشتم، نزدیک شومینه هیزمی نشستم و صدای تلویزیون را زیاد کردم.

یک هواپیمای ترابری بوئینگ سی-۱۷ در حال نشستن در باند فرود بود و ژنرال جکسون توماچ[۲۲۴] پشت دسته حجیمی از میکروفون‌ها صحبت می‌کرد. پشت سرش رئیس قدیمی من، ادوین راجرز، ایستاده بود.

«...راه‌بندها و موانع ضد عبور وسائط نقلیه در تقاطع بزرگراه دو و بزرگراه بیست و چهار در ضلع جنوب‌شرقی شهر، بزرگراه دو در ضلع شمال‌غربی شهر، بزرگراه دویست و شصت و چهار، جاده ایتکن و بزرگراه چهل و دو قرار گرفته است. کلیه مدارس، مشاغل و تأسیسات دولتی بسته شده‌اند. فرودگاه و ایستگاه قطار شهر گلاسکو بسته شده‌اند. تمام قطارهای مسیر ترانسکون شمالی به خارج از شهر هدایت خواهند شد. خدمات محلی قطارهای مغناطیسی به گلاسکو در دسترس نخواهد بود. دستور حکومت نظامی تا اطلاع ثانوی به قوت خود باقی می‌ماند. همین الان محموله‌ای از غذاهای آماده توسط گارد ملی هوایی مونتانا به دستمان رسید که بین کلیه ساکنان گلاسکو پخش خواهد شد. در صورتی که نیاز فوری به مراقبت‌های پزشکی پیدا کردید، بیمارستان‌های صحرایی در تقاطع خیابان اول شمالی و خیابان پنجم شمالی در حال راه‌اندازی هستند. از اینجا، تریبون را به دکتر مَنپرل[۲۲۵] واگذار می‌کنم.»

فرمانده گارد ملی کنار رفت و یک مرد کت‌وشلواری که موهای جوگندمی و ته‌ریش داشت، پشت میکروفون‌ها ایستاد.

ژنرال توماچ یک فرد ارتشی بود. از سر و صورتش خونسردی می‌بارید.

اما منپرل ترسیده بود.

«صبح به‌خیر. من دیوید منپرل هستم، مدیر ارتباطات سی‌دی‌سی. ما پنج روز پیش از بیمارستان فرانسیس موهان گزارشی دریافت کردیم که از شناسایی بیماری‌ای با منشأ ناشناخته خبر می‌داد. آن موقع فقط پنج مورد ابتلا داشتیم، و بیماران طی چند ساعت با فاصله از هم به بیمارستان مراجعه کردند... علائم شامل تغییرات ناگهانی

@fiction_books_farsi

شخصیتی، از دست دادن حافظه، اختلال در توانایی‌های شناختی، بی‌خوابی، ناهماهنگی عضلات، لرزش بدن و ناهنجاری تارهای صوتی بود. بیمارانْ اولین بار سه هفته قبل از مراجعه، بیماری را شناسایی کرده بودند، و همه وضعیت یکسان افول ذهنی را تجربه کرده بودند. روز بعد یازده بیمار با علائم مشابه به بیمارستان مراجعه کردند. روز سوم تعداد به سی نفر رسید. بیمارستان محلی فقط بیست و پنج تخت دارد، به همین دلیل این مسئله در کوتاه‌مدت تبدیل به یک بحران پزشکی شد.»

نگاهی به یادداشت‌هایش انداخت و سپس دوباره به دوربین نگاه کرد.

«در حال حاضر دویست و هجده مورد مثبت داریم. بیمارستان به یک مرکز تریاژ تبدیل شده است و ما با همکاری گارد ملی و سازمان مدیریت بحران کشور در حال اضافه کردن تخت‌ها و بیمارستان‌های صحرایی بیشتری هستیم. از سراسر کشور دکترها و پرستارها با پرواز خودشان را به اینجا می‌رسانند. در ده دقیقه گذشته صد و چهار نفر جانشان را از دست داده‌اند.»

یکی از خبرنگارها پرسید:

«میزان مرگ‌ومیر چقدر است؟»

«خب، تا اینجا صددرصد.»

خبرنگار دیگری پرسید:

«علت مرگ چیست؟»

«بیماران در نهایت به کما می‌روند و انواعی از نارسایی‌ها را در اعضای بدنشان تجربه می‌کنند، اما علت اصلی مرگ آسپیراسیون ریوی[۲۲۶] است.»

یکی پرسید: «آیا اولین بیمار را پیدا کرده‌اید؟ یا مشخص شده با چه بیماری‌ای سروکار دارید؟»

«راستش نه. ولی داریم روی چند مورد کالبد شکافی انجام میدیم.»

تلویزیون را خاموش کردم و در سکوت کلبه نشستم. به صدای تیک‌تیک باران که به پنجره‌ها می‌خورد و امواج مهیبِ همیشه‌خروشانی که به صخره‌ها برخورد می‌کردند گوش می‌دادم.

@fiction_books_farsi

تک‌تک لحظات ویدیویی را که دیدم بودم، در ذهنم پخش می‌کردم. به‌خصوص یک قسمت خاص آن را: «فکر کنم من هم آلوده شده‌م. از سه شب پیش تمام بدنم درد می‌کنه.»

می‌توانستم تقلای فرضیه‌ای را احساس کنم، که در گوشه‌کنار ذهنم می‌جنگید تا خودش را از انبوه احتمالات به من برساند. اما می‌دیدم که ناخودآگاه من، دانسته جلوی آن را می‌گرفت. نه به این دلیل که شایستگی‌اش را نداشت، بلکه اگر درست می‌بود، حکایت از آن داشت که اتفاق وحشتناکی رخ داده. چیزی بدتر از مرگ آن‌همه انسان بی‌گناه.

وارد اتاق‌خواب کوچک شدم، چمدانم را از کمد بیرون آوردم، لباس‌هایم را از کشوها برداشتم و سریعاً شروع به جمع کردن وسایلم کردم.

دیروقت بود و هوا هر لحظه بدتر می‌شد، اما نباید حتی یک لحظه دیگر را هم از دست می‌دادم.

باید امشب به سمت مونتانا حرکت می‌کردم.

@fiction_books_farsi

فصل هشتم

دو روز بعد، زیر بزرگ‌ترین آسمانی که تابه‌حال دیده بودم، با سرعت در حال عبور از مونتانا بودم؛ در صد مایلی غرب گلاسکو.

منظره‌ای از ویرانی تدریجی روبه‌رویم می‌دیدم. آن بیرون، در دشت پهناور، انبار یا ساختمان مدرسه‌ای را می‌دیدم که در دل دریایی از بادهای یکنواخت، ذره‌ذره تحلیل می‌رفت.

شهرهای نیمه‌زنده‌ای را می‌دیدم که تنها دارایی‌شان یک اداره پست و یک آسیاب بود. مزارع بادی با تیغه‌های سفید چرخانشان، همه جا سرک می‌کشیدند، و این تنها گواهی بود که نشان می‌داد من در حال رانندگی از غربِ اواسط قرن بیست‌ویکم بودم. در غیر این صورت، آن منظره به هیچ زمان و دورانی تعلق نداشت.

فاصله‌ها فقط زیاد نبودند؛ به‌نوعی احساسی کهکشان‌گونه القا می‌کردند.

در حال رانندگی با اتومبیل مرسدس اسپرینترَم بودم؛ ونی که آن را به یک خوابگاه موقت و آزمایشگاه زیست‌مولکولی کوچکی تبدیل کرده بودم. وقت‌هایی که نمی‌توانستم جایی را اجاره کنم، این ون خانه‌ام بود. تخت‌خوابی را که در آن تعبیه شده بود باز می‌کردم، اتومبیل را خاموش می‌کردم و با صدای زوزه گرگ‌های صحرایی در کویر سونوران[۲۲۷]، یا بادهای سهمگین کلرادو که دنیای بیرون را درمی‌نوردند، به خواب فرو می‌رفتم.

در پنجاه مایلی غرب گلاسکو، رادیو را روشن کردم و موج‌ها را عوض کردم تا اینکه یک شبکه رادیویی محلی پیدا کردم.

«...تست گاوهای مزارع اطراف و گوشتی که فروشگاه‌های گلاسکو ارائه می‌دهند نتیجه‌ای در بر نداشته است. تاکنون هیچ نشانه‌ای پیدا نشده است دال بر اینکه گوشت آلوده به آنسفالوپاتی‌های اسفنجی‌شکل گاوی[۲۲۸] که به‌عنوان بیماری جنون گاوی نیز شناخته می‌شود، عامل مرگ صد و هفتاد و هفت نفر در گلاسکو از هفته قبل تاکنون بوده باشد.»

از کنار دو تابلوی دیجیتال که چندصد یارد از هم فاصله داشتند، عبور کردم:

بزرگراه ۲ از ضلع شرق هینزدیل به روی تمامی وسائط نقیله عازم شرق بسته است

@fiction_books_farsi

و سپس:

از شمال به بزرگراه ۵ یا از جنوب به بزرگراه ۲۰۰ تغییر جهت دهید

من در مسیرم به شرق باقی ماندم.

مونتانا، هینزدیل، جمعیت ۲۴۲؛ تابلویی بود که زیر یک توربین بادی هزاروپانصدفوتی نصب شده بود.

همان‌طور که از خیابان اصلی شهر عبور می‌کردم، چراغ‌های چشمک‌زن را از دور می‌دیدم.

در نیم مایلی شرق شهر، سه اتومبیل پلیس راه بزرگراه مونتانا در عرض شانه‌های جاده پارک بودند.

همین که به مانع نزدیک شدم، یک پلیس با شلواری به رنگ خاکی، پیراهن آستین‌کوتاه و کلاه لبه‌دار از اتومبیلش پیاده شد.

ون اسپرینترَم را در فاصله ده‌فوتی ماشین‌های پلیس متوقف کردم.

در طی این یک سال خانه‌به‌دوشی‌ام به‌طور حیرت‌آوری حتی یک بار هم پلیس‌ها من را نگه نداشته بودند. مطمئن بودم با تغییراتی که روی صورتم اعمال کرده بودم کسی به من شک نمی‌کرد. اگرچه مدارک هویتی‌ام توسط مأموران انتظامی بررسی نشده بود، اما دفعات بی‌شمار دیگری به کمکم آمده بود.

ضربان قلبم را روی ۷۰ تپش در دقیقه تنظیم کردم.

مأمور پلیس انگشت اشاره دست راستش را حول محور فرضی‌ای می‌چرخاند و از من می‌خواست شیشه سمت خودم را پایین بیاورم. من هم اطاعت کردم.

او عینک خلبانی به چشمانش داشت که تصویری از من را پشت فرمان، منعکس می‌کرد. نمی‌دانستم آیا پشت شیشه‌های عینکش صفحه‌نمایش نوری کوچکی وجود داشت که اطلاعات من و خودرویم را به او نشان می‌داد، یا فقط یک عینک آفتابی ساده بود.

زخم‌های ریزی روی صورتش داشت که صبح امروز در حال اصلاح ایجاد شده بودند.

@fiction_books_farsi

«ماشینت رو خاموش کن.»

دکمه استارت را به داخل فشار دادم.

نمی‌توانستم چشمانش را ببینم. خواندن حرکات چشم یکی از مؤثرترین روش‌های رمزگشایی از حالت‌های عاطفی و درونی افراد به حساب می‌آید.

پرسید: «اهل کجایی؟»

گفتم: «نیومکزیکو.»

«خیلی خب. بیست مایل قبل، اون تابلوها رو دیدی؟»

«البته.»

«پس می‌دونی که همه‌چی در اطراف گلاسکو به‌خاطر شیوع این بیماری بسته‌ست؟»

«من یه زیست‌شناس سلولی هستم، در آزمایشگاه ملی لُس‌آلاموس[۲۲۹] کار می‌کنم. مأموریت دارم برم گلاسکو.»

عینکش را برداشت و با چشمان آبی کم‌رنگش به من خیره شد.

«اسمت چیه؟»

گفتم: «رابی فاستر.»

«گواهینامه، کارت ماشین، مجوز عبور.»

چیزهایی را که خواست، آماده کردم.

آن‌ها را از من گرفت و بدون هیچ حرفی، به سمت اتومبیلش رفت.

باد سراسیمه از چمنزار به این‌سو و آن‌سو هجوم می‌برد.

اتومبیل من تکان می‌خورد.

@fiction_books_farsi

مأمور پلس، بعد از پنج دقیقه، از ماشینش پیاده شد و به طرف من آمد.

«به مونتانا خوش آمدید، آقای فاستر. شما برای سی‌دی‌سی کار می‌کنید؟»

«نه به اون معنی. مثل یه پیمانکار مستقل؛ تو بعضی پروژه‌ها کمک می‌کنم.»

«پس خیلی خوبه که شما رو داریم.»

روی برچسب نام او نوشته شده بود: د. تراتمان[۲۳۰]. د، اول اسم دیوید، مثلاً.

او یکی از ۲۳۷ پلیس ایالتی ناحیه ۵، واقع در شهر گلندایو[۲۳۱]، به شمار می‌آمد. ناحیه ۵ شامل شانزده بخش می‌شد، ازجمله والی[۲۳۲]، بخشی که من اکنون در آن بودم. دیوید بیست و چهار سال داشت و یک سال قبل از دانشکده فارغ‌التحصیل شده بود.

خیلی سبز!

دیوید به گروهبان بتسی لین[۲۳۳] گزارش داد، که لین به سروان سَم هوگتن[۲۳۴]، هوگتن به سرگرد تامی میدوز[۲۳۵]، و میدوز به سرهنگ جنا سوایس‌گوود[۲۳۶]. امروز صبح، مدت دو ساعت از وقتم را در زنجیره‌ای از پلیس‌های بزرگراه مونتانا هدر دادم و شاهد تعامل و همکاری این زنجیره با سی‌دی‌سی و گارد ملی مونتانا علیه گلاسکو بودم.

به نیروی‌های پلیس دستور داده شده بود در بیست و پنج مایلی کانون اتفاقات حلقه‌های بی‌شماری از ایست‌های بازرسی ایجاد کنند.

دو ساعت پیش از طریق یک شماره‌تلفن جعلی با پیش‌شماره شهر آتلانتا در ایالت جورجیا، با سرهنگ سوایس‌گوود، مدیر امور بین‌دولتی و راهبردی، تماس گرفتم. گزارش سه دانشمندی را به او دادم که از طریق بزرگراه ۲ عازم گلاسکو بودند؛ شماره پلاک‌هایشان، جزئیات خودروهایشان و زمان تقریبی ورود آن‌ها به اولین ایست بازرسی هینزدیل.

مأموری پرسید: «پشت ون چی داری؟» به چیزی مشکوک نشده بود. این مورد انگار کنجکاو به دنیا آمده بود.

@fiction_books_farsi

از اتومبیل پیاده شدم. صدای چرخش پره‌های سفید توربین‌های بادی غول‌پیکر حتی از یک مایلی هم شنیده می‌شد.

در کشویی را باز کردم، اولین چیزی که دیدم یک لباس محافظ سفید بود که از سقف اتومبیل آویزان شده بود.

یک فریزر ۲۰- سانتی‌گرادی.

یک سانتریفیوژ کوچک آزمایشگاهی.

یک میکروسکوپ فلوروسانس مجهز به دوربین فیلمبرداری.

و یک دستگاه خاکستری‌رنگ به اندازه و شکل یک مایکروفر.

گفتم: «این یک توالی‌سنج دی‌ان‌ایِ خودکارِ دیجیتال و میکروسیال نانوحفره‌ایه. لباس محافظ می‌پوشم، می‌رم تو مناطق آلوده و دی‌ان‌ای بیمارها رو جمع می‌کنم؛ سلول‌های پوستی، ترشحات و نمونه‌های خون. بعد اون نمونه‌ها رو وارد دستگاه می‌کنم، دستگاه هم نمونه‌ها رو تحلیل می‌کنه و بهم می‌گه اون‌ها ممکنه چه بیماری‌ای داشته باشن. اگه بتونیم توالی رو پیدا کنیم، یا بیایم ببینیم چی از لحاظ ژنتیکی تغییر کرده، بعد احتمالاً یه سرنخی دستمون بیاد که نشون بده با چی طرفیم.»

گفت: «شنیده‌م گوشت آلوده که می‌خورن این‌جوری می‌شه؟!»

«ما هنوز چیزی نمی‌دونیم. همین دور و اطراف زندگی می‌کنی؟»

«مالتا[۲۳۷].»

«کسی رو می‌شناسی که مریض باشه.»

فقط یک جمله ساده بود، من سؤال نپرسیدم. اما طوری جواب داد گویی غافلگیر شده است.

«شوهر خواهرم. اون‌ها تو گلاسکو زندگی می‌کنن.»

«خیلی متأسفم.»

@fiction_books_farsi

«دو روزه ازشون خبری ندارم.»

«اسم‌هاشون چیه؟»

«تیفانی[۲۳۸] و کریس جارویس[۲۳۹].»

«آدرسشون کجاست؟»

آدرس آن‌ها را پشت کارت یک فروشگاه نوشت. آن را گرفتم و در جیبم گذاشتم.

«سعی می‌کنم برم پیششون. نگران نباش. ما دنبال راهی هستیم که بدونیم این بیماری چیه، بعدش درمانی هم براش پیدا می‌شه.»

لبخند رضایت‌بخشی زد و گفت: «خیلی ممنون می‌شم ازت. اگه خواهرم رو دیدی...»

دیدم که سخت تلاش می‌کرد احساساتش را کنار بزند.

گفتم: «بهش می‌گم.»

***

بزرگراهِ بین هینزدیل و گلاسکو به‌شکل رعب‌آوری خالی بود، گویی قیامت شده بود. می‌دانستم ایست بازرسی‌ای که از آن عبور کرده بودم آخرین یا امن‌ترین ایست نبود، اما قصد نداشتم همین داستان را هم در ایست بازرسی دیگری پیاده کنم. در ایست بعدی فقط با چند مأمور ساده پلیس بزرگراه روبه‌رو نمی‌شدم، بلکه آنجا توسط افراد نظامی مسلح اداره می‌شد.

سه مایلی گلاسکو، ون را از جاده بیرون بردم و کنار سه درخت کنار هم، پارک کردم. سپس تا آنجا که می‌توانستم آن را استتار کردم. آن‌ها درخت صنوبر شرقی بودند و در امتداد رود میلْک[۲۴۰] رشد کرده بودند. رودی که ۷۲۹ مایل جریان داشت و سپس به رودخانه میزوری می‌ریخت، که البته برحسب شانس فقط یک‌چهارم مایل با گلاسکو فاصله داشت.

***

@fiction_books_farsi

لیست وسایل موردِنیاز من شامل لباس محافظ، جی‌پی‌اس دستی گارمین، دوربین دوچشمی، یک تپانچه H&K VP9، جلیقه ضدگلوله، عینک نایت‌شِید[۲۴۱] (نسل جدید عینک‌های دید در شب که شبیه عینک‌های شرکت اوکلی هستند)، یک لپ‌تاپ و یک کیف حاوی سرنگ‌ها و لوله‌های وکیوم خونگیری EDTA برای جمع‌آوری و نگهداری نمونه‌های خون، بود.

بالاخره بادش کردم. چندان قایق دندان‌گیری نبود. دیروز آن را از بخش اقلام ورزشیِ فروشگاه اسپوکین والمارت[۲۴۲] خریده بودم.

وسایلم را در قایق گذاشتم و صبر کردم تا شب شود.

هواپیماها، پهپادها و هلیکوپترها در فاصله کمی از سطح زمین پرواز می‌کردند، و پشت‌سرهم وارد گلاسکو می‌شدند. اما حتی یک اتومبیل هم روی جاده نبود.

به تنه یکی از درختان صنوبر تکیه دادم و خورشید را تماشا می‌کردم که زیر افق می‌لغزید.

با خاموش شدن خورشید، سرما وارد میدان شد.

ستاره‌ها یکی پس از دیگری ظاهر می‌شدند.

ساعت هشت بود که قایق را تا لبه رودخانه کشیدم و وارد آن شدم. سپس یکی از پاروها را برداشتم و شروع به پارو زدن کردم.

آب به‌شدت سرد بود.

تکه‌های یخ در کنار قایق شناور بودند.

ماه به نقطه نقره‌ای‌رنگِ کدری می‌مانست که از دور در حال درخشیدن بود. اگرچه توانایی دید در شب ذاتی‌ام خوب بود، اما عینک نایت‌شِید باعث می‌شد جزئیات را هم ببینم.

تنها صدای فرو رفتن گهگاه پاروی من در آب سیاه شنیده می‌شد.

رودخانه خوبی برای قایق‌سواری بود... آرام به سمت ناکجا می‌رفت. وسعت داشت و برعکس آب‌های خروشان بی‌تلاطم بود.

@fiction_books_farsi

جاده را دنبال نمی‌کرد. با خیال راحت، از بین زمین‌های کشاورزی پیچ‌وتاب می‌خود و مسیرش را به سمت شهر ادامه می‌داد.

می‌توانستم لامپ خانه‌های روستایی را ببینم که از دور مانند خورشیدهای سبزرنگی می‌درخشیدند. و بعد درخشش جمعی و پهناور لامپ‌های شهر گلاسکو نظرم را به خود جلب کرد.

ساعت‌ها روی آب بودم.

هر بار که قایق، یکی از پیچ‌های رودخانه را پشت سر می‌گذاشت، لامپ‌های شهر پرنورتر و نزدیک‌تر می‌شدند.

با دقت، تمام گوشه و کناره‌های رودخانه را نگاه می‌کردم. از کجا معلوم، شاید یک قایق پلیس را هم این اطراف مستقر کرده بودند. حدسم این بود که، اگرچه گارد ملی و سی‌دی‌سی از ورود مردم به گلاسکو جلوگیری می‌کردند، شاید تمرکز اصلی آن‌ها بر ممانعت مردم از ترک شهر باشد.

در ساعت ۱۰:۴۵ دقیقه جی‌پی‌اس دستی من بوق زد.

شب گذشته را بیشتر صرف مطالعه تصاویر ماهواره‌ای گوگل‌ارث[۲۴۳] از گلاسکو و مناطق اطراف آن کرده بودم؛ و قبل از اینکه وارد قایق بشوم، روی جی‌پی‌اس مقصدم را مشخص کرده بودم تا وقتی نزدیک شدم به من اطلاع دهد.

تا ساحل پارو زدم، از قایق بیرون پریدم و آن را روی زمین خشک کشیدم.

ابتدای شهر در فاصله هزارمتری شرق من بود، آن‌طرف یک زمین خالی.

دوربین‌های دوچشمی را برداشتم تا شهر را ببینم.

درون سایه‌ها پنهان شده بودم؛ می‌توانستم یک ایست بازرسی در بزرگراه ۲۴۶ را ببینم که تقریباً در صد یاردی غرب شهر مستقر شده بود. موانع و سیم‌های خاردار در سراسر جاده قرار داشتند و چندین سرباز در اتومبیل‌های نظامی هاموی[۲۴۴] سوار بودند و در منطقه می‌چرخیدند.

در یکی از اتومبیل‌ها، سربازی ایستاده بود و عینک نایت‌شِید به چشم داشت؛ آرام و

@fiction_books_farsi

پیوسته زمین‌های مجاور، ازجمله مسیری که من باید برای ورود به شهر از آن می‌گذشتم، را رصد می‌کرد. اگر از مسیر طولانی‌تری آن محوطه را دور می‌زدم و نزدیک زمین می‌ماندم، مطمئناً می‌توانستم پشت سراشیبی پنهان شوم.

قایق را در میان درخت‌ها پنهان کردم، کوله‌پشتی‌ام را روی دوشم انداختم و در مسیر طولانی‌ای قرار گرفتم که باید آهسته در آن به سمت گلاسکو می‌خزیدم.

***

نیمه‌شب بود که به ابتدای شهر رسیدم.

کوله‌پشتی‌ام را باز کردم و لباس محافظ را از آن بیرون آوردم، نگران آلوده شدن به آن بیماری نبودم؛ بیشتر پوشش آن لباس برایم حائز اهمیت بود؛ چند نفر به شخصی که لباس محافظ پوشیده و در مکان آلوده‌ای قدم می‌زند، شک می‌کنند؟

جلیقه ضدگلوله و سپس لباس محافظ را پوشیدم. ماسک تنفسی‌ام را از کوله‌پشتی‌ام درآوردم و تپانچه H&K را موقتاً در جیب پشتی لباس محافظم قرار دادم. دوباره کوله‌پشتی را روی دوشم انداختم.

با دقت از بین درختانی عبور می‌کردم که منطقه گلاسکو و زمینی که در آن خزیده بودم را از هم جدا می‌کردند. نزدیک‌ترین ساختمان یک کارگاه صافکاری اتومبیل بود که چمن اطرافش پر بود از بدنه اتومبیل‌های زنگ‌زده.

زانو زدم تا نگاهی به محیط اطراف بیندازم.

خانه‌های ساده در اطراف می‌درخشیدند.

طبق پروتکل‌های گارد ملی مونتانا، گشت منع آمدوشد از طلوع تا غروب یک سرباز را در هر کدام از بلوک‌های شهر مستقر می‌کرد. همچنین خودروهای جنگی هاموی و برادلی هم گاه‌وبی‌گاه در شهر و اطراف آن دور می‌زدند.

ناگهان یکی از افسران گارد ملی را دیدم که ماسک تاکتیکی‌ای روی صورت داشت و با مسلسلِ آماده به تیراندازی‌ای در جهت مخالف من، وسط یک خیابان خالی قدم می‌زد. پس از چهارده ثانیه، سرباز دیگری از نزدیک‌ترین تقاطع در حال عبور بود... و دو بلوک بالاتر، سرباز سومی ظاهر شد که چند قدمی به سمت من قدم زد، سپس به راست پیچید.

@fiction_books_farsi

سرعتشان را که از ۰.۲، ۰.۱ و ۰.۳۵ مایل در ساعت متغیر بود اندازه‌گیری کردم، سپس یک معادله ذهنی کوچک انجام دادم و از بینشان جهت‌یابی کردم تا نقطه کوری برای عبور خودم پیدا کنم.

همین که موقعیت مناسب شد، پناهگاه درختی‌ام را رها کردم و به‌سرعت در یک پیاده‌رو مشغول دویدن شدم... ماسکِ روی صورتم، دیدم را محدود کرده بود و لباس محافظم باعث می‌شد داده‌های حسی کمتری از محیط دریافت کنم.

شنیدم:

سگی پارس می‌کرد.

مردی در حال هق‌هق کردن بود، و التماس زنی به‌نام جین را می‌کرد که بیدار شود.

صدایی که پنج یا شش بلوک آن‌طرف‌تر از پشت یک بلندگوی دستی به جمعیتی فرمان می‌داد.

صدایی شبیه شلیک گلوله در سمت دور شهر.

و صدای آن خنده وحشتناک که از چند خانه به گوش می‌رسید.

تقریباً از هر دری که عبور می‌کردم پارچه (کهنه ظرف‌شویی، حوله، تی‌شرت‌های پاره) آویزان شده بود. پارچه‌ها در سه رنگ متغیر بودند: سبز، قرمز و سیاه.

به گفته کلیتز[۲۴۵]، ایستگاه رادیویی مستقر در گلاسکو، سی‌دی‌سی و گارد ملی به همه خانواده‌ها دستور داده‌اند یک نشانگر بصری روی در ورودی خانه‌شان آویزان کنند تا وضعیت افراد داخل خانه مشخص باشد.

سبز: فاقد آلودگی

قرمز: یکی از اعضای خانواده علائم بیماری را دارد.

سیاه: یکی از اعضای خانواده فوت شده است.

همان‌طور که در خیابان نهم راه می‌رفتم، می‌دیدم از هر نُه یا ده خانه یکی پارچه

@fiction_books_farsi

سیاه آویزان کرده است.

وقتی سرباز جدیدی را در حال گشت‌زنی دیدم، متغیر مزاحم را هم وارد معادله کردم.

اولین خانه‌ها خطرات زیادی داشتند؛ یا سگی آنجا پارس می‌کرد یا لامپی روشن بود و یا درِ آن قفل بود. نباید بیخود کسی را متوجه خود می‌کردم. باید خانه‌ای پیدا می‌کردم که تاریک می‌بود، سگ نمی‌داشت و قفل هم نمی‌بود.

در شمال، کانون بیماری مشخص بود.

چادرهای سفید که زیر نورافکن‌ها می‌درخشیدند.

افرادی که صف کشیده بودند و منتظر درمان بودند.

پهپادها که روی سرشان در حال پرواز بودند.

لحظه‌ای توقف کردم تا خوب به آنجا نگاه کنم.

ترس در آن ناحیه موج می‌زد. این مردمان بیچاره. باید تا سرحد مرگ ترسیده باشند و با خود بیندیشند این چه سرنوشت شومی بود که روزگار بر سرشان هوار کرد. اما برخلاف من، آن‌ها نمی‌توانستند ترس را کنار بگذارند.

باید خانه‌ای پیدا می‌کردم.

نمونه‌ام را می‌گرفتم.

و به ون برمی‌گشتم.

در انعکاس شیشه جلوی اتومبیلی که در آن‌طرف خیابان پارک بود، متوجه حرکتی شدم... سربازی دوربین دید در شب داشت و از آن‌طرف خیابان نزدیک می‌شد. به‌موقع او را دیدم.

حتی از فاصله چهاریاردی می‌توانستم تخمین بزنم؛ اگر آن‌ها با همان سرعت نزدیک می‌شدند و من هم به همان مسیر ادامه می‌دادم، دو ثانیه بعد در میدان دید آن‌ها قرار می‌گرفتم.

@fiction_books_farsi

سریعاً خودم را به اتومبیل پارک‌شده‌ای رساندم و کنار آن، روی حاشیه خیابان دراز کشیدم.

صبر کردم تا آن‌ها رفتند.

در بلوک بعدی، خانه آشنایی به چشمم خورد، مشخصات آن را قبلاً گرفته بودم. از پله‌ها بالا رفتم و زیر طاق ورودی ایستادم. پارچه سیاهی روی در میخ شده بود که باقی‌مانده تی‌شرت زنانه‌ای با طرح بیانسه بود.

در زدم.

لامپی بالای سرم روشن بود، اما داخل هیچ نوری وجود نداشت. دستم را بالا بردم و لامپ را باز کردم.

سپس گوشم را روی در چسباندم. کسی نزدیک در نمی‌شد. صدایی نمی‌آمد. دستگیره در را گرفتم. قفل نبود. آن را چرخاندم. در باز شد.

خانه تاریک بود؛ سکوت مطلق.

وارد خانه شدم و در را پشت سرم بستم.

بوی تعفن مرگ؛ حتی از پشت ماسک هم آن را احساس می‌کردم.

وارد اتاق نشیمن کوچکی شدم.

از یک گذرگاه قوسی، وارد آشپزخانه شدم.

کلیدِ روی دیوار را زدم.

نور لامپ، روی ظروف گندیده‌ای تابید که روی هم تلنبار شده بودند.

صدا زدم: «سلام؟»

صدایم در فضای خلأگونهٔ آنجا محو شد. جوابی نشنیدم.

@fiction_books_farsi

از پله‌های فرش شده به سمت طبقه دوم رفتم؛ به محوطه‌ای رسیدم که چند در آنجا قرار داشتند.

همه بسته بودند.

در وسط را باز کردم... حمامی که داخلش در داشت، و به نظر به اتاق‌های مجاور متصل بود.

در سمت راست به یک دفتر کار خانگی منتهی می‌شد.

لامپ روی سقف را روشن کردم.

میزی آنجا قرار داشت که پوشیده از تکه‌های روزنامه، مجلات و عکس‌هایی بود که به هم متصل شده بودند. تعدادی قیچی و چسب هم روی میز قرار داده شده بود.

بالای میز، قاب عکسی روی دیوار نصب شده بود و تصویر خانواده پرجمعیتی را نشان می‌داد که روبه‌روی یک درخت کریسمس ایستاده بودند.

از حمام بیرون آمدم و درِ اتاق‌خوابِ دوم آن طبقه را باز کردم.

چشمانم شروع به آب انداختن کرد.

صدای خِرخِر ملایمی به گوشم رسید.

همه وسایلم را انداختم، تپانچه‌ام را بیرون کشیدم، و کم مانده بود به زنی که لباس‌خواب ابریشمی به تن داشت و در دورترین و تاریک‌ترین گوشه اتاق نشسته بود، شلیک کنم.

فقط نگاه می‌کرد؛ موهایش روی صورتش ریخته بود، دستانش را دور زانوهایش حلقه کرده بود و حرکتی نمی‌کرد.

«تو خونه من چی‌کار می‌کنی؟»

از صدای یکنواختش پیدا بود، شوکه شده بود.

گفتم: «پیراهن سیاه رو روی درِ خونه‌تون دیدم. در زدم، ولی کسی جوابم رو نداد.»

@fiction_books_farsi

زن هنوز حرکتی نکرده بود. در تاریکی، تقریباً نامرئی به نظر می‌رسید.

پرسیدم: «کاری از دست من ساخته‌ست؟»

به گمانم دیدم سرش را تکان داد.

به طرف دیوار رفتم و کلید لامپ را زدم.

لامپ روی میز کنار تخت روشن شد. مردی پف‌کرده روی یک تخت‌خواب دونفره نشسته بود. چشمانش باز بودند. پوستش رنگ‌پریده بود و حالت موم‌مانند براقی داشت. حدوداً چهل تا چهل و پنج سال داشت، تی‌شرت و شلوار راحتی پوشیده بود و تعداد زیادی قاب عکس، مانند یک یادبود موقت، دوروبرش چیده شده بودند.

عکس‌ها مربوط به همان مرد می‌شد، به‌همراه زنی که در گوشه اتاق نشسته بود.

در لندن آی[۲۴۶].

چچن ایتزا در مکزیک[۲۴۷].

پایین برج سوزن فضایی سیاتل[۲۴۸].

در یک کنسرت.

در یک ماشین برقی.

پرسیدم: «همسرتون کی فوت کرده؟»

«سه روز قبل. تلاش کردم به مادرش خبر بدم، ولی شماها خط‌ها رو قطع کرده بودین. هیچ‌جا نمی‌شد زنگ زد.»

@fiction_books_farsi

«قبلِ اینکه بمیره کارهای عجیبی نمی‌کرد؟»

«چرا.»

«فقط روی تخت نشسته بود و می‌لرزید؟»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«خنده‌های اجباری، زمخت و خیلی بلند؟»

«هر لحظه هم بدتر می‌شد. هیچی نمی‌خورد. حموم نمی‌رفت. می‌گفتم بریم بیمارستان، نمی‌اومد. وقتی هم که برای کمک تماس گرفتم، توی شهر آشوب شده بود.»

«کسی برای کمک به شما نیومد؟»

اشک از چشمانش جاری شد: «نه، کسی نیومد. همسرم اون آخرها حتی من رو هم نمی‌شناخت. پنج سال پیش، پدرم به‌خاطر بیماری فراموشی از دنیا رفت. این مثل تجربه کل دوره اون بیماری توی ده روز بود. آخرین باری که تلاش کردم بهش آب بدم، من رو زد. فکّم رو شکست.» سپس به جلو خم شد، قسمت چپ صورتش کبود شده بود و ورم کرده بود. «آخرهاش هیچ واکنشی از خودش نشون نمی‌داد. فقط ساعت‌ها به یه جا خیره می‌شد. بعدش هم تو یه چیزی شبیه کما رفت. باهاش روی تخت‌خواب دراز کشیدم، دستم رو روی قفسه سینه‌ش گذاشتم تا فقط بالا و پایین شدنش رو احساس کنم. خوابم برد، صبح که از خواب بیدار شدم دیدم دیگه تکون نمی‌خوره.»

«اشکالی نداره اگه بخوام از بزاق دهنش نمونه‌برداری کنم؟»

«چرا؟»

«مواد ژنتیکیش به ما کمک می‌کنن بدونیم با چه بیماری‌ای مرده.»

«اون مرده، این موادی که می‌گی خراب نشده‌ن؟»

«یه امیدی هست.»

@fiction_books_farsi

«خب، فکر نکنم دیگه اهمیتی هم داشته باشه؛ کاری که می‌خوای رو انجام بده.»

کوله‌پشتی‌ام را روی مبل جلوی تخت گذاشتم. یک کیت نمونه‌برداری برداشتم: یک محفظه نمونه پلاستیکی و یک سواب استریل[۲۴۹].

دهان آن مرد بسته بود. امیدوار بودم دوره سفت شدن ماهیچه‌ها که مدتی بعد از مرگ اتفاق می‌افتد، آمده و رفته باشد. در غیر این صورت، مجبور بودم یک تکه پوست از روی انگشتش دربیاورم.

خوشبختانه دهانش با کمترین تلاش باز شد. سواب را بین دندان‌هایش گذاشتم و دیواره داخلی گونه‌هایش را خراش دادم. سپس سواب را درون محفظه پلاستیکی قرار دادم.

زن پرسید: «من هم می‌میرم؟»

صدایش خیلی آرام بود.

ترسیده بود.

به سمتش رفتم.

«تو هم همون علائمی رو داری که شوهرت داشت؟»

سرش را به نشانه نه تکان داد. سپس گفت: «ولی حالم خوب نیست.»

«دقیقاً چه‌جوری؟»

«شب‌ها بدن‌دردهای خیلی بدی دارم. انگار استخون‌هام دارن از جاشون درمیان.»

پرسیدم: «دیگه؟»

دوباره اشک در چشمانش برق زد.

«خاطراتم تغییر کرده‌ن.»

«چطوری؟»

@fiction_books_farsi

«چطور بگم... یه جورایی تمام لحظاتی که با کریس داشتم دارن بهم برمی‌گردن. با وضوح خیلی خوبی می‌بینمشون. خیلی واضح‌تر از هر زمان دیگه‌ای. واضح‌تر از همه خاطراتی که تابه‌حال داشتم... ما سیزده سال قبل توی کافه بُزمان[۲۵۰] همدیگه رو دیدیم. می‌تونم کلمه به کلمه حرفایی که زدیم رو برات تعریف کنم. تک‌تک احساساتی که تجربه کردم. نمی‌تونم نقاشی بکشم ولی اگه می‌تونستم، بهت نشون می‌دادم که کریس اون شب چه شکلی بود؛ ته‌ریشی که گذاشته بود، حالتی که موهاش داشت. می‌تونم حتی بگم چه بویی می‌داد؛ اون خود زندگی بود، بوی زندگی می‌داد. اینکه اون شب می‌دونستم اون مال منه و قراره یه عمر در کنارش زندگی کنم.»

نگاه ملتمسانه‌ای به من انداخت.

«هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم آخر عمرمون این‌جوری باشه.»

می‌خواستم به او کمک کنم؛ می‌خواستم دردش را تسکین بدهم.

اما ترکیبی از هیجان و وحشت تمام وجودم را پر کرده بود.

هیجان به‌خاطر کشف این زن که همان علائم اولیه ارتقا را نشان می‌داد (البته کمی سریع‌تر) که من بعد از انفجار بمب‌های یخی در دنور تجربه کرده بودم.

وحشت به‌خاطر عواقب آن.

آن دختر در ویدیو هم به بدن‌دردهایش اشاره کرده بود؛ اگرچه آن فیلم باعث شد شکم تبدیل به یقین شود و خودم را به گلاسکو برسانم، اما تأییدی که به‌دنبالش بودم، همین بود. یا حداقل امیدوار بودم باشد.

روبه‌رویش چمباتمه زدم.

گفتم: «اشکالی نداره اگه از تو هم نمونه‌برداری کنم؟»

«چرا؟»

«من فقط دارم تلاش می‌کنم بفهمم با چه بیماری‌ای طرفیم.»

@fiction_books_farsi

با حرکت سر تأیید کرد.

یک سواب دیگر برداشتم و مقداری مخاط از گونه راستش کشیدم.

پرسید: «می‌خوای با این‌ها چی‌کار کنی؟»

به سمت تخت رفتم و یک قلم سیاه از کیت نمونه‌برداری برداشتم. سپس لوله پلاستیکی‌ای که حاوی نمونه او بود را علامت زدم: زن/بدون بیماری.

«دی‌ان‌ای تو رو هم در کنار دی‌ان‌ای شوهرت تحلیل می‌کنم. می‌خوام بفهمم چرا اون پس از آلوده شدن بیمار شده و تو بهتر شدی.»

پرسید: «بهتر؟ وضعیت من هیچ شباهتی به بهبود نداره.»

کوله‌پشتی را روی دوشم انداختم و گفتم: «درسته، ولی زنده می‌مونی. لطفاً یه سَری به کمپ پزشک‌ها بزن و فکّت رو نشون بده.»

در را باز کردم، وارد راهرو شدم و دوباره نگاهی به داخل اتاق انداختم.

«امروز برادرت رو در یکی از ایست‌های بازرسی هینزدیل دیدم. دیوید. نگرانت بود. می‌خواست باهات حرف بزنه، اما پلیس بزرگراه حق ورود به شهر رو نداره. از من خواست که بهت بگم دوستت داره.»

زن داشت گریه می‌کرد.

«به‌خاطر شوهرت متأسفم، تیفانی.»

در را بستم و از پله‌ها پایین رفتم. در ذهنم راه خروج از شهر، به سمت ون را ترسیم می‌کردم.

همین که به نزدیک درِ خروجی رسیدم، چیزی با قدرت یک کامیون باری به من کوبیده شد.

به دیوار برخورد کرد.

اسلحه‌ام روی زمین افتاد.

@fiction_books_farsi

ضربه دیگری به فکم.

من حتی نمی‌دانستم با چه چیزی می‌جنگم. چطور ممکن بود گیر بیفتم؟ آن هم این‌طور بی...

چون این شخص هم مانند خودم ارتقایافته بود.

ضربه دیگری به شکمم برخورد کرد. به پشت غلتیدم و نفس‌نفس می‌زدم.

ناگهان هفت فوت از کف اتاق فاصله داشتم، جوری بلندم کرده بود انگار اصلاً وزنی نداشتم.

و پرتاب شدم... ۰.۸۵ ثانیه در هوا معلق بودم.

به لبه کف چوبی آشپزخانه برخورد کردم.

می‌توانستم صدای ناله‌های خودم را بشنوم. قسمت اعظم درد را کنترل کردم و سرم را بالا بردم، مردی را دیدم که پایین پله‌ها ایستاده و قصد داشت تپانچه H&K من را بردارد.

ماسک تنفس نداشت، که یعنی این بیماری طبق روش معمول منتقل نمی‌شد.

از طبقه دوم صدای پا می‌شنیدم.

او هم آن صدا را شنید، نگاهی به بالای پله‌ها انداخت، تپانچه‌ام را بالا برد، منتظر ماند و سپس شلیک کرد.

تیفانی از پله‌ها پرت شد و جلوی پای او افتاد.

خشاب اسلحه‌ام را بیرون آورد، تمام گلوله‌هایش را خالی کرد و روی زمین انداخت. سپس پای برهنه به سمت من آمد. صدای تکه‌های تپانچه‌ام را می‌شنیدم که به کف خانه برخورد می‌کردند.

او تقریباً سی و پنج سال داشت. ریش و سبیلش را شش‌تیغه کرده بود. فک مربعی‌شکلی داشت. موهایش تا روی شانه‌هایش می‌آمدند. شلوار جین و ژاکت پلوی

@fiction_books_farsi

تنگی پوشیده بود. بازوهای برآمده‌اش به‌سختی در لباسش جا شده بودند. چند اینچ از من کوتاه‌تر بود. قفسه سینه و شانه‌های پهنی داشت. کمرش باریک بود و هیکل ترسناک یک کشتی‌گیر را داشت.

به‌طور قطع ارتقایافته بود، اما هنوز بر ریزحالات چهره‌اش تسلط پیدا نکرده بود. از حرکاتش پیدا بود خشونت را دوست داشت، عاشق این بود که درد را در دیگران ببیند... بدترین آدمی که می‌توانسته ارتقا را دریافت کند.

تا آنجایی که من می‌دیدم اسلحه‌ای با خودش نداشت.

حرکتی نکردم، اجازه دادم نزدیک‌تر بیاید.

افکارم با سرعت نور شلیک می‌شدند.

چطور من را اینجا پیدا کرده بود؟

ساده.

او منتظر من بود.

او هم مثل من، با گوگل‌اِرث موقعیت را بررسی کرده بود و فهمیده بود که رود میلْک بهترین راه ورود به شهر است. از همان محوطه‌ای که من خزیده بودم، عبور کرده بود.

و منتظر مانده بود تا من خودم را نشان دهم.

خراب کرده بودم.

آن‌قدر برای پیدا کردن بهترین راه ورود به شهر مصمم بودم که از نظرم نگذشته بود شاید کسی با هوش من، همین مسیر را شناسایی کرده باشد.

باید دومین یا سومین راه مناسب را انتخاب می‌کردم، یا حداقل برای چنین موقعیتی آماده می‌شدم.

اما همه این‌ها در حال حاضر اهمیتی نداشت.

@fiction_books_farsi

وقتی به چهار فوتی من رسید، خودم را روی او انداختم.

من را پرت کرد، افتادم. دوباره به‌زحمت روی پاهایم ایستادم. ماسک تنفسم را پاره کردم تا بتوانم بهتر ببینم. سپس کوله‌پشتی‌ام را انداختم.

نگاهی به من انداخت و دسته‌ای از موهایش را پشت گوشش برد.

«سلام لوگان.»

می‌توانستم جست‌وجویی را که در ذهنم کلید خورده بود احساس کنم؛ مغزم داشت تمام صداهایی را که تابه‌حال شنیده بودم با صدای او مطابقت می‌داد.

گویی داشت افکارم را می‌خواند، گفت: «ما هیچ‌وقت همدیگه رو ندیدیم.»

پرسیدم: «چقدر منتظر من بودی؟»

«سه شب.»

«کجا؟»

«تو یکی از ماشین‌های رها شده جلوی اون صافکاری.»

درست از کنارش رد شدم.

«خواهرم هم اینجاست؟»

در همان حال که خنده بلندی سر داد، تلاش می‌کردم بفهمم آیا او برای اسیر کردن من آمده یا می‌خواهد من را بکشد.

پرسید: «نمونه‌برداری‌هات تموم شد؟»

در اتاق نشیمن درگیر شدیم.

دست چپش به جلو متمایل بود، دست راستش را به طرفین می‌چرخاند؛ اگر جاخالی نمی‌دادم به پشت پرت می‌شدم. با دست چپ ضربه محکمی به صورتش زدم، تعادلش بهم خورد. سپس با آرنج ضربه وحشتناکی به برآمدگی بینی‌اش زدم.

@fiction_books_farsi

به عقب تلوتلو می‌خورد، خون از بینی‌اش فواره می‌زد.

هر دو به هم ضرباتی وارد می‌کردیم، برخی به هدف می‌خوردند و برخی نمی‌خوردند. حتی قدرتمندترین ضربه‌هایم نیز کافی نبود... گویی به یک درخت بلوط مشت می‌زدم.

پس از اینکه به شقیقه‌اش ضربه زدم، سرش را تکان داد و به طرفم یورش آورد؛ دست‌های گوشتالویش را باز کرده بود. مغزم فریاد می‌زد: نذار بندازتت روی زمین!

ما در راهرویی بودیم که از پله‌ها به یک اتاق بزرگ می‌رسید. همین که خواست پاهایم را بگیرد، پریدم، پاهایم را به دیوار زدم و خودم را دقیقاً به طرف او پرت کردم؛ زانویم به‌شدت به سرش برخورد کرد.

همان‌طور که حیرت‌زده روی کف چوبی راهرو دراز کشیده بود، موهای بلندش را دور دست راستم پیچاندم و سرش را به دیوار کوباندم.

یک بار.

دو بار.

سه بار.

چهار بار.

به‌شکل باورنکردنی‌ای، به‌زحمت روی پاهایش ایستاد، اما به پشتش چنگ زدم و گردنش را گرفتم، سپس با هرچه در توان داشتم تلاش کردم دست‌هایم را دور گردنش قفل کنم تا شریان‌های مغزی‌اش مختل شود؛ این‌گونه چند ثانیه گران‌بها به دست می‌آوردم تا بفهمم...

من را به دیوار کوبید؛ آن‌قدر محکم که ریه‌هایم از هوا خالی شد. سپس من را چرخاند و در جهت مخالف راهرو پرت کرد، محکم به دیوار برخورد کردم، ضربه آن‌قدر شدید بود که دیوار ترک برداشت.

دنده‌هایم به درد آمده بود.

@fiction_books_farsi

دوباره من را به دیوار کوبید.

دوباره.

و دوباره.

و دوباره.

تا آنجا که دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم.

تا آنجا که دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم.

دست‌هایم خودبه‌خود رها شدند.

روی زمین افتادم و نفس‌نفس می‌زدم.

داشت ضربات متوالی به صورتم می...

***

@fiction_books_farsi

وقتی به خودم آمدم، روی کف آشپزخانه دراز کشیده بودم و آن مرد پشت میز ناهارخوری نشسته بود و داشت سرنگی را از یک کیسه کوچک سیاه بیرون می‌کشید.

همه جایم درد می‌کرد.

دردْ فراتر از چیزی بود که قادر به تقسیم کردن آن باشم.

دیدم که به کناره سرنگ ضربه می‌زد. همین که احساس کردم می‌خواهد به طرف من بیاید، چشمانم را بستم.

وقتی به من نزدیک شد و کنارم نشست، کف چوبی به صدا درآمد. دست گرمش را روی شانه‌ام احساس می‌کردم. می‌دانستم می‌خواهد محتویات سرنگ را به بازویم تزریق کند.

چشمانم را باز کردم.

انگشتان دست راستم را از هم فاصله دادم و آن‌ها را مستقیماً در گلوی نرم آن مرد فرو بردم.

ضربه بی‌نقصی بود.

صدای نفس‌نفس زدن وحشتناکی از مرد بلند شد. سرنگ را انداخت و گردنش را گرفت.

صورتش قرمز شد.

وحشت چشمانش را پر کرد.

غلت زدم، روی پاهایم ایستادم و به مرد که تلاش می‌کرد نفس بکشد خیره شدم. به نظر اندک هوایی گیرش آمده بود، اما کافی نبود. حدوداً دو دقیقه زجرآور تا مرگ فاصله داشت. چهار تا دوازده دقیقه هم تا مرگ مغزی.

درحالی‌که از درد خودم ناله می‌کردم، گفتم: «خرخره‌ت رو له کردم. می‌تونم بذارم خفه بشی، یا می‌تونم نجاتت بدم.»

سرش را به نشانه تأیید پشت‌سرهم تکان داد. صورتش بنفش شده بود.

@fiction_books_farsi

«تو این کیف چاقو داری؟»

درحالی‌که می‌جنگید تا نفس بکشد، سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

پانزده ثانیه.

کیف سیاه آن مرد روی پیشخان آشپزخانه باز بود، شامل یک اسلحه کیمبر میکرو۹، [۲۵۱] تعدادی دست‌بند، شیشه‌های نمونه‌گیری، سرنگ، و یک چاقوی وایپر تِک.

با عجله خودم را به او رساندم. به کابینت آشپزخانه تکیه داده بود و داشت خفه می‌شد.

گفتم: «به پشت دراز بکش. دست‌هات رو حرکت بده.»

چهل و یک دقیقه.

عجیب بود که در عرض چند ثانیه از کشتن آن مرد به نجات دادنش روی آورده بودم، اما او اطلاعاتی داشت که به درد من می‌خورد.

روی او قرار گرفتم.

«یه حرکت اضافه بکنی، تیکه‌تیکه‌ت می‌کنم.»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

صورتش آشفته بود. می‌توانستم دقیقاً جایی را ببینم که ضربه‌ام برخورد کرده بود. قسمت بالای جنجره‌اش له شده بود. انگشتم را روی گلویش گذاشتم و به پایین کشیدم تا برآمدگی دیگری به نام غضروف کریکوئید[۲۵۲] را احساس کردم. باید فرورفتگی بین این قسمت و سیب آدمش را برش می‌دادم.

وقتی چاقوی وایپر تِک را از غلافش بیرون کشیدم، چشمان مرد از حدقه بیرون زد.

تیغه‌اش به‌شدت تیز بود.

خیلی آرام نوک چاقو را روی همان قسمت فشار دادم. مرد، درحالی‌که از زخم

@fiction_books_farsi

جدیدش خون می‌ریخت، ناله می‌کرد. تیغه را با دقت از داخل یک غشاء عبور دادم تا به راه هوایی‌اش رسیدم.

صورتش داشت آبی می‌شد.

هفتاد و هشت ثانیه.

می‌دانستم به راه هوایی او نفوذ کرده‌ام، چون مقداری خون از جای زخم به داخل مکیده می‌شد. برش را تا یک اینچ و نیم بزرگ‌تر کردم.

چه از درد و چه از کمبود اکسیژن، مرد دیگر بیهوش شده بود.

چاقو را برداشتم، بلند شدم و شروع به گشتن کابینت‌های آشپزخانه کردم؛ به‌دنبال نی یا...

یک خودکار بیک پیدا کردم که یک طرف آن گاز گرفته شده بود. سریعاً لوله‌اش را از بقیه محتویات آن جدا کردم.

برشی که در گردن مرد ایجاد کرده بودم ناهموار بود و به‌شدت خون‌ریزی می‌کرد، اما با کمی تلاش توانستم لوله خودکار را تا دو اینچ در جای زخم فرو ببرم.

مرد تکان نمی‌خورد.

لب‌هایم را روی دهانه لوله خودکار گذاشتم و دو بار در مجرای تنفسی مرد دمیدم. سپس منتظر ماندم.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

فرایند احیای قلبی ریوی[۲۵۳] را آغاز کردم... صد بار فشردن قفسه سینه در دقیقه.

سپس دو بار دیگر در لوله خودکار دمیدم.

تکرار کردم.

چهار دقیقه و دوازده ثانیه.

@fiction_books_farsi

می‌خواستم یک دوره سی‌پی‌آر دیگر را آغاز کنم که لوله خودکار جابه‌جا شد و صدای خِرخِر و مکیدن آمد.

چشمان مرد باز شد. نفس‌های طولانی و ناامیدانه‌ای از طریق لوله خودکار کشید و درمانده به چشمان من خیره شد. رنگ صورتش داشت به حالت عادی برمی‌گشت.

دهانش را باز کرد تا حرف بزند، اما هیچ حرفی بیرون نیامد.

دوباره شاهد ترسش بودم. برای کسری از ثانیه دلم برایش سوخت.

گفتم: «زندگیت تو دست‌های منه.»

سرش را تکانی داد. می‌دانست.

لوله خودکار را لمس کردم و گفتم: «همنیه که تو رو زنده نگه داشته.»

سریع به اتاق نشیمن رفتم، لپ‌تاپ و کوله‌پشتی‌ام را برداشتم و به آشپزخانه برگشتم.

کنار مرد گلوشکسته نشستم و صفحه خالی‌ای در وُرد باز کردم.

زمان زیادی نداشتم، مطمئناً باید صدای تیراندازی‌ای که منجر به مرگ تیفانی شده بود به گوش کسی رسیده باشد.

لپ‌تاپ را به او دادم و پرسیدم: «اسمت چیه؟»

تایپ کرد: اندرو[۲۵۴].

«خواهرم تو گلاسکوئه؟»

سرش را به نشانه نه تکان داد.

«چطور به کارا برخوردی؟»

: ما در میانمار با هم بودیم. من عضو تیمی بودم که برای نجات اون رفته بود. سال قبل با من تماس گرفت تا بخشی از پروژه‌اش باشم.

@fiction_books_farsi

«چرا ارتقا داره آدم‌ها رو می‌کشه؟»

: هیچ اطلاعی ندارم.

شاید درست می‌گفت.

«می‌خواستی با من چی‌کار کنی؟»

: از اینجا منتقلت کنم.

«پیش کارا؟»

: بله.

«کارا کجاست؟»

: نمی‌دونم.

دستم را دراز کردم و لوله خودکار را درآوردم.

نفس‌نفس می‌زد.

ناامیدی و درماندگی.

دستانش را به گردنش چسبانده بود و آن رنگ بنفش اکسیژن‌گریز داشت صورتش را نقاشی می‌کرد.

«به نظرت اهمیتی می‌دم که جلوی چشم‌هام آروم خفه بشی؟»

سریع و دیوانه‌وار تایپ کرد: کلرادو.

«کجای کلرادو؟»

: نزدیکی‌های شهر سیلورتون[۲۵۵].

«یه آدرس بهم بده، من هم اجازه می‌دم دوباره نفس بکشی.»

@fiction_books_farsi

: ۵۸ درجه اُیلوس وِی[۲۵۶].

دوباره لوله خودکار را در سوراخ گلویش فرو بردم، و در همان حال که نفس‌نفس می‌زد تلاش می‌کردم بفهمم دروغ گفته است یا نه. اما آن‌قدر ترسیده بود که زیرحالات دیگر روی چهره‌اش محو شده بودند.

از در ورودی صدای پا به گوشم خورد. لپ‌تاپ را برداشتم، از جا پریدم و با سرعت به سمت اتاق نشیمن رفتم. همین که صدای در زدن آمد کوله پشتی‌ام را برداشتم و لپ‌تاپ را در آن انداختم.

کیف اندرو را از روی میز ناهارخوری برداشتم و از کنارش عبور کردم. خودم را به در پشتی رساندم و همین که در ورودی باز شد، از آن خارج شدم.

سربازها وارد خانه شدند.

از حیاط‌خلوت عبور کردم، از کنار یک کباب‌پز و یک سوله قدیمی گذشتم، و از روی حصار سه‌فوتی‌ای پریدم و وارد کوچه شدم.

بالاخره نفس عمیقی کشیدم؛ دردی در تمام نواحی قفسه سینه‌ام پخش شد. دنده‌هایم کبود شده بودند، درد هر آن شدت می‌گرفت، اما نمی‌توانستم بایستم.

به دویدن ادامه دادم.

حیاط‌های خلوت و جلویی را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشتم.

از عرض یک خیابان خلوت عبور کردم.

بالاخره از یک حیاط‌خلوت که بیرون پریدم، چیزی جز تاریکی آن‌طرفش نبود. به محوطه‌ای رسیده بودم که برای ورود به شهر در آن خزیده بودم. با تمام قدرت می‌دویدم؛ ناگهان در یک کانال آبیاری سُر خوردم و روی نایت‌شِیدَم افتادم. به‌طرز معجزه‌آسایی سالم ماند... کمی خم شده بود، اما کار می‌کرد.

از روی کانال، پشت سرم را نگاه کردم، لامپ‌های شهر گلاسکو به‌صورت هاله‌ای از نور سبز می‌درخشیدند. سه نفر از بین درخت‌هایی که شهر را احاطه می‌کرد بیرون آمدند.

@fiction_books_farsi

سربازان گارد ملی.

از پنجاه فوتی سلاح و ماسک‌های تنفسی‌شان را می‌دیدم. دوربین دید در شب نداشتند. یکی از آن‌ها مسافت کوتاهی در محوطه جلو آمد... یک مرد تنومند و قدکوتاه. حتماً اسلحه‌اش مجهز به دوربین دید در شب بود؛ چون همان‌جا ایستاده بود، اسلحه‌اش را روبه‌رویش گرفته بود و آن را به این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخاند.

خیلی بی‌صدا در کف کانال مخفی شدم و منتظر ماندم.

قدم‌هایش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

صدای خرد شدن خاک را زیر پوتین‌هایش می‌شنیدم.

چند فوت دورتر از من ایستاد.

صدای نفس کشیدنش را می‌شنیدم.

می‌توانستم لوله تفنگش را ببینم.

یکی از سربازان فریاد زد: «چیزی اونجا نیست؟»

لحظه‌ای ایستاد و همچنان منطقه را بررسی کرد.

سپس همچنان که داشت به طرف دیگر هم‌رزمانش می‌دوید گفت: «نه. شاید شهر رو دور زده‌ن. گزارش بدید.»

از کانال بالا رفتم و آن‌ها را نگاه می‌کردم که در درخت‌ها ناپدید می‌شدند.

لحظه‌ای آنجا دراز کشیدم، قفسه سینه‌ام روی خاک سرد بالا و پایین می‌شد. هر نفسی که می‌کشیدم انفجاری از درد در بدنم پخش می‌شد. قبل از ارتقا، بی‌شک این سطح از درد من را نابود می‌کرد؛ حتی همین حالا هم زیاد دور نبود.

انرژی زیادی از دست داده بودم، اما درد را کنار زدم و با فکر به ساکنان گلاسکو در مسیر طولانی روبه‌رویم شروع به خزیدن کردم.

@fiction_books_farsi

آن‌هایی که مرده بودند.

کسانی‌که باز مانده بودند...وحشت‌زده، سردرگم و درهم‌شکسته.

آن‌ها نمی‌دانستند (از کجا باید می‌دانستند؟) که در اندوهشان، لحظه مهمی از تاریخ سیاره ما را تجربه می‌کنند.

برای هر جنگ بزرگی، نبرد اولیه‌ای وجود دارد.

حمله نازی‌ها به لهستان که جنگ جهانی دوم را آغاز کرد.

نبرد فورت سامپتر[۲۵۷] که منجر به شروع جنگ داخلی آمریکا شد.

نبردهای لکسینگون و کنکورد[۲۵۸] برای استقلال آمریکا.

هجوم پهپادهایی که با حمله چین روانه تایوان شدند.

نبرد گلاسکو یک نبرد تسلیحاتی نبود. نبرد ژن‌ها و جهش‌ها بود. نوعی جنگ انتخابی طبیعت. بقای قوی‌ترها.

اولین نبرد قبلاً اتفاق افتاده بود و هیچ‌کس هم از آن خبر نداشت. خشونت در سطح سلولی به مردم گلاسکو هجوم برده بود.

جنگ بر سر ایدئولوژی، قلمرو یا مذهب خاصی نبود.

بر سر آینده گونه‌مان بود.

به کجا می‌رسید؟

از ما چه می‌ساخت؟

جنگی بود که کارا آن را آغاز کرده بود.

جنگ ژنتیکی.

@fiction_books_farsi

فصل نهم

درحالی‌که سپیده‌دم داشت علفزار را روشن می‌کرد به اتومبیل اسپرینترَم رسیدم. روشنایی صاف و ملایمی بود، البته به‌جز جایی که به افق شرقی منتهی می‌شد؛ لبه‌های افق قرمزرنگ بودند، گویی آسمان هم شب سختی را پشت سر گذاشته بود.

با دقت خودم را به ون رساندم. احتمال داشت کسی آنجا منتظر من باشد.

گارد ملی.

یا یکی از افراد خواهرم. آن‌ها به‌خوبی طریقه نفوذ من به گلاسکو را پیش‌بینی کرده بودند. حتی شاید کنار اتومبیلم منتظر من باشند.

اما کسی به آن نزدیک نشده بود. تنها جای پاهای آنجا مربوط به خودم بود.

وارد ون شدم. با سختی و درد بسیار لباس محافظم را درآوردم. سپس پیراهنم را که خیس عرق بود از تنم بیرون کردم.

دقیق نمی‌دانستم، اما مطمئن بودم که تعداد زیادی از دنده‌هایم به‌خاطر جنگ دیشب کبود شده.

باتری‌های خورشیدی کاملاً شارژ بودند. آن‌ها را در دستگاه توالی‌سنج دی‌ان‌ایِ میکروسیال نانوحفره‌ای قرار دادم. نمونه‌هایی که از تیفانی و کریس گرفته بودم را در دستگاه گذاشتم، همچنین نمونه‌ای از دی‌ان‌ای خودم و یک شخص ارتقانیافته که نقش نمونه شاهد را داشت. سپس دستگاه آغاز به کار کرد.

دستگاه، پس از خالص‌سازی دی‌ان‌ای، هر نوکلئوتید را رشته‌به‌رشته می‌خواند، هر جفت‌باز موجود در توالی را ثبت می‌کند، و سپس بازخوانی را وارد یک موتور نرم‌افزاری می‌کند که می‌تواند یک هم‌ترازی ژنومی جدید بسازد. تمام فرایند توالی‌یابی و به‌خصوص تحلیل نمونه‌ها بین هشت تا ده ساعت طول می‌کشد.

در همان حال که دستگاه توالی‌یاب شروع به خوانش و تحلیل نمونه‌ها کرد، ون را روشن کردم و به راه افتادم.

***

@fiction_books_farsi

تا سیلوتون هزار مایل راه بود... شانزده ساعت رانندگی به سمت جنوب، از طریق مونتانا، وایومینگ، و سرانجام سواحل جنوبی کلرادو.

از وایومینگ عبور کرده بودم که دیدم نمی‌توانم تمرکزم را به جاده بگیرم. در یک استراحتگاه بین‌راهی، بیرون شهر رانچستر[۲۵۹] توقف کردم. مقداری مورفین از کیت اورژانسی‌ام برداشتم و چند میلی‌گرم در بازویم...

و درد

بلافاصله

گورش را گم کرد.

تخت‌خوابم را بیرون کشیدم، لباس‌ها و چکمه‌هایم را درآوردم و روی تخت دراز کشیدم.

از وقتی در نیومکزیکو، کارا سعی کرده بود من را بکشد، و بعد از اینکه مجبور شده بودم در نیمه‌های شب از آن بیمارستان فرار کنم، تا این اندازه احساس خستگی نکرده بودم.

اما آن لحظه تمام دردهایم را کنار گذاشتم.

نور ظهر را تماشا می‌کردم که از شیشه جلویی کثیف ون به داخل می‌تابید، تا اینکه دیگر نتوانستم چشمانم را باز نگه دارم.

و با صدای آرامش‌بخش کلیک‌ها و چرخش‌های دستگاه توالی‌یاب به خواب رفتم.

***

وقتی بیدار شدم، ون تاریک و بی‌صدا بود.

آرام نشستم و برای امتحان نفس عمیقی کشیدم.

اثر مورفین رفته بود و درد برگشته بود، اگرچه قوت قبلش را نداشت.

از تخت بیرون رفتم، سه قرص استامینوفن از کیت اورژانسی برداشتم و به طرف

@fiction_books_farsi

دستگاه توالی‌یاب رفتم که داشت آرام وزوز می‌کرد.

با دو ضربه آرام روی صفحه‌نمایش لمسی‌اش، آن را روشن کردم. پیامی دیدم: توالی A تحلیل و بارگذاری شده است. در حال تحلیل توالی B. زمان باقی‌مانده: ۵۱ دقیقه.

سه لیوان آب نوشیدم و روی مبل راحتی‌ای، که به‌نوعی دفتر کارم نیز بود، نشستم.

لپ‌تاپم را روشن کردم و موتور تحلیلی لایف‌کد[۲۶۰] را باز کردم. توالی A مربوط به نمونه دی‌ان‌ای تیفانی می‌شد؛ از آنجایی که به دقت ژنوم خودم را توالی‌یابی و تفسیر کرده بودم، دقیقاً می‌دانستم باید دنبال چه چیزی باشم. من لیستی از ژن‌ها و مسیرهای ژنتیکی داشتم که به‌منظور تغییر فعالیت و سطح عملکرد پیش‌بینی‌شده‌شان جهش پیدا کرده بودند، جهشی که از طریق ارتقا توسط مادرم به من تحمیل شده بود. در واقع، من به کد منبع تحلیل‌گر نفوذ کرده بودم و یک برنامه بسیار برتر را با استفاده از توالی دی‌ان‌ای خودم نوشته بودم؛ بنابراین، لایف‌کد از آن به‌عنوان الگویی برای مقایسه دیگر ژنوم‌ها با ژنوم من استفاده می‌کرد.

انسان‌ها ۹۹.۹ درصد در دی‌ان‌ای هاپلوئید ژنومشان[۲۶۱] با هم یکسان هستند، که شامل چیزی حدود ۳.۲ میلیارد جفت‌باز می‌شود. اگرچه همه ما تقریباً ژن‌های یکسانی داریم، اما برخی ژن‌ها چندریختی هستند که بیانگر تفاوت‌های کوچک در توالی این ژن‌ها است، و منجر به تغییراتی در سطوح ظاهری و عملکردی این ژن‌ها می‌شود. همین تفاوت‌های ظریف باعث می‌شود هر یک از ما از سایر اعضای گونه‌مان متمایز باشیم.

من برنامه لایف‌کد را کدگذاری کرده بودم که این تغییرات را شناسایی و برجسته کند.

فایل عظیمی را که حاوی توالی دی‌ان‌ای خام تیفانی بود در کوئری برنامه وارد کردم.

بعد از اینکه برنامه شروع به کار کرد، یک قوطی سوپ از کابینت پایین برداشتم و آن را در قابلمه‌ای روی اجاق‌گازم گرم کردم.

خیلی گرسنه بودم.

در همان حال که غذا می‌خوردم نتایج تحلیل دی‌ان‌ای تیفانی را مطالعه می‌کردم.

همان‌طور که انتظار داشتم؛ همان ژن‌هایی که در ژنوم من تغییر کرده بودند، متقابلاً در ژنوم او هم تغییر کرده بودند.

@fiction_books_farsi

این محموله‌های دی‌ان‌ای از قبل شروع به اعمال ویرایش‌های خود بر روی ژن‌های بی‌شماری کرده بودند که شامل چندین مسیر آبشاری می‌شد، و هر کدام دستکاری ریزی در ژنوم می‌دادند، که تقریباً در قالب یک اثر پروانه‌ای[۲۶۲] رفته‌رفته و با گذشت زمان ژنوم تیفانی را کاملاً تغییر می‌داد و منجر به تقویت هوش، افزایش طول عمر و انعطاف‌پذیری او می‌شد. و سرانجام او را به سطحی مشابه سطح من ارتقا می‌داد.

بعد از دیدن کارا و اندرو، پی بردم که اگرچه ارتقا باعث تغییر و بهبود هوش، حافظه و قدرت‌های جسمانی می‌شد، تمایلات موجود در افراد را هم به‌طور قابل‌توجهی افزایش می‌داد؛ مثل قدرت، چابکی و هماهنگی در موارد به‌خصوص اندرو و کارا. تشخیص الگو و خواندن تمایلات درونی افراد هم برای افرادی شبیه من بود که گرایش بیشتری به تفکر و منطق داشتند.

تیفانی همان فرایندی را در مسیر تبدیل شدن به یک انسان برتر طی می‌کرد که من طی کرده بودم. البته اگر اندرو به او شلیک نکرده بود.

با استفاده از نرم‌افزار شروع به جداسازی کدهای ژنتیکی بسته‌های ویروسی متعددی کردم که ارتقا را به او رسانده بودند. هر کدام یک توالی هشت‌کیلوبازی بود... تکه‌های بی‌ارزشی از یک دی‌ان‌ای، اما هر کدام حاوی کدی بود. اگرچه تکرار شده بودند، اما به نظر نمی‌رسید بسته‌بندی و رمزگذاری‌شده باشند تا انتقال پیدا کنند.

تیفانی ناقل نبوده است.

اما سؤال اصلی این بود که توالی B چه چیزی برای گفتن داشت.

صدای بوق توالی‌یاب دی‌ان‌ای را شنیدم. یعنی در حال بارگذاری توالی B در برنامه لایف‌کد بود.

از آنجایی که به نظر نمی‌رسید ویروس کارا مسری بوده باشد، چگونه می‌توانسته آن تعداد از اهالی گلاسکو را آلوده کرده باشد؟ آیا او چندین ماه پیش تیمی را فرستاده بود تا به شهر نفوذ کنند و تا جایی که ممکن است افراد را آلوده کنند؟ در این صورت فقط می‌توانسته تعداد انگشت‌شماری از محل‌ها را آلوده کند. خیلی هم که تلاش می‌کرده نصف جمعیت شهر را می‌توانسته آلوده کند.

پیامی روی لپ‌تاپ‌ام آمد که خبر می‌داد: بارگذاری توالی B (دی‌ان‌ای کریس) در

@fiction_books_farsi

برنامه لایف‌کد به پایان رسید.

فایل‌ها را در کوئری خودم انداختم، و سپس بیرون رفتم تا ادرار کنم.

آسمان ابری و بی‌ستاره بود.

بوی برف در هوا پیچیده بود و تاریکی در اطراف نقاط روشن استراحتگاه ازدحام کرده بود.

به ون برگشتم و به‌سرعت یافته‌های کوئری از توالی B را به‌طور اجمالی نگاه کردم.

بلافاصله دستگیرم شد که چیزی در آن توالی متفاوت است.

درحالی‌که کریس هم بسته ویروسی ارتقا را دریافت کرده بود، فقط برخی از ارتقاها در ژنوم او رخ داده بودند. در بسیاری از موارد آن‌ها نتوانسته بودند تغییرات را کاملاً اعمال کنند و درعوض به ژن‌های حیاتی حمله کرده بودند.

بسته ویروسی، به جای اینکه عمل ارتقا را شروع کند، پیوند را در جای متفاوتی از دی‌ان‌ای کریس شروع کرده بود و یک سری تغییر ناخواسته را در ژنوم او اعمال کرده بود.

توالی جدید را کپی کردم و جداگانه در کوئری انداختم. می‌خواستم ببینم به مطابقت یا برهم‌کنش احتمالی‌ای برمی‌خورم یا نه.

حدسش سخت نبود؛ هیچ مطابقت ژنومی‌ای وجود نداشت.

اما با وحشت به همپوشانی‌های ۵۰ تا ۹۵ درصدی ژنوم کریس با یک لیست بلندبالا نگاه می‌کردم: اسکراپی[۲۶۳]، بیماری جنون گاوی، انسفالوپاتی اسفنجی‌شکل شتر[۲۶۴]، انسفالوپاتی راسوی قابل‌انتقال[۲۶۵]، بیماری اتلاف مزمن[۲۶۶]، انسفالوپاتی اسفنجی‌شکل گربه[۲۶۷]، انسفالوپاتی عجیب‌وغریب ونگلیت[۲۶۸]، انسفالوپاتی اسفنجی‌شکل، بیماری کروتزفلد-ژاکوب[۲۶۹]، بیماری کروتزفلد-ژاکوب یاتروژنیک[۲۷۰]، بیماری کروتزفلد-ژاکوب دگرسان[۲۷۱]، بیماری کروتزفلد-ژاکوب خانوادگی[۲۷۲]، بیماری پراکنده کروتزفلد-ژاکوب[۲۷۳]، بی‌خوابی کشنده خانوادگی[۲۷۴]، پریونوپاتی حساس به پروتئاز متغیر[۲۷۵].

لعنت!

@fiction_books_farsi

این‌ها همه اشکال مختلف بیماری پریون هستند.

پریون‌ها پروتئین‌های تاخورده‌ای هستند که توانایی وحشتناک انتقال کاتالیزوریِ شکل اشتباه خود به دیگر پروتئین‌های همسان و معمولی را دارند. این جهش‌های ناخواسته باعث می‌شوند تا پروتئین‌های طبیعی و عادی مغز به‌طور اشتباه تا شوند. آن‌ها به معنی واقعی کلمه، مغز را خرد می‌کنند و باعث ایجاد یک مشت وحشت و انواع بیماری‌های زوال سیستم عصبی می‌شوند. قربانیان توانایی تشخیص افراد و مکان‌ها را ندارند و قادر نیستند از خود مراقبت کنند. در مراحل پایانی، به‌کل از فکر کردن دست می‌کشند.

معمولاً بیماری‌های خانواده پریون بسیار نادر هستند؛ هر سال کمتر از سیصد مورد در آمریکا گزارش می‌شود، و روند کندی دارند. روش سرایتشان بسیار خاص است. فقط سه راه برای انتقال آن وجود دارد؛ ژنتیکی به ارث برسد، از پیوند قرنیه یا تجهزات پزشکی آلوده، یا مانند مورد کورو که مردم پاپوآ گینه نو را درگیر کرده بود: آدم‌خواری.

لپ‌تاپم را بستم، توالی‌یاب را خاموش کردم و پشت فرمان نشستم.

افکار زیادی در ذهنم رژه می‌رفتند.

برای افرادی مثل من و تیفانی، ارتقا همان کاری را می‌کرد که برایش برنامه‌ریزی شده بود.

اما اگر ارتقا به هر دلیلی اشتباه پیش می‌رفت، کوچک‌ترین پیامد آن چیزی شبیه همین بیماری پریون بود.

@fiction_books_farsi

فصل دهم

وقتی وارد سیلورتون شدم باران می‌آمد. یک شهر معدنی قدیمی با پانصد نفر جمعیت در ایالت کلرادو. شهری که در دره‌ای مرتفع واقع شده و اطرافش پر است از قله‌های ناهموار و شکسته یک رشته‌کوه سی‌میلیون‌ساله که با برخورد دو صفحه قاره‌ای به یکدیگر شکل گرفته‌اند.

از بین شهرِ بی‌صدا عبور می‌کردم.

جایی باز نبود، جز کافه محقری در یک طرف شهر و غذاخوری‌ای در طرف دیگر آن. نیمی از ساختمان‌ها ظاهری کهنه و مندرس داشتند. گویی صد سال زمان در آنجا متوقف شده بود؛ یک‌تنه در مقابل آینده ایستادگی می‌کرد.

و داشت می‌مرد.

انتهای شهر، اتومبیل را کنار جاده پارک کردم.

طبق جی‌پی‌اس، ۵۸ درجه ایلوس وی در ۳.۲ مایلی مکان فعلی من قرار داشت.

در همان حال که به آن شهر خالی و در حال مرگ نگاه می‌کردم، این فکر که شاید اندرو به من دروغ گفته باشد، رهایم نمی‌کرد. شاید هم دروغ نگفته بود. شاید هدفشان این بوده که من با پای خودم وارد این دام بشوم.

درهرحال، خیلی زود این را هم می‌فهمیدم.

***

در یک مایلی شمال شهر، جاده به پایان رسید؛ از آن به بعد گل‌آلود بود و در برخی جاها آب‌گرفتگی داشت. همان‌طور که جاده از میان جنگل‌های همیشه‌سبز پیچ می‌خورد، باران شدیدتر شد.

ابرها احساس محنت‌باری را القا می‌کردند، نزدیک سطح زمین بودند و شکوه بلندترین قله‌ها را در هم می‌شکستند.

از پایین یک تپه اسکی متروک عبور کردم. کمی آن‌طرف‌تر یک کابین بالابر قرار داشت، پنجره‌هایش شکسته بود و صندلی‌هایش در باد تاب می‌خورد. دو برف‌روب

@fiction_books_farsi

زنگ‌زده آنجا رها شده بودند.

بعد از دو مایلِ دیگر جی‌پی‌اس بوق زد. به مقصد رسیده بودم.

توقف نکردم.

در سمت راست من، جاده یک‌طرفه‌ای از دامنه کوه منشعب می‌شد و سپس در جنگلی سیاه‌پوش ناپدید می‌شد... نه تابلویی، نه آدرسی. اما دروازه‌ای آنجا قرار داشت که راه ورود به یک جاده را مسدود می‌کرد. کنار آن یک صفحه‌کلید مربعی‌شکل و یک تلفن تعبیه شده بود. وقتی دیروز برای آماده‌سازی توقف کردم، همه این‌ها را با وضوح پایین‌تری دیده بودم.

چندصد یارد جلوتر رفتم و اتومبیلم را جایی دور از دروازه کارا پنهان کردم.

باران به‌شدت روی شیشه جلو می‌کوبید.

به قسمت عقبی ون رفتم و کیف اندرو را باز کردم. او قطعات اسلحه من را در خانه تیفانی از هم باز کرده بود، اما حالا من اسلحه کیمبر مایکروی ۹ میلی‌متری او را در اختیار داشتم. خشابش را نگاه کردم: ۷+۱ ظرفیت داشت. اسلحه کوچکی بود، اما در این وضعیت از هیچی بهتر بود.

بیرون رفتم. هوا پر بود از بوی صنوبر خیس و چوب سوخته. وارد جنگل سوخته شدم و راهم را از دامنه پرشیب و پردرخت کوه ادامه دادم.

بعد از پانزده دقیقه، چندصد فوت بالاتر از جاده بودم. می‌توانستم در دوردست‌ها جاده‌ای را ببینم که از پشت دروازه ایلوس وی شروع می‌شد و در مسیر پرپیچ‌وخمی از لابه‌لای درختان امتداد داشت. نمی‌دانستم آنجا دوربین مداربسته یا سنسورهای مادون قرمز هم کار گذاشته بودند یا نه.

به بالا رفتن از کوه ادامه دادم. همچنان مخفیانه از بین درخت‌ها حرکت می‌کردم، اما از جاده دور نمی‌شدم.

یک ساعت بعد به محوطه بی‌درختی رسیدم. درست روبه‌رویم یک کلبه کوهی قرار داشت. نور ضعیفی از پنجره‌هایش می‌تابید.

به تنه یکی از درخت‌ها تکیه دادم تا انبوه شاخه‌ها از من در مقابل باران سرد

@fiction_books_farsi

محافظت کنند. همین که بعدازظهر کم‌کم جایش را به شب می‌داد و نور داشت برچیده می‌شد، دوربین دوچشمی را از کوله‌پشتی‌ام برداشتم و نگاهی به کلبه انداختم؛ جنبنده‌ای دیده نمی‌شد.

جست‌وجوی سرسری‌ای درباره آن خانه انجام دادم. دوازده سال پیش ساخته شده بود که از همان موقع در اختیار یک مالک واحد بوده است. عنوانی به اسم جی۶، که یک شرکت ناشناس مسئولیت محدود[۲۷۶] در ایالت دله‌وِر[۲۷۷] بود. اطلاعات دیگری در دسترس نبود. سوابق دفتری بازرس ساختمانی سیلورتون را هک کردم و نقشه ساختمان‌ها را پیدا کردم. برفرض اگر سازندگان طبق نقشه‌ها عمل کرده بودند، می‌توانستم راهم را پیدا می‌کردم.

همان‌طور که منتظر تاریکی بودم، به ذهنم رسید که در ماه ژانویه، روی کوهی به ارتفاع ده هزار فوت نشسته بودم و به جای برف، باران می‌بارید. روزگاری این کوه‌ها پوشیده از پودر سفیدرنگی بودند. روزگاری این جنگل سرسبز بود. اما گرمای وحشتناک تابستان‌های طولانی آن را از بین برده بود.

شب شد.

ایستادم، اطراف را می‌پاییدم و با احتیاط بین درخت‌ها حرکت می‌کردم تا به کلبه رسیدم. با حرکت در امتداد دیوار سنگی خودم را به حیاط خلوت رساندم. یک سکوی چوبی از خانه تا لبه جنگل کشیده شده بود. به اولین پنجره‌ای که رسیدم، توقف کردم.

بله، خودش بود.

پشتش به من بود، کنار یک میز گرانیتی، ده فوت آن‌طرف‌تر، ایستاده بود و داشت سبزی خرد می‌کرد.

حرکت کردم. اگر نقشه‌های معماری درست می‌بود، در انتهای کلبه دری وجود داشت که به یک سولاریوم باز می‌شد. آنجا بهترین پوشش را داشتم تا خودم را به کارا نزدیک کنم، و اگر هم مجبور به شکستن شیشه‌ای می‌شدم، بعید بود او از آشپزخانه متوجه آن بشود.

از سکو گذشتم و در امتداد پشت کلبه دویدم. در نهایت به شیشه‌ای رسیدم که از داخل بخار گرفته بود.

@fiction_books_farsi

کیمبر مایکرو را از کتم درآوردم و دستم را به طرف در شیشه‌ای دولنگه دراز کردم.

دستگیره چرخید.

هوای گرم روی صورتم پاشید.

داخل رفتم و در را به‌آرامی پشت سرم بستم.

اتاق موسیقی بود. پیانوی چوبی‌ای که با دیوارهای شیشه‌ای احاطه شده بود. مجموعه‌ای از قاب‌های عکس با دقت روی درِ بسته آن چیده شده بود.

در تاریکی به آن‌ها نگاه کردم.

مکس و من در هشت‌سالگی که در کوه‌های سیرانوادا[۲۷۸] مشغول اسب‌سواری بودیم.

کارا در لباس فارغ‌التحصیلی.

پدرمان، هاز، در کابین قایق بادبانی‌ای که دوست داشت، در ساحل سانفرانسیسکو. عینک آفتابی داشت و لبخند زده بود.

تولدها، کریسمس‌ها، روزهای شکرگزاری، هالووین‌ها.

زمانی بود که این تصاویر من را در هم می‌شکستند... لحظات خوب یک خانواده نفرین‌شده. امروز اما احساس تکاپوی دوردست و ضعیف عاطفی‌ای در موردشان داشتم. بسیار فراتر از افق احساسی من بود، به‌سختی حسشان می‌کردم.

آیا پس از اینکه دنیا فکر می‌کرد مادرم مرده است، او اینجا مخفی شده بود؟

روی در پیانو یک لب‌پریدگی وجود داشت که آن را می‌شناختم. دهه‌ها قبل، وقتی این پیانو در خانه شهر برکلی‌مان قرار داشت، کارا دنبالم می‌کرد که تصادفی با اسکوترم به آن برخورد کردم.

میریام را تصور کردم که پشت آن پیانو نشسته و در روزهای خوشمان، برای همه پیانو می‌نوازد. لحظات دست‌نیافتنی‌ای که در زمان منجمد شده بودند.

@fiction_books_farsi

بند کفش‌هایم را باز کردم و آن‌ها را درآوردم، سپس از سولاریوم بیرون رفتم و از راهروی وسیعی که طبقه اول را به دو نیم می‌کرد عبور کردم. همین که صدای خواهرم را از آشپزخانه شنیدم، قلبم در هوای رقیق آنجا با سرعت بیشتری شروع به تپیدن کرد.

هشت نقاشی از ورمی‌یر[۲۷۹] روی دیوار سمت راست راهرو آویزان شده بود و از ظریف‌کاری‌های روی تابلوها مشخص بود همه‌شان اصل بودند.

چهار نقاشی عظیم هم از اوکیف، سمت چپ را تزیین کرده بودند... زیر نور درخشان سقف ریزترین جزئیاتشان دیده می‌شد.

در سالن بزرگ، تیرهای چوبی نمایان از سقف طاقدار عبور کرده بودند. شومینه دوطرفه‌ای آنجا روشن بود که هم اتاق نشیمن، جایی که من ایستاده بودم، و هم آشپزخانه در آن‌طرف خانه را گرم می‌کرد.

کیمبر مایکرویم را محکم فشردم و تا کنار شومینه رفتم.

نفس عمیقی کشیدم، از پشت شومینه کنار رفتم و اسلحه را به طرف خواهرم گرفتم.

هنوز پشت میز ایستاده بود و با چنان سرعتی پیاز خرد می‌کرد که تابه‌حال از کسی ندیده بودم.

اگرچه مطمئن بودم متوجه من شده بود، اما به من نگاه نکرد.

به حالت احوال‌پرسی گفت: «اندور مرده؟»

«نه. ولی فکر نکنم حال خوبی هم داشته باشه.»

تا آنجایی که من می‌دیدم، کارا مسلح نبود. تاپ پوشیده بود و شلوار یوگا به پا داشت. موهایش از آخرین باری که او را دیده بودم کوتاه‌تر بود، و به نظر تغییرات بیشتری روی صورتش داده بود.

«تو ای...»

گفت: «فقط من اینجام.»

@fiction_books_farsi

از آخرین باری که با هم بودیم سریع‌تر حرف می‌زد. شاید هم من به صحبت با یک انسان ارتقایافته عادت نداشتم!

«منتظرت بودم داداشی.»

پیامی در زبان بدنش بود که دقیقاً نمی‌توانستم بفهمم.

درحالی‌که به طرف اجاق‌گاز می‌رفت و پیاز را در یک ماهیتابه کره‌اندود می‌ریخت، گفت: «می‌خوای بهم شلیک کنی؟»

«بستگی داره.»

به‌سرعت چند تکه مارچوبه برداشت و روی تخته گوشت شروع به خرد کردن آن‌ها کرد، سپس آن‌ها را در یک ظرف پخت سرامیکی انداخت، رویشان روغن‌زیتون پاشید و در فر گذاشت.

گفت: «غذا نمی‌خوری؟ می‌تونی بعداً هم به من شلیک کنی. مسلح نیستم. ولی الان یا من رو بکش یا سر اون اسلحه لعنتیت رو بگیر اون‌طرف.»

اسلحه را پایین بردم. کارا به من اشاره کرد تا پشت میز، روبه‌رویش بنشینم. سپس از جایش بلند شد، قابلمه‌ای را از فریزر بیرون آورد و یک بسته مرغ برداشت.

گفتم: «پس مامان اینجا بوده؟»

«جاهای دیگه‌ای هم هست. قبلِ اینکه دولت اموالش رو مصادره کنه میلیون‌ها دلار واسه خودش قایم کرده بود. گلاسکو چطور بود؟»

«از یکی دو نفر نمونه‌برداری کردم.»

«تا الان دوهزار و شونزده نفر ارتقا رو دریافت کردن. فقط دویست و هفتاد و چهار مورد تأییدشده از بیماری شبه‌پریون داشتیم.»

پرسیدم: «عمدی؟»

سرش را به نشانه نه تکان داد. «نمی‌دونم چرا شونزده و سه دهمِ درصد از کسایی که ما هدف قرار دادیم، جای اینکه ارتقا پیدا کنن، به پریون مبتلا شدن.»

@fiction_books_farsi

کارا با مهارت زیادی دو سینه مرغ را به‌صورت پروانه‌ای برش داد و سپس در مخلوطی از ادویه آن‌ها را پیچید. حرکات دقیق و حرفه‌ای او چنان سرعتی داشت که حتی از بهترین سرآشپزها هم ندیده بودم. اکثر اوقات، حتی وقتی که داشت برش می‌زد، چشمانش را از من برنداشت.

کیمبر را دور از دید، زیر میز گرانیتی، نگه داشته بودم.

پرسیدم: «می‌دونستی می‌رم گلاسکو؟»

«چون از نیومکزیکو جون سالم به در برده بودی، احتمال دادم بری. واسه همین هم اندرو رو فرستادم اونجا.»

تا من رو بکشونی اینجا.

گفتم: «من نمونه‌های گلاسکو رو بررسی کردم. ارتقا که مسری نیست.»

گفت: «باید اول مطمئن می‌شدم کار می‌کنه یا نه.»

«یعنی ببینی چه جاهایی مشکل داشتی که بعد اصلاحشون کنی و دوباره یه پروژه ارتقای دیگه راه‌اندازی کنی؟»

«نه. شونزده و سه دهم هم آمار خوبیه. دستکاری ژنتیکی، اون هم در این وسعت، ناگزیر عوارض جانبی با خودش داره. تعجب می‌کنم چرا این درصد بالاتر نرفته.»

کارا به سمت اجاق رفت و مقداری نوشیدنی روی پیازها ریخت. دودی از بخار الکل، آشپزخانه را برداشت.

درحالی‌که تا اندازه‌ای از جواب سؤالم می‌ترسیدم، گفتم: «ورژن مسری‌ای هم برای ارتقا دارین؟»

«به‌زودی.»

خدای من! شک کرده بودم، اما اینکه تأیید آن از زبان خود کارا...

گفت: «از سلول‌های اصلاح‌شده HEK293 برای رشد ویروس‌های ناقل ارتقا استفاده

@fiction_books_farsi

می‌کنم.»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. HEK293 سویه‌ای از سلول‌های جنینی کلیه انسان است که با توجه به قابلیت رشد سریع و ترانسفِکشن[۲۸۰] مناسب، دهه‌هاست به‌صورت گسترده در تحقیقات زیست‌شناسی سلولی مورد استفاده قرار می‌گیرد. اگر من هم بودم دقیقاً همین کار را انجام می‌دادم.

مرغ را روی سینی چدنی اجاق‌گاز گذاشت.

«عدد مولد پایه‌ش[۲۸۱] چنده؟»

«هشت ممیز هفت دهم درصد، در مورد کسانی که در عرض پونزده روز از تماس اولیه با ویروس اثراتش رو نشون می‌دن.»

عدد بسیار بزرگی بود. در ویروس‌شناسی عدد مولد پایه یا R0 نشان‌دهنده سطح سرایت یا نرخ شیوع یک بیماری خاص است؛ تعداد افرادی که انتظار می‌رود فقط توسط یک فرد، آلوده شده باشند. سرخک که مسری‌ترین ویروس شناخته‌شده در جوامع بشری است، نرخ شیوعی بین ۱۲ تا ۱۸ دارد، به این معنی که هر فرد آلوده قادر است ۱۲ تا ۱۸ نفر را مبتلا کند. آنفلوانزای اسپانیایی که در سال ۱۹۱۸ جان پنجاه میلیون نفر را گرفت، نرخ شیوعی بین ۱.۴ تا ۲.۸ داشت. و بیماری کووید۱۹ هم نرخی نزدیک به ۵.۷ را به خودش اختصاص داده بود.

گفتم: «اگه همه انسان‌ها رو در معرض ارتقا قرار بدین، برفرض اینکه آماری که از گلاسکو گرفتی رو در نظر بگیریم، میلیاردها نفر می‌میرن. چطوری شب‌ها خوابت می‌بره؟»

«آره، از حق نگذریم عذاب‌وجدان بدی می‌گیرم، ولی خودخواهانه‌ست اگه از کاری که باید انجام بشه صرف‌نظر کنم. اون هم به‌خاطر چی؟ از ترس اینکه باقی‌مونده احساساتم جریحه‌دار بشه؟ ما الان سکان بقا رو در دست‌هامون گرفتیم. باید این کشتی رو وارد مسیر جدیدی بکنیم. یا هوش جمعی‌مون رو به سطح بالاتری ارتقا می‌دیم و گونه‌مون رو نجات می‌دیم یا قرن آینده آخرین قرن بشریت خواهد بود.»

سپس به سمت مرغ برگشت. خیلی خوب پخته شده بود. با استفاده از انبر آشپزخانه تکه‌های خوشمزه آن را در سس سفید گذاشت و روی آن را با گیاهان تازه تزیین کرد.

پرسیدم: «کجا می‌خوای ارتقا رو نهایی کنی؟»

@fiction_books_farsi

لبخند زد و گفت: «وقت غذا خوردنه. پاشو برو نوشیدنی بیار. انبارِ پشت سرت.»

قبل از اینکه از روی چهارپایه بلند شوم، منتظر ماندم اول کارا غذا را بکشد.

انبار نوشیدنی‌های مامان، دیوارهای سنگی داشت و جادار بود. پس از کمی تأمل نوشیدنی کابِرنه سوویگنون[۲۸۲] را انتخاب کردم که محصول کارخانه‌ای نزدیک شهر والا والا[۲۸۳] در واشنگتن بود. آنجا قبل از آنکه آتش بگیرد، شهر موردعلاقه من بود.

همان‌طور که بطری‌به‌دست برمی‌گشتم، کارا را دیدم که مشغول چیدن بشقاب‌ها روی میز بود. وقتی بطری را دید گفت: «آفرین! سال تولدت. انتخاب خوبیه.»

روبه‌روی هم نشستیم.

اسلحه‌ام را روی چهارپایه کناری‌ام گذاشتم.

غذا خیلی عالی بود. تاریکی شب، آن‌سوی پنجره‌ها بیداد می‌کرد و نور شومینه‌های کلبه روی دیوارها سوسو می‌زد.

کارا به من نگاه کرد و گفت: «واقعاً نمی‌بینی ما تو چه مخمصه‌ای گیر افتادیم؟»

تکه دیگری از آن مرغ خوشمزه را به دندان کشیدم و گفتم: «نه، این‌جوری نیست. منظور مامان رو می‌فهمم. می‌دونم چی تو راهه. من رو هم می‌ترسونه.»

«خب، پس چرا ما الان با هم کار نمی‌کنیم؟»

«اگه این راه‌حلِ مشکل نباشه چی؟ اگه یهو به‌خاطر این کار میلیاردها نفر مردن چی؟ اگه آخر کار یه دنیای دیگه‌ای شد، مثل همون دنیایی که میریام رمزی درست کرد، چی؟... همه هم به نوبه خودشون می‌دونن چی درسته چی غلط، و اگه اشتباه کنن، باعث آسیب‌های غیرقابل‌تصوری نمی‌شن؟ اگه یه مشت آدم بسازی که فقط تو کاری که قبلاً انجام می‌دادن به‌شدت خوب بشن چی؟ سربازها. جنایت‌کارها. سیاست‌مدارها. نظام‌های سرمایه‌داری.»

کارا جرعه کوچکی از نوشیدنی‌اش خورد و از آن‌طرف میز به من خیره شد. معلوم نبود مادرم چقدر آنجا نشسته بود و تنها غذا خورده بود؛ شاید هم هیچ‌وقت تنها نبوده باشد. هرچه نباشد او عاشق لحظات تنهایی‌اش بود، عاشق این بود که با

@fiction_books_farsi

ذهنش خلوت کند.

ادامه دادم: «داری بر اساس یه فرض ناقص عمل می‌کنی. هوش بالاتر باعث نمی‌شه کسی حریص، شرور یا خودمحور نباشه. و لزوماً باعث نمی‌شه کسی تبدیل به یه آدم خوب بشه.»

گفت: «من هم نمی‌گم که این کار همه مشکلات رو حل می‌کنه. عصای جادویی که نیست. اما اگه به مردم قدرت این رو بدیم که دنیا رو همون‌طور که هست ببینن، بهشون هوش و ذکاوت بدیم، به نظرت به خودمون یه شانس دوباره ندادیم؟ مگه ما این رو به گونه‌مون مدیون نیستیم؟ ببین، فهمیدم. تو می‌خوای بدونی آینده چطوری می‌شه. می‌خوای مطمئن بشی که ما داریم انتخاب درستی انجام می‌دیم یا نه.»

«بهم ثابت کن این ارتقا همه مشکلاتی که می‌گی رو حل می‌کنه. آزمایش‌ها و داده‌های دقیقت رو بهم نشون بده.»

«همون‌طور که من تغییر کردم و بهتر شدم، باید اعتماد داشته باشم به اینکه کسانی رو که ارتقا می‌دم قراره تغییری مشابه تغییر من تجربه کنن.»

«پس در نهایت، همه‌چی بر اساس اعتقاد و عقیده خودته؟»

@fiction_books_farsi

«زمانی برامون نمونده، لوگان. تنها کاری که از دستمون برمی‌آد اینه که بهترین استفاده رو از حقایق دوروبرمون بکنیم و انگیزه‌هامون رو مشخص کنیم. من انگیزه‌های خودم رو بررسی کردم؛ این کار رو به‌خاطر پول یا شهرت انجام نمی‌دم، یا به‌خاطر قدرت و آیندگان.»

«پس چه دلیلی داری؟ چون فکر می‌کنی داری کار درستی انجام می‌دی.»

«درست و غلط مفاهیمی هستن که از احساسات آدمی سرچشمه می‌گیرن. چیزی جز داستان‌هایی نیستن که ما خودمون اون‌ها رو ساختیم و بهشون معنی بخشیدیم. اون‌ها با هیچ واقعیت عینی‌ای مطابقت ندارن. تنها چیز واقعی بقای ماست.»

گفتم: «شاید شفقت و همدلی رو بشه یه جور عواطف سرسری در نظر گرفت؛ توهماتی که ساخته نورون‌های آینه‌ای[۲۸۴] ما هستن. آیا واقعاً مهمه بدونیم اون‌ها حاصل چی‌ان؟ همین عواطفن که باعث می‌شن ما انسان باشیم. شاید وجود همین چیزهاست که بقای گونه ما رو باارزش و مهم می‌کنه.»

«بی‌خیال، لوگان! چقدر می‌خوای درگیر این مفاهیم انتزاعی باشی؟ شاید نیومکزیکو که بودیم باورت نمی‌شد زمانی برامون نمونده، ولی الان مثل اینکه باور کردی. می‌دونی که نمی‌تونیم دست روی دست بذاریم و کاری نکنیم.» سپس جامش را بالا برد و گفت: «با من هستی یا نه؟»

من هم جامم را بلند کردم.

چشمانم را به چشمان خواهرم دوخته بودم. در همان حال آرام‌آرام دستم را به اسلحه‌ام...

بشقاب‌ها، ظروف شیشه‌ای، بطری نوشیدنی، غذا، ظروف نقره... همه‌چیز روی سرم خرد شد. روی کف آشپزخانه افتادم و میز هم روی قفسه سینه‌ام افتاد.

نفهمیدم چطور اتفاق افتاد. کوچک‌ترین قصدی از این کار در او ندیده بودم. اما مطمئناً او در چهره‌ام خوانده بود که توانایی متقاعد کردن من را ندارد.

به‌زحمت خودم را از زیر میز بیرون کشیدم و اسلحه‌ام را برداشتم.

«نزن!»

@fiction_books_farsi

کارا به‌آرامی چرخید و در لبه گذرگاه اتاق نشیمن از حرکت ایستاد، هیچ حرکتی نمی‌کرد. نگاهی به دستانش انداختم؛ خالی بودند.

ناگهان برگشت و به چشمان من خیره شد: «من دوستت دارم، لوگان. هر جوری هم که از دستم براومده بهت فرصت دادم. مجبورم نکن این کار رو انجام بدم. می‌دونم که این هم از روی احساس و عاطفه‌ست، ولی نمی‌خوام تو رو هم از دست بدم.»

اسلحه‌ام را به طرف پای چپ خواهرم گرفتم، انتظار داشتم اندوه یا ترس در چهره‌اش ببینم، اما کاملاً بی‌تفاوت به من نگاه می‌کرد.

«ویروس رو کجا خالص‌سازی می‌کنین؟»

گفت: «اوا یه دنیای در حال مرگ رو به ارث می‌بره. تو صورتت می‌بینم که...»

«البته که من هم از این بابت ناراحتم.» صدایم چنان بلند بود که در کلبه طنین انداخت.

«پس چرا تنفگت رو به طرف من گرفتی؟»

«چون باید یه راه دیگه‌ای باشه.»

«خیلی خب. این راه چیه؟»

«نمی‌دونم.»

«خب، وقتی تو داری فکر می‌کنی چه کاری انجام بدی، من در واقع می‌خوام عملاً یه کاری انجام بدم.»

«ویروس رو کجا خالص‌سازی می‌کنین؟»

فقط خیره به من نگاه می‌کرد.

گفتم: «من نمی‌خوام بهت آسیبی برسونم.»

«می‌دونم.»

@fiction_books_farsi

رکتوس فموریسِ[۲۸۵] پای چپش را نشانه گرفتم؛ ماهیچه‌ای که مفصل ران را خم و مفصل زانو را باز می‌کند. این‌گونه بدون اینکه زندگی او را به خطر بیندازم، مانع حرکتش می‌شدم.

صدای شلیک گلوله در آن کلبه کوچک کرکننده بود.

گوش‌هایم سوت می‌کشیدند.

کارا هنوز آنجا ایستاده بود. روی لباسش به‌دنبال خون گشتم، اما پیدا نکردم. گلوله به بدنش برخورد نکرده بود.

او در سمت راست جایی که من هدف گرفته بودم، ایستاده بود.

من...

جابه‌جا شد.

... دوباره شلیک کردم.

برای لحظه‌ای تصور کردم شاید این حقه ماهرانه‌ای بوده باشد و او خشاب خالی‌ای در اسلحه من قرار داده باشد، اما چشمم به جای گلوله روی کف کلبه افتاد.

یک قدم جلوتر رفتم.

حالا فقط ده فوت از او فاصله داشتم.

دوباره، همین که به طرفش شلیک کردم سریعاً جابه‌جا شد و این بار پشت شومینه پناه گرفت.

عجب مصیبتی!

با سرعت دنبال او خودم را به اتاق نشیمن رساندم و تلاش می‌کردم بفهمم چطور خواهرم توانسته بود از آن فاصله کم سه تیرِ من را جا خالی بدهد. البته که نمی‌توانسته، هر چقدر هم که سریع بوده باشد. اکثر گلوله‌های ۹ میلی‌متری با سرعت ۱۲۰۰ متر بر ثانیه حرکت می‌کنند. هیچ انسانی، چه ارتقایافته باشد چه نباشد، نمی‌تواند به گرد پای چنین شلیکی برسد.

@fiction_books_farsi

کارا پیش‌بینی می‌کرده و سپس جابه‌جا می‌شده است؛ در فاصله یک میلیونیوم ثانیه‌ای، بین قصد من برای شلیک و سپس کشیدن ماشه. کاری که من حتی به‌وسیله قوای ادراکی ارتقایافته‌ام نیز قادر به انجام آن نبودم.

کف اتاقِ پشت سرم به صدا درآمد.

چرخیدم.

ناگهان ضربه محکمی به قفسه سینه‌ام کوبیده شد، به عقب پرت شدم و به میز قهوه‌خوری شیشه‌ای برخورد کردم. سعی کردم اسلحه‌ام را بالا ببرم، اما کارا به آن لگد زد. سپس خودش را روی قفسه سینه‌ام انداخت و همان چاقویی را که برای تکه کردن مرغ استفاده کرده بود، روی گلویم گرفت.

گفت: «تا حالا فکر نکردی چرا مامان هر دوتامون رو ارتقا داده؟» فشار چاقو روی گردنم بیشتر شد. «شاید می‌دونسته تو از پس تصمیم‌های سخت برنمی‌آی.»

«دوباره خودت رو ارتقا دادی؟»

جوابی نداد. دستم را به‌زحمت در جیبم فرو بردم، کنترل از راه دور را در انگشتانم گرفتم، سپس دکمه‌ای را فشار دادم و آن را نگه داشتم. وقتی موتور کوپلینگ[۲۸۶] و پمپ خلأ شروع به کار کردند، احساس لرزشی در جیب سمت چپ ژاکتم کردم.

کارا به من نگاه کرد. نقاب از چهره‌اش افتاده بود؛ خشمگین و دل‌شکسته بود.

«باید بدونی، لوگان... من نمی‌خوام این کار رو انجام بدم.»

اما قصد انجامش را داشت. او اجازه داده بود من دوباره پیدایش کنم تا برای آخرین بار از من بخواهد با او همکاری کنم. حالا که تلاشش به جایی نرسیده بود، مجبور بود سخت‌ترین کار را انجام دهد.

درحالی‌که اشک از چشمانش جاری بود گفت: «متأسفم.»

«اگه من رو بکشی، هر دوتامون می‌میریم.»

صورتم را بررسی کرد. به‌دنبال دروغ بود. چیزی پیدا نکرد.

@fiction_books_farsi

گفتم: «انگشت شستم رو روی یه دکمه نگه داشتم. اگه بردارمش یه دستگاه توی جیبیم دارم که فوراً منفجر می‌شه و یه ماده آئروسل قوی...»

«چیه؟»

«رایسین[۲۸۷].»

مردمک چشم‌هایش گشاد شد. آدرنالین.

رایسین پروتئین غیرفعال‌کننده ریبوزوم است که سلول‌ها را آلوده کرده و توانایی آن‌ها برای سنتز کردن پروتئین‌های خودشان را مسدود می‌کند؛ این‌گونه، عملکردهای حیاتی را در بدن خاموش می‌کند. این سم از دانه‌های گیاه کرچک به دست می‌آید که برای تولید روغن‌کرچکِ بی‌ضرر مورد استفاده قرار می‌گیرند. دانه‌های گیاه به‌راحتی به دست می‌آیند و تولید آن هم کاری ندارد. یک انسان بالغ به‌طور میانگین با ۱.۷۸ میلی‌گرم رایسین، چه تزریقی و چه استنشاقی، از پای درمی‌آید، این مقدار به اندازه چند بلور ریز نمک است.

پرسیدم: «می‌دونی وقتی رایسین رو تنفس کنی چه اتفاقی می‌افته؟»

کارا هیچ حرکتی نمی‌کرد.

«طی چند ساعت سرفه‌های شدید و خونی می‌آن سراغت. شش‌هات پر از آب می‌شه. غرق می‌شی. هیچ درمانی هم نداره. بدون پادزهر.»

«دروغ جالبیه.»

بازوی چپم را بلند کردم: «لوله رو داخل آستینم می‌بینی؟»

چشمانش را به آستینم انداخت و سپس سریع به من نگاه کرد.

چشمانمان به هم دوخته شده بود.

کارا سرش را چرخاند و به اسلحه من که هشت فوت آن‌طرف‌تر انداخته بود، نگاه کرد.

@fiction_books_farsi

گفتم: «دستگاه رو خودم ساختم. قبلِ اینکه حتی دستت به تفنگ برسه، کل اینجا پر شده از نانوذرات خشک پودرمانند.»

«فکر کردی...»

«چاقو رو از روی گلوم بردار.»

چاقویش را بلند کرد.

«بندازش اون‌طرف اتاق.»

چاقو پشت سرمان، روی کف اتاق افتاد.

گفت: «مهم نیست. نمی‌تونی جلوم رو بگیری.»

اگر می‌دانستم که کشتن کارا تهدید ارتقا در کل جهان را خنثی می‌کرد، مطمئناً دستم را از روی دکمه برمی‌داشتم. او به یک ویروس‌شناس اشاره کرده بود. اندرو را هم به خدمت گرفته بود و ارتقا داده بود. افراد دیگری هم با او همکاری می‌کردند، کسانی که در صورت نبود کارا، پروژه ارتقا را به سرانجام می‌رساندند. و به نظر، آن سرانجام خیلی دور نبود.

گفتم: «خیلی آروم، از روی من بلند شو.»

جابه‌جا شد.

گفتم: «به شکم دراز بکش.»

سرش را نیم‌رخ چرخاند و همان‌طور که روی شیشه‌های شکسته دراز کشیده بود، گفت: «اگه بری سمت تنفگ...»

«نمی‌رم.»

نگاهی به درِ ورودی انداختم. بیست فوت جلوتر بود.

نشستم.

@fiction_books_farsi

آرام روی پاهایم ایستادم.

کارا از گوشه چشم راستش به من نگاه می‌کرد. کف دست‌هایش را روی زمین گذاشته بود و آماده فرصتی بود تا از جایش بلند شود.

با دقت یک قدم به عقب برداشتم.

سپس یک قدم دیگر.

وقتی ده فوت از درِ بزرگ فاصله داشتم، چرخیدم و سریع به طرف در حرکت کردم. از پشت سرم صدای خرده‌شیشه می‌شنیدم، کارا از جایش بلند شده بود. اما توقف نکردم. امیدوار بودم در باز باشد، چون اگر ثانیه‌ای اضافه خودم را مشغول دستگیره می‌کردم به قیمت جانم تمام می‌شد.

خیلی سریع در را باز کردم و همان‌طور که گلوله‌ای پشت سرم شلیک شد، بنای دویدن گذاشتم.

با سرعت از پله‌ها پایین می‌رفتم.

خارج از نور لوستر بیرونی حرکت می‌کردم. در بارانِ بسیار سرد سرعت گرفتم. انگشت شستم هنوز روی دکمه بود.

نیفت! نیفت! نیفت!

صدای شلیک‌های بیشتری در کوه‌های اطراف طنین انداخت. با پاهای گل‌آلودم به‌سختی روی زمین خیس می‌دویدم.

به عقب نگاه نکردم. توقف نکردم.

در سرازیری می‌دویدم، باید خودم را به پناهگاه امن و تاریکی در بین درخت‌ها می‌رساندم. ضربان قلبم به ۱۹۵ تپش در دقیقه رسیده بود. بین صدای طبل‌مانند قلبم و بارانی که تمام تنم را خیس کرده بود، به خواهرم می‌اندیشیدم که آیا هنوز تعقیبم می‌کرد یا نه.

وارد جنگل سوخته شدم، زمین شیب‌دار بود، چشمانم از کوچکترین نور در آن تاریکی مطلق استفاده می‌کردند، درخت‌ها را یکی‌درمیان جاخالی می‌دادم، از روی کنده‌ها

@fiction_books_farsi

می‌پریدم. هر لحظه احساس می‌کردم نزدیک است از کوه پرت شوم.

سرعتم را کم کردم و سرانجام پشت یک تخت سنگ توقف کردم.

گوش‌هایم را تیز کردم.

چیزی نشنیدم.

داشتم می‌لرزیدم. پاهایم پاره‌پاره شده بودند و از شدت سرما می‌سوختند. چیزی به گوشم خورد. صدای پا نبود. صدای مکانیکی‌ای که از دور می‌آمد، صدای باز شدن درِ یک گاراژ بود.

دوازده ثانیه بعد، دو مخروط نوری برای مدت کوتاهی جنگل را درنوردیدند.

صدای چرخیدن تایرها روی جاده به گوشم خورد.

فقط برای یک ثانیه آن را دیدم: نور چراغ‌های جلو که بر جاده پیش رویشان می‌تابیدند.

کارا داشت می‌رفت. او به این جنگ نیازی نداشت. قبلاً در آن پیروز شده بود.

با دست چپم دستگاه را از ژاکتم بیرون آوردم و به‌صورت دستی آن را خاموش کردم. سپس زمانی که مطمئن شدم موتورهای کوپلینگ از حرکت ایستاده‌اند، انگشتم را از روی دکمه برداشتم.

در همان حال که بی‌اختیار می‌لرزیدم، افکار سیاه در ذهنم می‌چرخیدند.

تو شکست خوردی.

جنگ رو باختی.

توانایی‌هایش را تا اندازه‌ای ارتقا داده بود که دیگر می‌توانست از برخورد مستقیم گلوله‌ها به خودش جلوگیری کند.

بله، من زنده مانده بودم. اما چه اهمیتی داشت؟ در برابر او هیچ شانسی نداشتم.

@fiction_books_farsi

و ناگهان فکری به ذهنم رسید.

***

درِ کلبه مادرم هنوز باز بود.

وارد آن شدم.

سکوت بیداد می‌کرد.

کارا کیمبر را با خودش برده بود.

اما من دنبال آن نرفته بودم.

به طبقه دوم رفتم. تخت کارا را پیدا کردم. کمد لباس‌هایش پر بود. یک لیوان آب روی میز کنار تخت قرار داشت.

وارد حمام شدم. لوازم آرایشی‌بهداشتی کارا روی میز آرایشش پخش بودند. بین آن‌ها چیزی را که دنبالش بودم پیدا کردم.

شانه‌اش را برداشتم. آن را با دقت بررسی کردم و چشمم به یک روزنه امید افتاد.

چند تار موی خواهرم در بین دندانه‌های شانه گیر کرده بودند، و به یکی از آن‌ها هنوز فولیکول چسبیده بود.

@fiction_books_farsi

فصل یازدهم

آن شب دیر از آنجا حرکت کردم. از کلرادوی جنوبی به سمت غرب می‌رفتم. در همان حال که سپیده‌دمْ آسمان را نقاشی می‌کرد، متوجه شدم در حال رانندگی روی جاده مانیومنت والی[۲۸۸] هستم. مناره‌های مخروطی‌شکلی از ماسه‌سنگ که با اولین تابش‌های خورشید می‌درخشیدند. گرگ‌ومیشِ سپیده‌دم، هنوز در دشت‌های پایین‌دست حکم‌فرمایی می‌کرد.

در شانه جاده توقف کردم تا استراحت کنم.

از اتومبیل پیاده شدم.

سکوت.

حتی صدای نسیمی هم نمی‌آمد. دریغ از تکه‌ابری در آسمان.

چشمم را به منشأ ماورایی نوری دوخته بودم که آرام‌آرام بستر دشت را درمی‌نوردید، دشتی که زمانی، در دوره پالئوزوئیک، جزئی از یک دریای پهناور بوده است. جاودانگی آن منظره برایم آرامش‌بخش بود.

یک لایه نازک برف تمام بیابان را پوشانده بود. اطراف من پر بود از تپه‌های قرمز و قله‌هایی که میلیون‌ها سال قبل از فرمانروایی بشریت بر این کره خاکی، آنجا وجود داشتند؛ و قرار بود مدت‌ها بعد از رفتن ما هم آنجا وجود داشته باشند.

***

عصر یکی از روزهای آخر ژانویه بود. با سرعت در بزرگراه آی۱۵ به سمت وگاس در حال رانندگی بودم. چندین مایل دورتر، خیابان استریپ[۲۸۹] مانند شکوفه یک گل بیگانه، از دل بیابان سر برآورده بود.

از کنار یک ردیف کازینو عبور کردم، همچنین هتلی فوق‌العاده بلند که به‌شکل یک قاب عکس هزارمتری ساخته شده بود و تصویر داخل آن پیوسته تغییر می‌کرد.

در این میان، معماری جالب‌توجه برخی از کازینوها، ظاهر کوچک، رنگ‌ورورَفته و رو به انقراض آن‌ها را پنهان می‌کرد.

@fiction_books_farsi

همان‌طور که از استریپ عبور می‌کردم، ملغمه‌ای از بوی ماری‌جوانا، استفراغ، ادرار، الکل و عطر دختران کازینویی در ون نفوذ می‌کرد.

از کنار آب‌نمای پرتلألو و درخشان بلاژیو[۲۹۰] عبور کردم. آن‌ها روزی یک بار از آب واقعی استفاده می‌کردند؛ اما دیگر اوقات آن منظره فقط یک هولوگرام بود.

هتل کاخ سزار[۲۹۱] را ویران کرده بودند و جای آن مجتمع عظیمی به نام برج بابل[۲۹۲] ساخته بودند... کوهی ساخته‌شده به دست انسان که دقیقاً یک مایل بر فراز استریپ می‌درخشید. یک مسیر سبز به نام هنگینگ گاردِنز[۲۹۳] از پایه برج شروع می‌شد، مارپیچ‌وار دورتادورِ آن امتداد می‌یافت و در نهایت به نوک برج می‌رسید. تمام طول مسیر پر بود از باغ‌ها، فروشگاه‌ها، رستوران‌ها، کافه‌ها، مکان‌هایی برای پیاده‌روی، آب‌نماهای دیجیتال و مکان‌هایی برای نشستن و مشاهده پراکندگی شهر و گستردگی بیابان پشت آن.

در انتهای جنوبی استریپ، جدیدترین و چشم‌گیرترین ویژگی وگاس در زمینه‌ای از آسمان عصر می‌درخشید. نام آن بلو ارث[۲۹۴] بود؛ یک کره عظیم که مانند یک توپ دیسکو در کنار خورشید صحرا خودنمایی می‌کرد، و در آسمان شب به زمین دوم می‌مانست.

اطراف استریپ را سکونتگاه‌های ژولیده و نابسامانی احاطه کرده بودند... بلوکی که محل زندگی اداره‌کنندگان وگاس بود.

اطراف آن سکونتگاه‌ها، بقیه وگاس بود که مانند حلقه بیرونی جهنم، بیست سال پیش، پس از خشک شدن دریاچه مید[۲۹۵] رها شده بود.

در خیابان‌های خالی، از بین زباله‌ها و پسماندها، رانندگی می‌کردم.

در غرب، خورشید در کالیفرنیا فرو می‌رفت و رنگ صحرای موهاوی[۲۹۶] را از نارنجی به قرمز و از سرخابی به بنفش تغییر می‌داد.

کم‌کم داشت ناپدید می‌شد... حومه وگاس تاریک شده بود و کازینوها به شکوفه‌های ریز نئونی می‌مانستند.

***

چند بلوک دورتر از ساختمانی پارک کردم که زمانی یک فروشگاه رهاشده

@fiction_books_farsi

والمارت[۲۹۷] بود. از ون اسپرینتر پیاده شدم و در خیابانِ بی‌صدا شروع به راه رفتن کردم.

همان‌طور که نزدیک می‌شدم، بطری نوشیدنی‌ای را که از یک فروشگاه ارزان‌قیمت بیرون کلرادو خریده بودم، از جیب کتم برداشتم. آن را باز کردم، مقداری از نوشیدنی را روی کتم ریختم، سپس چرخیدم و آن را پرت کردم.

پارکینگ خالی بود. تیر چراغ‌های برق سرنگون شده بودند. بدنه‌های سوخته ماشین و بقایای یک اردوگاه... بشکه‌های نفت، چادرهای پاره و آثار اسفبار نومیدی.

مهتاب نبود، اما نور ستاره‌ها برای من کافی بود.

درِ ورودی فروشگاه را با ضایعات مسدود کرده بودند.

به حالت مستی کنار ساختمان راه می‌رفتم و قبل از اینکه به انتهای دیوار برسم، بوی دود سیگار و عطر تقریباً نامحسوس ادکلنِ ارزان‌قیمت را احساس کردم.

به قسمت پشتی ساختمان رسیدم. کمی دورتر، وسط راه، چهار خودروی شاسی‌بلند مشکی را دیدم که در مجاورت جایگاه‌های بارگیری پارک شده بودند.

صداهایی به گوشم رسید. داشتند روسی صحبت می‌کردند.

پنج مرد. نه، هفت نفر.

پنجاه فوت که به آن‌ها نزدیک شده بودم، متوجه من شدند. شک نداشتم چند دقیقه قبل من را دیده بودند. دورتادور ساختمان پر از دوربین بود. اما من فقط یک ولگرد بودم و در تاریکی به این‌طرف و آن‌طرف تلوتلو می‌خوردم.

ساکت شدند. من را نگاه می‌کردند. منتظر بودند ببینند من از آنجا عبور می‌کنم یا نه.

ایستادم. برگشتم و روبه‌روی آن‌ها قرار گرفتم.

مرد عظیم‌الجثه‌ای با لباس ورزشی سیاه از بین جمعیت کوچک بیرون آمد.

سیگارش را در خیابان پرت کرد و گفت: «برو پی کارت.»

@fiction_books_farsi

به سمت او قدم برداشتم؛ با همان گام‌های متزلزل.

«گَری چیزی هستی؟»

در فاصله ده‌فوتیِ بقیه قرار داشت و با قدم‌های آهسته به من نزدیک می‌شد. جلویم ایستاد... گویی یک تخته‌سنگ دست و پا درآورده بود.

«فِلد[۲۹۸] داخله؟»

عکس‌العملش را خواندم: شگفت‌زده. دستش را به طرف دهانش برد و در آستینش روسی حرف زد. بعد از سی ثانیه، حالت نگاهش تغییر کرد؛ با ایرپادش داشت به صحبت‌های کسی گوش می‌داد.

پاسخ داد: «دا، دا، دا.»

از گوشه لب‌هایش لبخندی می‌زد که کاملاً از چشمانش متمایز بود... قصد داشت به من صدمه بزند و این کار خیلی خوشحالش می‌کرد.

دستش را به‌دنبال اسلحه‌ای پشت کمرش برد. این را در انعکاس آینه‌بغل یکی از شاسی‌بلندها دیدم.

مستقیم به زانوی چپش لگد زدم... یکی از بدترین صداهایی را داد که تابه‌حال شنیده بودم. همان‌طور که به عقب تلوتلو می‌خورد، دستم را به کمربندش گرفتم، تپانچه گراچ ام‌پی۴۴۳ [۲۹۹]را از پشت کمرش برداشتم، آن را در دستم چرخاندم و با انتهای آن ضربه محکمی به سرش زدم.

در همان حال که داشت می‌افتاد، به سومین، اولین، چهارمین و ششمین نفری که احساس کردم بیشترین تهدید را داشتند، شلیک کردم. هیچ‌کدام تهدید جدی محسوب نمی‌شدند. فقط وقتی دوستشان داشت می‌افتاد نباید ناشیانه دست به اسلحه می‌بردند.

دومین نفر داشت سیگار می‌کشید، و همین تردیدش جانش را نجات داد. پنجمین نفر که باهوش‌ترین فرد گروه بود، خیلی ساده دست‌هایش را بالا گرفته بود.

«این درهای کرکره‌ای راه ورود به ساختمونن؟»

@fiction_books_farsi

پنجمین نفر گفت: «بله.»

یک بست پلاستیکی از حلقه کمربندم بیرون کشیدم و به طرفش پرت کردم.

گفتم: «دست‌هاش رو ببند.» در همان حال که او دستانشان را می‌بست، تپانچه را روبه‌روی آن‌ها گرفته بودم، و درعین‌حال به دوربین‌هایی که رو به خیابان بودند نگاه می‌کردم.

اگر من را می‌دیدند، چند انتخاب داشتند؛ یا افراد بیشتری بفرستند، البته اگر داشته باشند، و یا از راه دیگری فرار کنند.

«فِلد اینجاست؟»

مرد دست بقیه را بست. ایستاد و به من نگاه کرد. سؤالم او را ترسانده بود. فقط سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«داخل چندتا نگهبان دارین؟»

«دوتا.»

او حقیقت را می‌گفت.

«اسمت چیه؟»

«الکس[۳۰۰].»

«من رو ببر داخل، الکس.»

الکس را خلع‌سلاح کردم و پشت سرش، روی پله‌ها به سمت درِ کرکره‌ای راه افتادم. او در را تا اندازه‌ای که برای عبور ما مناسب باشد بالا برد.

وارد کف بتنی یک انبار شدیم. نورافکن‌های سقف روشن بودند. می‌توانستم صدای بم ژنراتورها را بشنوم.

گفتم: «من رو ببر پیش فلد.»

@fiction_books_farsi

از راهروی کثیفی عبور کردیم.

به انتهای مسیر که رسیدیم، دسته‌کلیدی از جیبش بیرون آورد و قفل فولادی در را باز کرد.

وارد اتاقی شدیم که من را یاد نمایشگاهی در یک باغ‌وحش می‌انداخت. دیوارها با تراریوم‌ها[۳۰۱] و آکواریوم‌های مختلف پوشیده شده بود و بوی خاک‌اره، فضولات حیوانی و پاک‌کننده‌ها فضا را پر کرده بود.

در امتداد دیواری راه می‌رفتیم که با حفره‌های کوچکِ پشت شیشه، پوشانده شده بود. در اکثر آن‌ها پتری‌دیش[۳۰۲] قرار داده بودند. بازوهای رباتی‌ای محلول‌ها را از لوله‌های شیشه‌ای مدرّج بیرون می‌کشیدند، آن را به داخل پتری‌دیش‌ها می‌ریختند یا این ظروف شفاف را به اطراف حرکت می‌دادند تا از زاویه جدیدی نور و گرما دریافت کنند.

هرچه جلوتر می‌رفتیم، حفره‌های پشت شیشه بزرگ‌تر می‌شدند.

در یکی از آن‌ها نوعی از لارو را دیدم که در خاک پیچ‌وتاب می‌خورد، و به‌سختی با چشم غیرمسلح قابل دیدن بود.

در یکی دیگر، موجود صورتی‌ای به اندازه یک بادام هندی دیدم که شبیه بچه‌موش بود.

نهال‌هایی که به درخت‌های همیشه‌سبز می‌مانستند، فقط سوزن‌های زرشکی داشتند.

بخشی از آن تراتوریوم‌ها حاوی حشراتی بود که هرگز ندیده بودم.

یک حفره پر از آب بود؛ یک زیستگاه دریایی یا ساحلی با ماهی‌های نیمه‌شفاف و بی‌شکل که شبیه موجوداتی از دنیاهای بیگانه به نظر می‌رسیدند.

ما حتی از کنار تراریوم‌ها و آکواریوم‌های بزرگ‌تری هم عبور کردیم.

موجودی شبیه کیسه‌داران دیدم که به اندازه یک گربه خانگی بود و با پنجه‌های سه‌تایی‌اش وارونه آویزان شده بود. چشم‌های نیلی‌اش باز بودند. مردمک‌هایی کمی بزرگ‌تر از نوک سوزن داشت.

@fiction_books_farsi

مارماهی‌ای که در هر انتهایش یک سر داشت و در آکواریومی پر از علف‌های دریایی شنا می‌کرد. همچنان که الکتریسیته روی پوستش به جریان می‌افتاد، مثل برق می‌درخشید.

نمی‌توانستم جلوی بزرگترین زیستگاهی که تابه‌حال دیده‌ام توقف نکنم. شیشه از کف تا سقف را اشغال می‌کرد؛ به‌سختی راه عبور باریکی آنجا وجود داشت.

موجودی در گوشه‌ای از محوطه، زیر یک شاخه خرما نشسته بود. من را به یاد موجودی به نام گرملین[۳۰۳] می‌انداخت، با وجود اینکه گوش‌های کوچک‌تری داشت، بال داشت و ظاهرش ترس کمتری القا می‌کرد.

دری در انتهای پرورشگاه باز شد.

آلکس را به طرف خودم کشیدم و تپانچه را به سرش چسباندم.

مردی با لباس سفید آزمایشگاهی در آستانه در ظاهر شد. وقتی چشمش به من افتاد لبخند زد. تای فِلد دو اینچ کوتاه‌تر از من بود، موهای مجعد و مشکی ژولیده، خط‌ریش پرپشت و سبیل‌هایی داشت که بیشتر مناسب آرایشگرها بود. جی‌پی‌ای سال‌ها فِلد را زیر نظر داشت. با وجود اینکه می‌دانستیم او در پنت‌هاوس برج بابل زندگی می‌کند و گهگاهی در چند ساختمان قدیمی و متروکه در لاس وگاس سرک می‌کشد، هیچ‌وقت او را دنبال نکرده بودیم. هیچ‌وقت رسماً دلیل زیر نظر گرفتن فِلد به ما گفته نشده بود، اما همه از او خبر داشتیم. فِلد دلال ناشناخته‌ای برای آژانس پروژه‌های پیشرفته دفاعی بود. به آن‌ها دستگاه‌های غیرقانونی بیوتک می‌فروخت و گاهی اوقات خبرهایی هم از بیوتروریست‌ها یا رقبای جی‌پی‌ای مُقر می‌آمد. بنابراین در شرایطی که همه‌چیز برابر بود، به او اجازه داده شده بود تا تجارت خود را با موجودات عجیب‌وغریب ادامه دهد.

پشت سرش، دو مرد جلیقه‌سیاهِ نوکرمآب ایستاده بودند.

گفت: «لوگان رمزیِ کوچولو.»

«سلام دکتر فلد.»

«اومدی دستگیرم کنی؟»

@fiction_books_farsi

«من دیگه واسه جی‌پی‌ای کار نمی‌کنم.»

«پس حتماً اومدی من رو بکشی.»

«اومدم آزمایشگاهت رو ازت قرض بگیرم.»

«چی با خودت فکر کردی؟ همین‌جا الان می‌تونم بکشمت.»

«اگه می‌دونی می‌تونی من رو بکشی، خب امتحان کن. اون هفت نفر نگهبان آموزش‌دیده‌ت که از پس این کار برنیومدن، ولی شاید اون دو نفری که پشت سرت قایم شدن بتونن، نه؟ اگه خطایی ازشون سر بزنه، اول الکس رو می‌کشم. من ترجیح می‌دم این کار رو نکنم. اگر هم که داری بلوف می‌زنی... پس قدرت تشخیص این رو داری که ببینی من برتری دارم. چرا پس یه‌راست نریم آخر ماجرا؟»

دکتر فلد از ته دل خنده‌ای زد و گفت: «آخرین باری که دیدمت فکر کنم دوازده سالت بود. تو برکلی سخنرانی داشتم، و مادرت برای شام دعوتم کرد.»

«در واقع نه سالم بود. و شب هم پیشمون موندی.»

«واقعاً؟»

«ما با هم شطرنج بازی کردیم.»

«یادم نمی‌آد. کی برد؟.»

«سیزده بار بازی رو ازم بردی.»

نگاهی به یکی از مردان پشت سرش انداخت و گفت: «عالیه! حرکتی نکنین.»

الکس را رها کردم. مانند سگی که به طرف صاحبش بدود، سرش را پایین انداخته بود و به سمت فلد می‌رفت.

فلد گفت: «بکشینش.»

۱.۲ ثانیه بعد جسد هر سه مرد جلوی پای فلد افتاده بود. هنوز یک گلوله برایم مانده بود. اسلحه را به سمت فلد نشانه رفته بودم.

@fiction_books_farsi

گفت: «صحیح. می‌خواستم مطمئن بشم، ببینم واقعاً می‌تونی.»

به بزرگ‌ترین موجود آنجا اشاره کردم و گفتم: «پس اژدها هم می‌سازی اینجا!»

«اگه بدونی مردم چه پولی واسه همچین موجودات جدید و عجیب‌وغریبی می‌دن. همین خوشگله خودش پنجاه میلیون دلار قیمتشه.»

«پرواز هم می‌کنه؟»

«نه. ولی بال‌هاش رو تکون می‌ده. فقط یه مشکلی که هست، نفس آتشین نداره.»

«مگه امتحان کردی؟»

«در این مورد خیلی تحقیق کردیم. در طبیعت موجوداتی هستن که می‌تونن در برابر دمای شدید مقاومت کنن. ما ژنوم یه نوع کرم به اسم پمپئی که در نزدیکی دریچه‌های گرمایی با درجه حرارت صد و هفتاد درجه فارنهایت زندگی می‌کنه رو بررسی کردیم. قورباغه‌های درختی آلاسکا و خرس‌های آبی تاردیگراد رو هم مطالعه کردیم؛ این جونورها می‌تونن تا دمای صفر مطلق رو هم تحمل کنن. ولی تا جایی که شواهد ما نشون می‌ده، هیچ ساختار بیولوژیکی‌ای در قلمرو موجودات زنده وجود نداره که بتونه دمای هزار درجه رو تحمل کنه.» سپس خندید و ادامه داد: «پس مسلماً به تولید عضوی که بتونه از خودش آتش بیرون بده اصلاً فکر نمی‌کنم.»

«در رحم موجود خاصی کشت داده شده یا تو آزمایشگاه رشد کرده؟»

«تو یه رحم آزمایشگاهی به‌صورت مصنوعی و مستقل رشد کرده. اسمش اسماگه[۳۰۴].»

شباهتی به آن اژدهای قدرتمند و افسانه‌ای نداشت. شبیه... خب... رقت‌انگیز بود.

پوستش پر از دایره‌های کوچک سیخ‌مانند و زمخت بود. شاید از ژن‌های کروکودیل استفاده کرده بودند. پنجه‌های عقبش شبیه پاهای اژدهای کومودو بود.

چشمانش را باز کرد... خزنده‌گونه و ماورائی. از پشت شیشه به ما خیره شده بود.

فلد گفت: «موجود بی‌نهایت بی‌نقصیه. فقط وزنش یه خورده سریع‌تر از توانایی

@fiction_books_farsi

استخون‌هاش افزایش پیدا کرده؛ چند وقتی می‌شه یاخته‌های استخونیش رو ویرایش کردیم تا بزرگ‌تر و متراکم‌تر بشن. تا چند هفته دیگه معلوم می‌شه موفقیت‌آمیز بوده یا نه.»

اژدها از زیر شاخه‌های نخل بیرون آمد، سر نامتوازنش را در حوض آب کوچکی فرو برد و شروع به نوشیدن کرد.

فلد پرسید: «چرا اومدی اینجا؟»

«اخبار گلاسکو رو شنیدی؟»

«البته. شنیدم ارتش دورتادورِ شهر رو بسته. دور مردم حصار کشیده‌ن.»

سریع همه ماجرا را برایش تعریف کردم. وقتی حرف‌هایم تمام شد سرش را به عقب برد و برای مدت طولانی‌ای خندید، تا جایی که اشک از چشمانش جاری شد.

گفت: «مادرت دویست میلیون نفر رو کشت، یه شاخه از علم رو کامل نابود کرد، ازجمله ثمره یک عمر تلاش من، بعد مرگ خودش رو صحنه‌سازی کرد، فقط به‌خاطر اینکه یه شانس دیگه برای نابودی تمام بشریت داشته باشه؟» آهی کشید، سپس آرام شد و گفت: «خب، این ارتقا کار هم می‌کنه؟»

«روی بعضی‌ها آره.»

«چطور بهش دست پیدا کرده؟»

«نمی‌دونم. ولی اگه اشتباه نکنم، شاید داده‌های زیستی‌ای که در سیستم استوری آو یو داشته رو وارد یه پردازنده اگزامقیاس کرده باشه.»

چشمانش برق زد. لحظه‌ای، پشت آن صورت مجرمانه، چشمم به یک دانشمند افتاد.

گفت: «آره، البته. اون داده‌های موردِنیازش رو داشته. شاید از روی ویژگی‌های ظاهری مراجعه‌کننده‌هاش الگوریتمی برای مهندسی معکوس دی‌ان‌ای اون‌ها ساخته بوده. جالبه! واقعاً موفق شده. برنامه‌ای که تونسته ژنوتیپ رو از روی فنوتیپ دربیاره.» همان‌طور که داشت کار مادرم را به‌دقت حدس می‌زد، نگاهش می‌کردم. «ممکنه مردم اطلاعات غلطی وارد پرسشنامه‌ها بکنن. شاید مکانیزمی برای جمع‌آوری سوابق افراد طراحی کرده بوده؛ مقایسه گواهی‌های فوت و شبکه‌های

@fiction_books_farsi

اجتماعی. حتماً چندتا شرکت بیمه رو هک کرده بوده و داده‌هاش رو با سوابق پزشکی اون‌ها مقایسه کرده، تا یک نسبت اطمینان خوبی به دست بیاره.» پشت چهره شادش، حسادت می‌دیدم.

«خواهرم می‌خواد ارتقا رو همه جا پخش کنه.»

«چطوری؟»

«از طریق یه ویروس بی‌علامت و مسری.»

«عدد مولد پایه‌ش چنده؟»

«تقریباً نُه.»

فلد سرش را با تعجب تکان داد و گفت: «گمونم روزهای جالبی درپیشه.»

«من یه آزمایشگاه لازم دارم.»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «به نظرت متوقف کردن خواهرت ارزش این‌همه زحمت رو داره؟» برای کسری از ثانیه، اندوه بی‌پایانی در چشمانش دیدم. «ما داریم غرق می‌شیم، لوگان؛ برای بیرون رفتن از آب دیگه خیلی دیر شده. نه اینکه تلاشی نکرده باشیم، قایق نجاتی وجود نداره. جوری زندگی کن انگار دنیا داره به پایان می‌رسه، چون واقعاً همین‌طوره.» لحظه‌ای به چشمانم خیره شد، سپس گفت: «نظرت رو عوض نکردم، نه؟»

«نه.»

نگاهی به افراد مرده‌اش انداخت و گفت: «خب، فکر کن خونه خودته.»

***

آزمایشگاه اصلی چندین‌هزار فوت مربع از فروشگاه قدیمی بزرگ را اشغال کرده بود... همه جا پر بود از چاپگرهای سه‌بعدی دی‌ان‌ای.

فلد من را به طرف یک فضای سه‌بعدی کامپیوتری هدایت کرد. سپس کنترل سیستم را به من داد و رفت.

@fiction_books_farsi

برنامه من با استفاده از فولیکولی که از برس موی خواهرم به دست آورده بودم، ژنوم من و کارا را با هم مقایسه کرده بود. او ژن‌های انتخابی در دی‌ان‌ای‌اش را مورد هدف قرار داده بود و بیان آن‌ها را تغییر داده بود؛ بسیار فراتر از چیزی که مادرمان برای ارتقا در نظر گرفته بود... عمدتاً آن دسته از سیستم‌های ژنتیکی‌ای که تمرکز، تشخیص الگو و شناخت عمومی را کنترل می‌کردند.

تحلیل ژنوم کارا را وارد هوش مصنوعی کامپیوتر فلد کردم. بلافاصله لیستی از تغییرات، اندام‌های هدف و سیستم ژنتیکی او روبه‌رویم ظاهر شد.

اگر می‌خواستم شانسی برای متوقف کردن کارا داشته باشم، باید توانایی‌های خودم را تا سطح او یا فراتر از آن ارتقا می‌دادم. او می‌توانسته به‌آرامی و در طول چند ماه خودش را دوباره ارتقا بدهد، اما متأسفانه من زمان نداشتم. هر کاری که می‌خواستم انجام بدهم باید سریع و بی‌محابا انجام می‌دادم.

اما از آنجایی که تمام اطلاعاتم، چه خوانده و چه آموخته‌شده، اکنون در دسترسم بودند، فکری به ذهنم رسیده بود.

ما از بیشتر ژن‌ها و توالی‌های تنظیمی خود، دو نسخه داریم. ارتقای اولیه مادرم مطابق برنامه طبیعت بود و فقط یک نسخه از ژن‌ها را تغییر می‌داد. اما تغییر هر دو نسخه، که به افزایش دوز ژن[۳۰۵] شناخته می‌شود، روش وحشیانه‌ای است برای افزایش بیان فنوتیپی، که البته ریسک بالایی هم دارد. به‌عنوان مثال، افزایش ۵۰ درصدی دوز ژن در کروموزوم ۲۱ منجر به تغییر زمان، الگو و دامنه تکامل می‌شود؛ این اختلال ژنتیکی به سندروم داون[۳۰۶] شهرت دارد.

برای رسیدن به کاری که خواهرم کرده بود، باید بسیاری از تغییرات ژن‌های اصلاح شده‌ام را دو برابر می‌کردم. البته نسخه خاموش ژن‌هایم را هم باید به قصد افزایش بیانشان تغییر می‌دادم... ضربه‌ای بسیار شدید به سیستمی متعادل و ظریف.

گاهی اوقات چند ساعتی در ون می‌خوابیدم. زیست‌شناسان و ویروس‌شناسان فلد هرازگاهی سرک می‌کشیدند تا ببینند من چه کاری انجام می‌دهم، اما تا حد امکان سرم را پایین می‌انداختم و توجهی نمی‌کردم.

با استفاده از جعل‌کننده‌های دی‌ان‌ای، چندین حلقه کوچک دی‌ان‌ای می‌ساختم که هر کدام حاوی مجموعه‌ای خاص از ژن‌ها و دستورالعمل‌ها بودند.

@fiction_books_farsi

در روز سوم، توالی‌های ژنتیکی خام را بارگذاری کردم و جعل‌کننده‌های دی‌ان‌ای و سیستم‌های داده‌محور فلد را به کار گرفتم تا دی‌ان‌ای‌ای را که من می‌خواستم در مقادیر دقیق و خالص تولید کنند.

اما هنوز فکری برای روش انتقال آن نکرده بودم. باید روشی را به کار می‌گرفتم که از ویروس حامل اولین ارتقای مادرم و همچنین از روشی که کارا برای دومین ارتقای خودش استفاده کرده بود، سریع‌تر عمل می‌کرد. به چیزی نیاز داشتم که مخلوط توالی‌ها و ژن‌های جدیدی را که درست کرده بودم با قدرت در بین سلول‌های بیچاره و کش‌آمده من پخش کند.

بیست و دو ساعت بدون وقفه کار کرده بودم.

از آزمایشگاه بیرون رفتم و در راهروهای غارت‌شده جایی که زمانی بخش لوازم ورزشی فروشگاه را به خود اختصاص می‌داد، شروع به قدم زدن کردم.

مقاله‌ای را به یاد آوردم. پانزده سال پیش، وقتی داشتم با یک پرواز مافوق‌صوت از واشنگتن به لس‌آنجلس می‌رفتم، آن را خوانده بودم. آن موقع، نیمی از آن مقاله برایم نامفهوم بود. اکنون کاملاً آن را به خاطر داشتم.

مقاله، مزایا و معایب روش‌های مختلف تحویل ژن را بررسی کرده بود. یکی از آن روش‌ها از طریق نیروی هیدرودینامیکی بود؛ تکنیکی که مقدار زیادی دی‌ان‌ای تحت فشار را از طریق شوک اسمزی روی دیواره سلول‌ها می‌پاشید و به‌شکلی بسیار مؤثر آن را وارد بدن می‌کرد. تحمل نیروی هیدرودینامیکی برای گیرنده آسان نیست، اما مجبور بودم به قیمت یک تحویل سریع و مؤثر از آن استفاده کنم.

علاوه بر تزریق به خودم، به یک سیستم تحویل تخصصی هم نیاز داشتم تا از سد خونی مغزی می‌گذشت و تغییرات را روی ذهنم اعمال می‌کرد. چیزی سریع و ظریف. برای این منظور، باید نانوذراتی می‌ساختم تا بسته‌های ژنی جدید را در آن قرار می‌دادم، این‌گونه مستقیم از راه تنفس وارد مغزم می‌شدند.

وقتی به فلد گفتم می‌خواهم چه کاری انجام دهم، طوری به من نگاه کرد انگار دیوانه شده‌ام.

«راه‌های سرگرم‌کننده‌تر دیگه‌ای واسه کشتنت هست. چرا نارسایی فاجعه‌بار اعضای بدن؟»

@fiction_books_farsi

پرسیدم: «راه دیگه‌ای واسه تحویل سریع بلدی؟»

جوابی نداد.

***

شش روز پس از ورودم، پشت درِ کرکره‌ای ایستاده بودم، دست فلد را فشار می‌دادم و از او به‌خاطر مهمان‌نوازی‌اش، که البته چاره‌ای هم برایش نگذاشته بودم، تشکر می‌کردم.

«اگه این کار رو بکنی کباب می‌شی. می‌دونی که؟ بدن آدم تاب تحمل همچین فشاری رو نداره.»

گفتم: «شاید حق با تو باشه.»

«با این وجود برات آرزوی موفقیت می‌کنم. یادت نره بهت کمک کردم.»

«البته بعد از اینکه دو بار سعی کردی من رو بکشی.»

لبخند زد و گفت: «آره، فقط دو بار.»

از جایگاه بارگیری پایین پریدم و از روی سنگ‌فرش آفتاب‌سوخته به سمت ون رفتم.

***

برای پیدا کردن کارا وقتی برایم نمانده بود، بنابراین برای اولین بار از زمان ایجاد هویت جدیدم، تصمیم گرفتم سوار هواپیما بشوم.

دوازده دقیقه پس از برخاستن از فرودگاه هری رید اینترنشنال[۳۰۷] در ارتفاع ۹۵۰۰۰ فوتی قرار گرفتیم. هواپیمایی که من سوار بودم یک بوئینگ هشتادنفره بود و با موتورهای رمجتِ خودش با سرعت یک مایل در ثانیه حرکت می‌کرد. هیچ لرزشی احساس نمی‌کردم. به پایین نگاه کردم، چند جت مافوق‌صوت قدیمی، هفت مایل پایین‌تر، و چند سوپرجت قدیمی‌تر، چهار مایل پایین‌تر از آن‌ها در حال پرواز بودند. از همه‌شان با سرعت عبور کردیم.

به انحنای زمین نگاه می‌کردم... مه ظریفی از جو که رفته‌رفته به فضای خالی سیاهی

@fiction_books_farsi

تبدیل می‌شد.

پس از بیست دقیقه پرواز در ارتفاع پایاسیر[۳۰۸]، احساس کردم موتورها خاموش شدند. خلبان اعلام کرد که در حال فرودمان در واشنتگن هستیم.

برای اولین بار در بیش از یک سال، داشتم به خانه می‌رفتم.

@fiction_books_farsi

فصل دوازدهم

ساعت داشبورد ۶:۴۵ دقیقه بعدازظهر را نشان می‌داد، آن‌طرف شیشه هوا تاریک بود و نم‌نم باران می‌بارید. خانه‌ام رنگ شده بود. روکش‌های چوبی عوض شده بود، تزیینات از قرمز براق به آبی تیره تغییر داده شده بود و درِ ورودی به رنگ قرمز درآمده بود.

برای اولین بار در ماه‌های اخیر احساس بلاتکلیفی می‌کردم. فریزر کوچکی را که حاوی ارتقای جدید من بود، به صندلی کنار بسته بودم. می‌توانستم آن را در تگزاس به خودم تزریق کنم. باید آن را در تگزاس به خودم تزریق می‌کردم. اما درعوض آنجا بودم.

نمی‌دانستم چه چیزی در انتظارم بود، باید برای آخرین بار خانواده‌ام را می‌دیدم.

داشتم موهایم را در آینه جلوی ون مرتب می‌کردم و سعی می‌کردم ظاهرم را بهتر کنم که درِ ورودی خانه باز شد.

بت در آستانه در ظاهر شد.

لباس مجلسی سبزی پوشیده بود که تابه‌حال ندیده بودم و موهایش را از مدل طبیعی و تا روی شانه، به‌شکلی لخت و نامتقارن کوتاه کرده بود.

در را پشت سرش بست و در پیاده‌رو شروع به راه رفتن کرد.

وقت ورود من رسیده بود.

همین که دستم را بردم تا درِ ون را باز کنم، کمی دورتر چراغ‌های جلوی اتومبیلی روشن شد.

منتظر ماندم و اتومبیل بی‌راننده را تماشا می‌کردم که در گوشه خیابان پارک می‌کرد.

بت درِ عقب را باز کرد و سوار اتومبیل شد.

***

پس از دو مایل، تاکسی بت در مقابل رستورانی به نام له‌فلور پارک کرد؛ جایی که

@fiction_books_farsi

پاتوق روزهای خاص من و بت بود. برای تولدها و سالگردها آنجا می‌رفتیم. مکانی برای تحت‌تأثیر قرار دادن شخصی خاص با غذاهای طبیعی و قیمت‌های نجومی. آن‌ها چیزهایی می‌فروختند که مردم حاضر بودند بهای بسیار بالایی برای آن بپردازند... تجربه احساس ناب غذا خودن بیرون از خانه در یک دنیای عادی و قحطی‌نزده.

بت از اتومبیل بیرون پرید، با عجله از پیاده‌رو عبور کرد و وارد رستوران شد.

وارد اولین پارکینگ شدم و شروع به راه رفتن زیر باران شامگاهی کردم.

علی‌رغم آب‌وهوای بد، پیاده‌روها شلوغ بود.

در میان ابرهایی از عطر و ادکلن حرکت می‌کردم.

مردم جلوی درِ ورودی رستوران صف کشیده بودند تا به‌نوبت وارد شوند، اما بت در میان آن‌ها نبود. قسمت غذاخوری اصلی آنجا پشت دیواری از پرده‌های قرمز پنهان شده بود.

به‌زحمت راهم را از میان جمعیت باز کردم. در همان حال که زنِ پشت پیشخان سرش گرم بررسی لیست افراد بود، نامحسوس از کنارش عبور کردم.

رستوران پُرسروصدا و تاریک بود.

همه میزها اشغال شده بودند. روی اکثرشان سطل‌های حاوی بطری‌های نوشیدنی، رومیزی سفید و چندین شمع قرار داده شده بود.

وقتی از سر راه خدمتکار کراوات‌سیاهی کنار رفتم که یک سینی پر از جام‌های نوشیدنی را حمل می‌کرد، چشمم به لباس سبز بت افتاد.

پشتش به من بود و روی صندلی میز دونفره‌ای در انتهای سالن نشسته بود. روبه‌روی یک مرد.

از میان سروصدای ملایم و کنترل‌شده خدمتکارها و مشتریان به سمت آن‌ها حرکت کردم.

اطرافم، همه‌چیز در حال محو شدن بود.

@fiction_books_farsi

فقط صورت مردی را می‌دیدم که روبه‌روی همسرم نشسته بود. خوش‌قیافه و بی‌نهایت آراسته بود. کت سفارشی سیاهی پوشیده بود و زیر آن تی‌شرت سفید گران‌قیمتی به تن داشت.

به جلو خم شده بود و می‌خندید. نزدیک‌تر که رفتم دیدم آرنج دست راستش را روی میز گذاشته بود و فقط چند اینچ از بت فاصله داشت.

«آقا؟»

برگشتم و زن مهماندار پشت پیشخان را دیدم.

«دارین دنبال میزتون می‌گردین؟»

گفتم: «بله. گروهم رو نمی‌بینم. گمونم تا الان باید می‌اومدن.»

«با چه اسمی رزرو کردین؟ می‌خوام ببینم ورودشون رو ثبت کردم یا خیر.»

«نمی‌دونم کی رزرو کرده.»

«اسمتون چیه؟»

«رابی.»

«اگه دوست داشته باشین می‌تونین قسمت کافه رستوران منتظر بمونین.»

روی تنها صندلی‌ای که به میز بت اشراف کامل داشت نشستم.

اعتراف می‌کنم به آن مردی که روبه‌روی بت نشسته بود حسادت زیادی می‌کردم. اما این احساس را هم می‌توانستم، مانند خیلی از عواطف و احساسات دیگرم، کنار بگذارم. باید فراتر از احساساتم را می‌دیدم.

نوشیدنی‌ای سفارش دادم که قصد استفاده از آن را نداشتم.

میز بت را تماشا می‌کردم.

@fiction_books_farsi

آن‌ها نوشیدنی و غذا سفارش دادند.

گفت‌وگویشان به‌سادگی و روانی جریان داشت.

زبان بدنشان، فضای آنجا، این واقعیت که شب پنج‌شنبه و یک رستوران فرانسوی تاریک را برای غذا خوردن انتخاب کرده بودند... همه و همه از یک قرار عاشقانه خبر می‌داد. سومین یا شاید هم چهارمین قرار.

خدمتکاری بطری نوشیدنی‌شان را آورد. مردی که روبه‌روی بت نشسته بود، چوب‌پنبه بطری را درآورد و در همان حال که جام‌ها را لبریز می‌کرد با دقت به رنگ مسحورکننده نوشیدنی خیره شده بود.

بعد از اینکه خدمتکار رفت، آن مرد صندلی‌اش را عقب برد و ایستاد. سپس به سمت راهرویی در انتهای رستوران رفت که احتمالاً به دست‌شویی‌ها ختم می‌شد.

مقداری پول نقد روی میز گذاشتم و به طرف بت رفتم.

بیست فوت از او فاصله داشتم که متوجه شدم به کسی پیام می‌دهد.

ضربان قلبم به ۱۶۰ تپش در دقیقه رسید، مثل این بود که شخص دیگری جسمم را اشغال کرده باشد؛ البته که می‌دانستم او چه کسی بود.

لوگان قدیمی؛ اسیر نیازهای آدمی. بادهایی که او را در اقیانوس وجودش جابه‌جا می‌کردند و نمی‌توانست آن‌ها را درک یا کنترل کند.

لوگان جدید اما آن‌گونه نبود. او با صدای آرام و قاطعی می‌گفت: خودت می‌دونی این راهش نیست. این‌جوری بت رو به خطر می‌ندازی.

ده فوت از میز فاصله داشتم.

سپس پنج فوت.

خودت می‌دونی این راهش نیست.

از میان همه بوهایی که در فضای رستوران سرگردان بودند، می‌توانستم عطر تن همسرم را تشخیص بدهم... ترکیبی از ادکلن، شامپو بدن و لوسیون‌ها؛ پشت همه

@fiction_books_farsi

این‌ها، رایحه اسرارآمیز و بنیادیِ فرومون‌ها[۳۰۹] وجود داشت. برای اولین بار بعد از دریافت ارتقا درگیری عاطفی در وجودم احساس می‌کردم.

هنوز او را دوست داشتم.

ناگهان به خودم آمدم... لوگان قدیمی را دوباره در زنجیر کردم.

همه پرده‌ها از جلوی چشمانم کنار رفت و خودم را می‌دیدم که وسط رستوران ایستاده بودم. به قدرتی می‌اندیشیدم که توانسته بود من را تا آنجا بکشاند.

احساسات قدیمی حسادت، ترس و اندوه.

عقلانی جلوه دادن واقعیتی خودخواسته از روی خودخواهی.

من، بت و دخترمان را به خطر می‌انداختم.

نباید به آن‌ها نزدیک می‌شدم.

بت نزدیک شدن من را حس کرده بود.

داشت سرش را به سمت من می‌چرخاند.

مسیرم را سریع تغییر دادم و از کنار میز بت عبور کردم، سپس از کنار مردی گذشتم که با او قرار داشت و تازه از دست‌شویی بیرون آمده بود. متوجه من نشد. تمام حواسش روی بت بود. می‌توانستم ریزحالات چهراش را ببینم که حاکی از هیجان، علاقه و شهوت بودند.

***

زیر باران در اتومبیل نشسته بودم و مردم را که از پیاده‌رو عبور می‌کردند تماشا می‌کردم.

کمربند ایمنی را از دور فریزر کوچک باز کردم و درِ آن را بالا بردم. دستم را وارد بخار آب کردم و هشت سرنگ بزرگ را بیرون آوردم... هر کدام از آن سرنگ‌ها مخصوص تزریق در محل خاصی از بدن من بود.

@fiction_books_farsi

ارتقای جدیدم را روی کنسول ون گذاشتم، آستین دست چپم را بالا بردم، کِش پلاستیکی‌ای را روی آرنجم بستم و محل تزریق روی سیاهرگ جلوی آرنجم را با یک پد الکلی ضدعفونی کردم.

بوی تند الکل ایزوپروپیل[۳۱۰] فضای اتومبیل را پر کرده بود.

سرنگ را برداشتم و چند قطره از محلول را وارد آن کردم. پس از تزریق، اثرات آن در عرض یک ساعت پدیدار می‌شد. در هتل ماندرین اورینتال[۳۱۱] برای خودم اتاق گرفته بودم. بر اساس نیروی هیدرودینامیکی، از روش تزریق تحت فشار برای ورود ارتقای جدید به بدنم استفاده می‌کردم، و از راه بینی نانوذرات را استنشاق می‌کردم تا از سد خونی مغزی می‌گذشتند و مستقیماً مغزم را تحت‌تأثیر قرار می‌دادند. از آنجایی که نانوذرات بلافاصله اثر می‌کردند، آن مرحله را باید در هتل انجام می‌دادم.

آن‌سوی شیشه بخارآلود، چشمم به تلألو نور سبزی افتاد. بت در حال قدم زدن در پیاده‌رو بود و همراه با مردی که با او شام خورده بود زیر یک چتر راه می‌رفتند. بازوی آن مرد را گرفته بود. حلقه ازدواج نداشت. صحبت می‌کردند، اما به دلیل برخورد قطرات باران به سقف اتومبیل، چیزی نمی‌شنیدم.

بیشتر صورتش زیر چتر پنهان بود، اما دهان همسرم را می‌دیدم.

لبخند می‌زد.

آیا این آخرین باری بود که بت را می‌دیدم؟

لوگان قدیمی این سؤال را پرسید.

آن‌ها درست از کنار اتومبیل من عبور کردند. بت داشت می‌خندید؛ بلند و آهنگین. چیزی در خنده‌اش داشت که همیشه من را به یاد نور خورشید می‌انداخت.

سپس رفتند... یک زوج دیگر که به دریایی از چترهای پیش رو می‌پیوستند. دوباره، به‌عنوان یک نظاره‌گر بیرونی، تحت‌تأثیر نیاز اعضای گونه ما به یکدیگر قرار گرفتم. تمام کسانی که زیر این باران سرد قدم می‌زدند، می‌نوشیدند، می‌خندیدند، از چیزهای بیهوده حرف می‌زدند... گویی نیاز به ارتباط و لمس، شاهرگ حیاتی ما، آن‌ها، بود.

من تنها نبودم.

@fiction_books_farsi

لوگان قدیمی تنها بود. اما دیگر چیزی از عمرش نمانده بود.

نگاهی به سرنگ انداختم.

سپس سوزن را وارد رگم کردم.

@fiction_books_farsi

بخش سوم

سومین پروژه بزرگ بشریت در قرن بیست‌ویکم، کسب قدرت برای خلقت و نابودی خواهد بود؛ ارتقای بشر از انسان متفکر به انسان خداگونه.

ن ه

@fiction_books_farsi

فصل سیزدهم

در مغزم آتش می‌بارید.

چشمانم در حدقه برگشته بودند، بدنم متشنج شده بود، بازوهایم حلقه شده بودند و کف از دهانم بیرون می‌زد.

تشنج رفع شد.

احساس می‌کردم استخوان‌هایم در حال ذوب شدن هستند.

انگار چیزی تلاش می‌کرد با ضربه‌های یک چکش یخ‌شکن از جمجمه‌ام بیرون بیاید. با خزیدن روی کاشی‌های سرد حمام در سوئیت هتل، خودم را به کنار وانی که پر از یخ کرده بودم رساندم.

در آب یخ‌زده دراز کشیده بودم و هنوز ناله می‌کردم.

همه جایم درد می‌کرد.

سلول‌هایم فریاد می‌زدند.

در همان حال که پوست داغ من یخ‌های دوروبرم را ذوب می‌کرد به خودم گفتم: من می‌میرم.

***

ذهنم داشت از هم می‌پاشید. مرکزی برای دریافت چیزها وجود نداشت. خبری از اولویت‌بندی محرک‌های ورودی نبود. در همان حال که زوایای قوس‌مانند تک‌تک موهای روی بازویم در تکاپو بودند، قطرات آب در فواصل چهل و دو ثانیه‌ای از سینک می‌چکیدند، جای ماله‌های گچ‌کاری را روی سقف نقش‌برجسته می‌دیدم، تعداد پلک زدن‌هایم را می‌دانستم، الگوی کاشی‌های روی دیوار و ضخامت مختلف ملات پشتشان را می‌دیدم، ضربان قلبم که به چهل تپش در دقیقه رسیده بود، عکس‌العمل‌های سریع تالاموسم که اطلاعات حسی را از محیط پیرامون دریافت، فیلتر و تقویت می‌کردند، شبکه‌های تالاموکورتیکال که کنترل اطلاعات حسی را از طریق تعدیل و حفظ عملکرد فعل و انفعالات نواحی مغز انجام می‌دادند... از بین برده بودم.

@fiction_books_farsi

همه‌چیز را از بین برده بودم.

ذهن خودم را نابود کرده بودم.

خیلی ضعیف ناله می‌کردم.

عذاب مغزی.

زمان آن‌قدر کند شده بود که گویی مسیر بی‌پایانی را حلزون‌وار می‌خزید.

به سیلابی از اطلاعات حسی که آرام و آهسته روی صورتم جاری می‌شدند خیره شده بودم. هم‌زمان تک‌تک قطرات آب را زیر نظر داشتم. هوشیاری‌ام تکه‌تکه شده بود، داشت تقسیم می‌شد و این فرایند ادامه داشت...

سنگ سوزانی در قسمت چپ سینه‌ام قرار داشت.

داغ و داغ‌تر می‌شد و خون هنوز در بدنم جریان داشت.

اعضای بدنم تحت فشار بودند.

تحلیل می‌رفتند.

تمام بدنم از درد منفجر می‌شد. نمی‌توانستم نفس بکشم...

***

... قلبم دوباره شروع به تپیدن کرد.

به مدت ۱۴۸ ثانیه طاقت‌فرسا برای زنده ماندن جنگیده بودم، اما هنوز در گردابی از داده‌های حسی شناور بودم؛ افکارم مانند صداهایی بیرون بدنم جریان داشتند، صداهای خیلی زیاد، و ذهنم داشت تقسیم می‌شد...

در آنِ واحد به هشت چیز مختلف فکر می‌کردم.

سپس به شانزده چیز.

@fiction_books_farsi

سپس...

چشم‌هات رو ببند.

تاریکی.

آرامش زودگذر.

***

در آبی به دمای ۶۸.۵ درجه فارنهایت به هوش آمدم. می‌لرزیدم.

دو طرف وان را گرفتم و تلاش کردم از آن بیرون بروم، اما قدرت نداشتم حتی روی پاهایم بایستم.

نگاهی به دوروبر انداختم.

خبری از آن حس ترس کنترل‌ناپذیر و دیوانه‌وار نبود. اینکه آیا از آن عبور کرده بودم یا فقط اولین مرحله از یک توفان ژنتیکی را پشت سر گذاشته بودم، به‌زودی مشخص می‌شد.

***

پرتوهای سوزان نور از فضای بین پرده‌ها عبور می‌کردند. نمی‌دانستم آن روز چه روزی بود، یا چه مدت در آن اتاق بوده‌ام. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که به‌شدت تشنه بودم و هنوز تب سوزانی داشتم.

کشان‌کشان خودم را به تخت‌خواب رساندم، نزدیک‌ترین بطری آب را برداشتم و آن را تا ته نوشیدم. قبل از استنشاق نانوذرات سرم نمکی‌ای به خودم متصل کرده بودم، اما در حین تشنج اول آن‌قدر خودم را به این‌طرف و آن‌طرف کوبیده بودم که از دستم درآمده بود.

پس از نوشیدن دو بطری آب، سعی کردم روی پاهایم بایستم.

تلوتلوخوران به سمت یکی از پنجره‌ها رفتم و نگاهی به بیرون انداختم. نور خیلی

@fiction_books_farsi

شدیدی به سمتم یورش آورد، بلافاصله دستم را جلوی چشمانم گرفتم.

آسمان خاکستری و زمستانی، روی پایتخت سایه انداخته بود. از سوئیتم که در طبقه هشتم قرار داشت، می‌توانستم تفرجگاه‌های ساحلیِ کانال واشنگتن و گنبد سفید یادواره جفرسون را ببینم.

قدرتم داشت برمی‌گشت.

خودم را روی صندلی‌ای کنار پنجره انداختم.

***

آن شب رؤیاهای جورواجوری می‌دیدم.

ذهنم داشت دوباره خودش را برنامه‌ریزی می‌کرد؛ از همه نظر متحول شده بود.

در مرز بین درد و خلسه سرگردان بودم.

تمام نیروهای ژنتیکی و محیطی و مجموعه‌ای از انتخاب‌های ازپیش‌تعیین‌شده‌ام را که در آن لحظه از من، من ساخته بودند، به‌خوبی درک می‌کردم. خود را راه‌حل اجتناب‌ناپذیر معادله وجود خودم می‌دیدم. سرانجام فهمیدم که اختیار و آزادی اراده وجود نداشتند، زیرا نمی‌توانستم آرزوهایم را انتخاب کنم، بلکه فقط به‌دنبال آن‌ها بودم.

تمام نسخه‌های لوگان را در طول زمان دیدم.

پیوسته تا همین لحظه.

نمی‌دانستم تبدیل به چه کسی شده بودم.

تبدیل به چه چیزی شده بودم.

گریه کردم.

فریاد زدم.

@fiction_books_farsi

دیوانه‌وار خندیدم.

به موهایم چنگ می‌زدم و آن‌ها را می‌کندم.

نمی‌خواستم زنده باشم.

می‌خواستم برای همیشه زندگی کنم.

***

وقتی صبح از خواب بیدار شده بودم، می‌دانستم توفان را پشت سر گذاشته‌ام. از تخت خارج شدم و به اتاق نشیمن رفتم.

نگاهی به اطراف انداختم و به ذهنم اجازه دادم همه‌چیز را پردازش کند.

هنوز هم آگاهی بسیار زیادی نسبت به تمامی محرک‌های حسی داشتم، اما چیزی تغییر کرده بود. حالا دیگر می‌توانستم آگاهانه ذهنم را به بیش از دو رشته خودآگاهی تقسیم کنم. و مهم‌تر از همه، اگر می‌خواستم می‌توانستم از هجوم محرک‌های حسی جلوگیری کنم.

آزمایشی انجام دادم. تمرکز روی...

طریقه‌ای که سیستم گرمایش مرکزی باعث می‌شد طوری به نظر برسد که انگار پرده‌ها مانند شش‌های یک موجود بیگانه نفس می‌کشند.

مگسی که دیوانه‌وار در یک سطل زباله کنار مینی‌بار[۳۱۲] اتاق وزوز می‌کرد.

یخچال کوچکی که در فرکانس ۴۹ هرتز، به دلیل کثیف بودن کمپرسورش با صدای نامحسوسی تق‌تق می‌کرد.

ارتقای جدید من داشت اثر می‌کرد. هوشیاری‌ام داشت قدرت می‌گرفت.

تشنگی من... در واقع نوعی پیام عصبی است که در پاسخ به کاهش حجم خون، توسط آنژیوتاسین[۳۱۳] II روی گیرنده‌هایی به همین نام در اندام ساب‌فرنیکال، که ناحیه‌ای از مغز نزدیک بطن‌ها و مویرگ‌هاست، اثر می‌گذارد.

@fiction_books_farsi

گرسنگی من... یک نوع پیام عصبی دیگر که اکنون ناخودآگاه از آن خبر داشتم صرفاً توسط پیام‌رسان‌های عصبیِ سروتین (HT-5) و کاتکول‌آمین در انتقال‌دهنده‌های عصبی سروتونین[۳۱۴]، شبکه‌های عصبی میانتریک[۳۱۵] روده، سلول‌های انتروکرومافین در مخاط دستگاه گوارش و پلاکت خون صورت می‌پذیرفت که به من اعلام می‌کردند وقت غذا خوردن رسیده است.

هرچه به مغزم اجازه می‌دادم افکار و ورودی‌های حسی بیشتری را دریافت و پردازش کند، اتفاق‌های عجیب بیشتری رخ می‌داد.

به نظر زمان کِش می‌آمد. مانند عملکرد آمیگدال که در مواقع ترس فعال می‌شود و خاطرات مشابه موقعیت فعلی را فرا می‌خواند تا شخص عملکرد دفاعی مناسبی را ارائه دهد، هوش چندوجهی من هم خاطرات زیادی را با ضریب x فرا می‌خواند؛ ضریب x بیانگر تعداد دفعاتی بود که هوشیاری من تقسیم شده بود و در آنِ واحد موقعیت‌های مختلف زیادی را پردازش می‌کرد. این عمل توهم کاهش سرعت زمان را نیز به قسمت‌های کوچکی تبدیل می‌کرد که با ضریب x مطابقت داشت.

به بیانی دیگر، با تقسیم هوشیاری و تمرکز هم‌زمان بر چندین محرک، می‌توانستم درک خود از زمان را کاهش دهم. و هرچه بیشتر هوشیاری‌ام را تقسیم می‌کردم، زمان هم کندتر به نظر می‌رسید.

آیا می‌توانستم در هر لحظه درنگ کنم و اجازه بدهم هر ثانیه برای خودش تبدیل به دنیایی شود؟

در آزمایشگاه فلد که بودم، به‌راحتی حرکات بدن نگهبانانش را پیش‌بینی می‌کردم. اما آن در مقابل توانایی‌های جدیدم چیزی نبود.

این اتفاق در وان حمام افتاده بود و چون نمی‌توانستم کنترلش کنم، برایم حکم شکنجه داشت. نمی‌توانستم آن را متوقف کنم. اما حالا دیگر قادر به این کار بودم. انگار می‌توانستم زمان را کند کنم.

صدایی که از پنجره‌های پرده‌دار می‌آمد، متفاوت بود؛ خفه‌شده. داشت برف می‌بارید.

به سمت پنجره‌های دولنگه فرانسوی رفتم و وارد ایوان شدم.

هوشیاری‌ام را آن‌قدر تقسیم کردم که دانه‌های برف تقریباً بی‌حرکت به نظر

@fiction_books_farsi

می‌رسیدند. یکی از آن‌ها را تماشا می‌کردم که خیلی آرام در هوا می‌خزید و از کنار نوک بینی‌ام عبور می‌کرد. اتومبیل‌ها ساکن بودند، مردمی که هشتاد فوت پایین‌تر در پیاده رو به‌سختی می‌توانستند قدم از قدم بردارند و هایپرجتی که لاک‌پشت‌وار در آسمان حرکت می‌کرد.

پلک زدم و تمام آن تقسیم‌بندی‌ها را به یک هوشیاری واحد کاهش دادم.

جهان دوباره با سرعت عادی‌اش به حرکت افتاد.

و می‌دانستم: کارا این‌گونه از مسیر گلوله‌ها منحرف شده بود.

و همچنین چیز دیگری را هم می‌دانستم. چیزی که در گذشته فقط به‌صورت تئوری‌های مبهم و حدس‌های مبتنی بر کندوکاو علمی بود... در آن لحظه، در همان حال که دانه‌های برف روی صورتم ذوب می‌شدند، روشی که خواهرم قصد داشت ارتقا را از طریق آن پخش کند به واضح‌ترین شکل در ذهنم نقش بست.

حتی می‌دانستم کجا قصد این کار را داشت.

***

آن‌قدر ماهرانه سوزن را در رگش فرو بردم که جم نخورد. بعد از اینکه پیستون سرنگ را فشار دادم، تکه‌ای نوارچسب روی سوزن آن چسباندم. سپس دوباره روی صندلی نشستم.

اتاق خواب تاریک بود. صندلی زیر وزنم به صدا درآمد.

چند نفس عمیق کشیدم.

عقربه‌های ساعت نصف سرعت معمولشان در حرکت بودند؛ چون هم‌زمان به خواهرم نیز فکر می‌کردم.

گربه سیاهی خودش را به پاهایم می‌مالید و به حالت رضایت خرخر می‌کرد.

ادوین راجرز تکان خورد؛ به پهلو غلتید و دوباره بی‌حرکت شد.

فقط صدای خروپف ملایم او، صدای وزش نسیم گرمی که از کانال به داخل می‌وزید

@fiction_books_farsi

و خرخر گربه به گوش می‌رسید.

مغزم می‌خواست بیست و نه منبع حسی مختلف را پردازش کند، اما اجازه ندادم. روند انکار هنوز یک تلاش آگاهانه بود، اما خیلی زود به آن عادت می‌کردم.

من در طبقه دوم خانه ویلایی رئیس بودم، ساختمانی با آجرنمای قرمزرنگ که در محله جرج‌تاون و چهار بلوک پایین‌تر از رودخانه پتومک واقع شده بود.

ساعت ۲:۲۷ دقیقه صبح بود.

با سروصدا گلویم را صاف کردم. ادوین زیر ملافه جابه‌جا شد. دوباره گلویم را صاف کردم، این بار بلندتر. ادوین از خواب پرید، روی تخت نشست و به جایی در تاریکی خیره شد.

گفتم: «اون صدا رو تو خواب نشنیدی؟»

به سمت میز کنار تختش رفت و کشوی آن را باز کرد.

گفتم: «تفنگت اونجا نیست. پیش منه.»

طرف من را نگاه می‌کرد. آن‌قدر اتاق تاریک بود که مطمئن بودم فقط شمایلی کلی از من می‌دید. اما من به‌وضوح تمام او را می‌دیدم.

پرسید: «کی اونجاست؟»

«موش آزمایشگاهی شما.»

ادوین لحظه‌ای کاملاً بی‌حرکت بود. دیدم که به ساعد دست چپش نگاه می‌کند. سرنگی را که به بازویش چسبانده شده بود لمس کرد. پیستون سرنگ را که کامل به داخل فشار داده شده بود وارسی کرد. سپس نوارچسب را درآورد و سوزن را از رگش بیرون کشید.

«چی بهم تزریق کردی؟»

«بعدا درباره‌ش حرف می‌زنیم.»

@fiction_books_farsi

«عقلت رو از دست دادی، لوگان؟ اگه همسرم...»

«می‌دونم که رفته بیرون شهر.»

«بیرون اینجا نگهبان گذاشتم. تو چطوری...»

«مهم نیست.»

به جلو خم شدم و لامپ روی میز کنار تخت را روشن کردم.

ادوین با چشمانی وحشت‌زده به من خیره شد.

قبل از ارتقا، بیشتر انسان‌ها برایم معمای لاینحلی بودند... مانند کوه‌هایی که ابر و مه آن‌ها را پوشانده باشد. شکل ظاهری‌شان را می‌دیدم، اما باطنشان برایم مبهم بود. اولین ارتقا مقداری از مه اطراف انسان‌ها را از بین برد.

اکنون که تأثیرات ارتقای دومم داشت نمایان می‌شد، شبکه‌ای از نیروهایی که قبلاً نامرئی بودند آرام‌آرام خودشان را آشکار می‌کردند. نه‌تنها ترس ادوین را می‌دیدم، بلکه محرک‌هایی که باعث آن ترس می‌شدند را هم احساس می‌کردم... هویت‌های چندگانه و رقابتی او به‌عنوان همسر، پدر، پدربزرگ، رئیس جی‌پی‌ای، مجری قانون، مربی، دوست، خیانتکار، دانشمند و موجود زنده‌ای که نفس می‌کشید و نمی‌خواست بمیرد.

مانند درک تفاوت خم شدن درخت‌ها به هنگام وزش باد، در مقابل پیش‌بینی خم شدن درخت‌ها مدت‌ها قبل از وزش باد بود. حتی پیش‌بینی زاویه دقیق خم شدن آن‌ها.

فاصله بین تفکری که از ادوین در سرم داشتم و کسی که واقعاً بود، تا اندازه ناچیزی باریک شده بود. همه خاطراتی که با آن مرد داشتم را به یاد می‌آوردم، حرف به حرف مکالمه‌هایی که با او داشتم، هر عکس‌العملی که در سال‌های قبل از ارتقایم از خود نشان داده بود... همه و همه برای ساختن مدل ذهنی تقریباً بی‌نقصی از او در آن لحظه و پیش‌بینی کاری که قصد داشت در لحظه پیش رو انجام دهد. در واقع این‌طور نبود که بتوانم ذهنش را بخوانم. مانند اینکه در حقیقت زمان را کند نمی‌کردم؛ فقط عکس‌العمل خودم را سرعت می‌دادم. هیچ‌یک از این مشاهدات اطلاعات دقیقی در اختیار من نمی‌گذاشت، اما تأثیراتی که آن‌ها ایجاد می‌کردند پایه‌های غنی‌ای برای قیاس و استنتاج فراهم می‌کرد.

@fiction_books_farsi

نگاهی به اعماق وجود او انداختم.

ساختار مخفی هویت او واضح و روشن روبه‌روی من قرار داشت.

کوهی در نمای کامل، در یک روز صافِ پاییزی.

دیگر چیز مبهمی وجود نداشت. او در حلقه بی‌پایانی از خواسته‌های بنیادی‌اش گیر افتاده بود که به‌راحتی رفتارهایش را قابل‌پیش‌بینی می‌کردند.

ناگزیر باید چاره‌ای می‌اندیشید.

باید وقتی باد می‌وزید، خودش را خم می‌کرد.

می‌توانستم باد را ببینم.

شاید خود من، آن باد بودم.

در این لحظه با خودش فکر می‌کرد: من نمی‌دونستم باید باهات چی‌کار می‌کردم. نمی‌دونستم ارتقا تا چه اندازه تغییرت می‌ده. معذرت می‌خوام.

سپس گفت: «بابت همه‌چیز ازت معذرت می‌خوام. مثل یه موش آزمایشگاهی باهات رفتار کردم. به خانواده‌ت دروغ گفتم.»

هوشمندانه بود.

@fiction_books_farsi

«تو وظیفه‌ت رو انجام می‌دادی. انگیزه‌هات رو درک می‌کنم. فشارهایی که از بالا بهت می‌آوردن.» نگاهی به هفت‌تیر فریدم مدل ۸۳ انداختم که از کشوی میز ادوین بیرون کشیده بودم. «ولی لطفاً هیچ‌وقت فراموش نکن... به‌خاطر کاری که با من و خانواده‌م کردی می‌تونستم امشب تو خواب بکشمت.»

خیالش راحت شد که قصد کشتنش را ندارم. تمام ریزحالات چهره‌اش این را فریاد می‌زدند.

گفتم: «کسی که من رو از زندان مخفی شما نجات داد، خواهرم بود. اون بود که افرادت رو کشت. مادرم اون رو هم ارتقا داده بود.»

«چرا؟»

«چون میریام رمزی داشت می‌مرد. این ارتقا هم بزرگ‌ترین دستاورد زندگیش بود، و می‌دونست اون‌قدر زنده نمی‌مونه که اون رو به پایان برسونه. پس تنها کسایی که در این دنیا براش مونده بودن رو ارتقا داد تا بتونن کارش رو تموم کنن. من موافق انجام این کار نبودم، ولی کارا بود.»

در همان حال که همه‌چیز را به او می‌گفتم، دیدم که ترس او از جان خودش تبدیل به وحشتِ ناشی از کاری شد که خواهرم می‌خواست انجام دهد.

ادوین پرسید: «پس گلاسکو جنبه آزمایش داشته؟»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.

«اخیراً ژنوم چندتا از اجساد گلاسکو رو توالی‌یابی کردیم.»

گفتم: «علائم پریون.»

با تعجب گفت: «آره.»

گفتم: «این که کوچک‌ترین مشکلتونه. همین الان که ما داریم حرف می‌زنیم، خواهرم داره ویروس رو خالص‌سازی می‌کنه. شاید چند هفته، شاید هم چند روز دیگه بتونه نسخه قابل‌انتقال ارتقا رو تولید کنه. تصور کن حادثه گلاسکو در مقیاس جهانی اتفاق بیفته.»

@fiction_books_farsi

وحشت چشمان ادوین را درنوردید.

پرسید: «چطور می‌خواد این کار رو انجام بده؟»

«وقتی مرگ‌ومیرها به‌صورت انبوه اتفاق بیفته، عکس‌العمل دولت هم تعطیلی شهرها و مسدود کردن راه‌ها و جاده‌هاست. می‌دونم برخی کشورها در حال کار روی روش‌های درمانیِ ضد داس هستند. اگه من جای کارا بودم، قبل از این اتفاق‌ها ارتقا رو همه جا پخش می‌کردم. واسه این کار باید تعدادی ناقل پیدا می‌کردم که به انتخاب خودشون به ارتقا آلوده می‌شدن و هم‌زمان به گوشه‌گوشه دنیا گسترشش می‌دادن.»

ادوین پرسید: «این تعدادی که می‌گی یعنی چند نفر؟»

«با توجه به نرخ خطا، بین هفتاد و پنج تا صد و پنجاه نفر.»

«و وقتی هم که می‌گی گوشه‌گوشه دنیا...»

«صد و بیست و هشت شهرن که جمعیتی حدود پنج میلیون یا بیشتر دارن. اگه من بودم، افراد ناقل رو به شهرهایی مثل توکیو، دهلی، سائوپائولو، شانگهای، مکزیک، داکا، قاهره، پکن، بمبئی، اوزاکا، استانبول و مسکو می‌فرستادم. مسلماً باید از بازه زمانی سرایت ویروس هم خبر می‌داشتم؛ باید همه‌چیز رو طوری برنامه‌ریزی می‌کردم که حاملان این ویروسِ به‌شدت مسری در مسیرشون از فرودگاه‌ها، کنسرت‌ها، جشنواره‌ها، رویدادهای ورزشی و اعتراضات مردمی، عبور می‌کردن.»

ادوین وحشت‌زده به نظر می‌رسید.

«ناقل‌هایی که مایل به این کار باشن رو از کجا گیر می‌آری؟ قسمت سخت کاره، نه؟»

سؤال خوبی بود، اما من فکر آن را هم کرده بودم.

گفتم: «آره، مسلماً کار سختیه. اون‌ها باید دقیقاً بدونن دارن چی‌کار می‌کنن. اون‌ها باید بدونن سیزده و شش دهم درصد احتمال مرگشون وجود داره. اون‌ها باید خودشون تمایل داشته باشن به کارا کمک کنن تا رویداد تکاملی اجباریش رو رقم بزنه.»

@fiction_books_farsi

«واقعاً کسی هم هست که بخواد توی این کار به...»

گفتم: «ژنتیک‌شناس‌ها. ژنتیک‌شناس‌های بدنام، کینه‌ای و ناامید. کسایی که فکر می‌کنن قانون حفاظت ژن اشتباه بوده. به‌خصوص اون‌هایی که معتقدن چه بخوان چه نخوان دنیا به آخرش رسیده، پس چه دلیلی داره نگران عواقب همچین کاری باشن. این گروه آخری ژنتیک‌شناس‌های دوآتیشه طرفدار محیط‌زیستن. معتقدان.»

ادوین گفت: «از من می‌خوای دسترسی میستیک رو بهت بدم. فکر می‌کنی این‌جوری می‌تونی ردشون رو بزنی.»

«آره. می‌خوام ندین هم توی این کار بهم کمک کنه. اون یکی از معدود افرادیه که مطمئنم از پشت بهم شلیک نمی‌کنه.»

«حله. می‌دونی الان خواهرت کجاست؟»

«یه حدس‌هایی زدم.»

«بهت کمک می‌کنم پیداش کنی. هر چیزی که لازم داری رو در اختیارت می‌ذارم.»

صورت ادوین را بررسی کردم. ضربان قلبش را زیر نظر گرفتم. در آن لحظه دروغ نمی‌گفت. اما از کجا معلوم؟ شاید بعدها، وقتی که خطر از سرش گذشته بود، نظرش را تغییر می‌داد. شاید هم به اجبار بالادستی‌هایش سرم را زیر آب می‌کرد.

ادوین پرسید: «چرا اومدی پیش من؟ ریسک خیلی بزرگی کردی.»

«چون فکر می‌کنم خواهرم نتونه این رو پیش‌بینی کنه. شاید از نظر اون بعید باشه من پیش کسایی برم که بهم خیانت کردن. که این خودش برای من یه برتری محسوب می‌شه.»

«از کجا بدونم...»

«که می‌تونی بهم اعتماد کنی یا نه؟»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«خب، بشین خوب واسه خودت موقعیت رو تحلیل کن؛ گلاسکو رو که دیدی. آمار

@fiction_books_farsi

مرگ‌ومیر رو یادت می‌آد؟ فکر کن همین اتفاق تو مقیاس جهانی مردم رو درگیر کنه. حالا اگه یه درصد هم احتمال داشته باشه من حقیقت رو بگم، باز هم هیچ انتخاب دیگه‌ای برات نمی‌مونه.»

«منصفانه‌ست.»

«اون محلولی که بهت تزریق کردم حاوی یه سری ژن‌های خاموش بود که در آزمایشگاه تای فلد آماده کرده بودم. الان خطری تهدیدت نمی‌کنه، ولی می‌تونم هر آن فعالشون کنم. اگه بلایی هم سر من بیاد، خودشون خودبه‌خود با محرک‌های محیطی فعال می‌شن.»

«اگه فعال بشن چه اتفاقی می‌افته؟»

«آتشفشانی از دردهای وحشتناک که سراسر بدنت پخش می‌شه.»

«هیچ تمایلی به...»

«می‌دونم.»

به ادوین اعتماد داشتم. تنها کسانی که نمی‌توانستم به آن‌ها اعتماد کنم و قدرت کنترلشان را هم نداشتم رؤسای او بودند، به‌خصوص وزارت دفاع. اگر دوباره خودم را به همان رؤسایی که به ادوین اجازه نمی‌دادند تای فلد را تعقیب و بازداشت کند، نشان می‌دادم، بی‌شک علاقه بسیار زیادی به من پیدا می‌کردند.

ایستادم: «نمی‌خوام زیاد روش ریز بشی، ولی اگه کشته یا دستگیر بشم، یا دوباره به سرت زده باشه بهم خیانت کنی، بدون که به قیمت جونت تموم می‌شه.»

«همچین چیزی اتفاق نمی‌افته، لوگان.»

حرفش را باور کردم.

در چشمانش می‌خواندم که تمام سعی‌اش را می‌کرد تا از من محافظت کند. شاید جان خودش را هم فدا می‌کرد، چون شلیک یک گلوله یا دیوارهای سلول یک زندان از کوچک‌ترین تهدیدهای راه او بودند. چیزی که به ژنوم او تزریق کرده بودم، یک مشت مواد ناشناخته بود که در صورت فعال شدن معنی واقعی کابوس را به او می‌فهماند.

@fiction_books_farsi

***

در دشت صاف و بی‌شکلی ایستاده بودیم.

آسمان هم مانند زمین به رنگ خاکستری روشن بود. اگر زمین به اندازه ذره‌ای تیره‌تر می‌بود، هیچ بعدی در فضا وجود نمی‌داشت.

ناگهان بین ما باز شد.

شکاف سیاهی پدیدار شد که هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد.

فاصله بینمان همچنان گسترش می‌یافت.

اوا و بت اسم من را فریاد می‌زدند. اوا نگاهی به مادرش انداخت. سرش را چرخاند و نگاهی به من انداخت. سپس چند قدم به عقب برداشت و شروع به دویدن به سمت لبه کرد.

فریاد زدم: «نه! این کار رو نکن، نمی‌تونی!»

اما به دویدن ادامه داد.

تند و تندتر.

پایش را روی لبه شکاف گذاشت و پرید...

بازوهاش را تکان می‌داد و در هوا می‌دوید.

بر فراز شکاف به‌سوی من پرواز می‌کرد.

لحظه‌ای چشمانمان به هم قفل شد. اوا لبخند روی لب داشت.

دارم می‌آم بابا. باهات می‌آم.

به لبه شکاف برخورد کرد و به آن چنگ زد. پاهایش به تکاپو افتاده بودند. تلاش می‌کرد خودش را بالا بکشد. با عجله به سمتش دویدم. اما همین که دستم را پایین

@fiction_books_farsi

بردم تا بازویش را بگیرم، رها شد. انگشتانش از میان انگشت‌های من لیز خوردند.

روی زانوهایم نشسته بودم و اوا را تماشا می‌کردم که هر لحظه از من دورتر می‌شد و در اعماق پرتگاه سیاه محو می‌شد.

ناگهان از خواب بیدار شدم.

همه جا تاریک بود.

روی تختم در اتاق هتل دراز کشیده بودم.

قلبم داشت از قفسه سینه‌ام بیرون می‌زد.

بارها نام دخترم را زمزمه کردم.

از تخت بیرون رفتم و از سینک حمام لیوانم را پر از آب کردم.

آن را تا ته نوشیدم و دوباره پر کردم، این بار هم تمام آب لیوان را نوشیدم.

کم‌کم داشتم آرام می‌شدم. ضربان قلبم به ۱۲۰ تپش در دقیقه کاهش پیدا کرده بود. حین خواب اتفاقی افتاده بود. احساسات و عواطفم از قفس فارادی گریخته بودند و برای لحظه‌ای مشقت‌بار، به زمانی پر کشیده بودند که از خانواده‌ام جدا شده بودم.

روی کف سرامیکی حمام نشستم و پاهایم را بغل گرفتم.

هق‌هق گریه می‌کردم. غم و اندوه مانند سیلی خروشان من را در خود فرو برد. برای شصت ثانیه خودم را رها کردم. به نقطه‌ای خیره شده بودم. پلک نمی‌زدم. به چیزهایی فکر می‌کردم که دیگر از دستشان داده بودم.

***

ادوین، نیمه‌های شب، روبه‌روی هتل منتظرم بود. سوار پورشه ۹۱۱ او شدم و سپس با سرعت از شهر بیرون رفتیم.

اتومبیل او یکی از جدیدترین خودروهای الکتریکی دوربرد با یک شاسی چهارموتوره بود که می‌توانست ۰ تا ۶۰ را در ۰.۹ ثانیه پر کند. این خودرو با شارژ کامل قادر بود

@fiction_books_farsi

مسافت ۱۰۰۰ مایل را طی کند. ادوین مدام تلاش می‌کرد من را به صحبت بگیرد، اما فکرم جای دیگری بود. داشتم خودم را برای استفاده از میستیک آماده می‌کردم.

ادوین در حاشیه خیابانی نزدیک ساختمان کانستیتوشن سنتر پارک کرد. به‌سرعت از اتومبیل پیاده شدیم و از طریق پیاده‌رویی خودمان را به گوشه ساکت ساختمان رساندیم که برحسب تصادف، دقیقاً به همان دری ختم می‌شد که بیشتر از یک سال و دو ارتقا قبل تلاش کرده بودم از طریق آن فرار کنم.

احتمال نمی‌دادم آن‌قدر احمق باشد که به این زودی من را دور بزند. از وقتی در نیمه‌های شب نامحسوس سروکله‌ام در اتاق‌خوابش پیدا شده بود فقط بیست و دو ساعت می‌گذشت. اما امیدوار بودم چهره‌اش را اشتباه نخوانده باشم. او می‌توانست با استفاده از دستگاه‌های واقعیت مجازی، و مقداری مواد شیمیایی افزودنی، از من بازجویی کند یا شکنجه‌ام بدهد. یا می‌توانست در مورد ماده‌ای که به بدنش تزریق کرده بودم از من توضیح بخواهد.

نزدیک که شدیم در باز شد. همکار قدیمی من، ندین نتمان، در آستانه در ایستاده بود و لبخند روی لب داشت.

ادوین گفت: «اون همه‌چیز رو می‌دونه.»

همین که روی پله‌ها قدم گذاشتم و در پشت سرم بسته شد، ندین دست‌هایش را دور گردنم انداخت.

«حالت خوبه؟»

حرف‌های زیادی برای گفتن داشتم. اما فقط به گفتنِ «الان بهترم.» اکتفا کردم.

از چهارده ماه قبل که در همین ساختمان تعقیب و سپس ربوده شده بودم، تاکنون لمس‌های فیزیکی معنای چندانی برایم نداشتند. اما حالا تقلای آن‌ها برای گشودن درِ محرک‌های عاطفی‌ام را احساس می‌کردم.

ندین پرسید: «چی شد؟ بغل کردن هم یادت رفته؟»

او را در آغوش گرفتم.

پس از لحظه‌ای کوتاه، از هم جدا شدیم.

@fiction_books_farsi

به چشم‌هایم نگاه کرد. دلسوزی، ترحم و بیشتر ترس در چشمانش می‌دیدم. اما در موقعیت او این چیزها طبیعی بود... پس از یک سال و خرده‌ای من را دیده بود و نمی‌دانست به چه چیزی باید تبدیل شده باشم. این‌طور نبود؟

«متفاوت به نظر می‌رسی.»

«یه سری تغییرات داده‌م.»

ادوین گفت: «می‌شه بریم؟»

ندین گفت: «همه‌چیز رو آماده کرده‌م. همون‌طور که خواسته بودی، لوگان.»

از پله‌ها بالا رفتیم و خودمان را به طبقه دوم رساندیم. سرورهای میستیک آنجا قرار داشتند. از راهروها صدایی نمی‌آمد. لامپ‌ها که مجهز به حسگر حرکتی بودند با عبور ما روشن می‌شدند.

ندین، درحالی‌که در دفتر کوچک و استریلی را باز می‌کرد، گفت: «اینجا رو برات آماده کرده‌م.» دیوارها برهنه بودند. خبری از تزیینات نبود. مشخص بود چند وقتی از آن استفاده نکرده بودند. روی میز چیزی جز دو مانیتور و دو صفحه‌کلیدی که خواسته بودم، قرار نداشت.

به دلیل تهدید حملات سایبری و داده‌های فوق‌حساسی که میستیک در خودش جای داده بود، فقط از طریق پایگاه‌های مستقر در دل ساختمان کانستیتوشن می‌شد به آن دسترسی داشت.

ندین گفت: «با اطلاعات کاربری خودم وارد سیستم شدم. چیز دیگه‌ای هم نیاز داری؟»

«چقدر زمان دارم؟»

ادوین گفت: «فکر کنم باید تا قبل از ساعت شش صبح از ساختمان خارج شده باشی. ما راهرو رو می‌پاییم. اگرچه فکر نکنم کسی بتونه تو رو بشناسه، ولی بهتره ندونن تو برگشتی.»

ندین پرسید: «می‌خوای من پیشت بمونم؟ می‌گم شاید به کمک نیاز داشته باشی.»

@fiction_books_farsi

«ممنون. احتمالاً بهتر باشه این کار رو تنهایی انجام بدم.»

از اتاق بیرون رفتند و در را پشت سرشان بستند.

اگر می‌خواستم قبل از ارتقای دومم از میستیک برای پیدا کردن کارا استفاده کنم بی‌شک در مسیرهای بالقوه جست‌وجوی او گم می‌شدم. اما حالا دیگر به‌دنبال او نبودم، فقط می‌خواستم ببینم حدسم درست بوده یا نه. شک کرده بودم شاید او در محوطه‌های بیرون یکی از شهرهای نیویورک یا میامی مشغول به کار باشد. به‌زودی می‌فهمیدم.

شروع به کار کردم. هوشیاری‌ام را تقسیم کردم تا بتوانم هم‌زمان با هر دو صفحه‌کلید تایپ کنم.

یکی از قدرتمندترین موتورهای جست‌وجوی ساخته‌شده را در اختیار داشتم؛ اگر موفق می‌شدم همان داده‌های انگشت‌شمار و گلچین‌شده را موشکافی کنم او را پیدا می‌کردم.

او، اول از همه، به یک ویروس‌شناس نیاز داشت. من بیشتر از کارا در زمینه ژنتیک و ویروس‌شناسی اطلاعات داشتم. حتی همین حالا هم که برای دومین بار خودم را ارتقا داده بودم، هنوز به یک ویروس‌شناس نیاز داشتم تا ویروس مناسبی را برای انتقال ارتقا مهندسی کند.

پایگاه داده اسم ۳۷۸ نفر را لیست کرد. فاکتور جرم را وارد سیستم کردم، پس از آن لیست به ۲۴ نفر محدود شد. از آنجایی که همه این افراد در سیستم ثبت بودند، تصاویر جدیدی هم از آن‌ها در دسترس بود که می‌توانستم با داده دوربین‌های مداربسته مطابقت بدهم. تصاویر ویروس‌شناسان احتمالی‌ای که مظنون به همکاری با خواهرم بودند را تحت عنوان گروه «بلوکA » نام‌گذاری کردم.

هم‌زمان روی کامپیوتر کناری‌ام مشغول ساختن گروه دوم بودم. مردی که در گلاسکو عمل جراحی نای روی او انجام داده بودم، گفته بود کارا را از زمانی که در ارتش با هم خدمت می‌کردند می‌شناخته است. وقتی هم که من و کارا در مسافرخانه‌ای واقع در غرب ویرجینیا ساکن بودیم، از او پرسیدم آیا هنوز هم با کسانی که در میانمار برای نجات او آمده بودند در ارتباط است؛ که جواب داد: «اون‌ها از بهترین دوست‌های من هستن.»

@fiction_books_farsi

او اندرو را ارتقا داده بود. شاید همین کار را با تعداد دیگری از هم‌دوره‌هایش هم کرده باشد. حالا که نگاهی به گذشته می‌انداختم می‌دیدم این افراد تنها کسانی در جهان بودند که کارا واقعاً به آن‌ها اعتماد داشت.

اندرو عضو تیمی بود که او را از دست شبه‌نظامیان میانماری نجات داده بود. نام کامل او اندرو کیگن بود. هفت کلاه‌سبز دیگر هم در عملیات نجات کارا شرکت کرده بودند. دو نفرشان در حین عملیات کشته شده بودند، اما به لطف ادوین، سابقه آن پنج نفر باقی‌مانده را با استفاده از دسترسی‌ای که به سرورهای وزارت دفاع داشتم بررسی کردم.

ناتانیل جکس[۳۱۶]. الکسیس هارلی[۳۱۷]. رادنی ویانا[۳۱۸]. دشان براون[۳۱۹]. و مادلین اورتگا[۳۲۰].

همه‌شان هنوز زنده بودند.

ناتانیل جکس در حال حاضر در شهر پیونگ‌یانگ[۳۲۱] مستقر بود. الکسیس هارلی دوباره به دلیل مصرف الکل زیاد و اختلال در نظم عمومی در آریزونا زندانی شده بود.

مادلین، دشان و رادنی، همگی با افتخار از خدمت مرخص شده بودند.

پست‌هایی که دشان براون در رسانه‌های اجتماعی از خودش منتشر کرده بود، نشان می‌داد اخیراً طلاق گرفته و در بندر پنسیکولا، در ایالت فلوریدا، زندگی می‌کند.

رادنی ویانا ازدواج کرده بود، زندگی خوبی داشت و در کلانتری شهر کلمبوس در ایالت اوهایو مشغول به خدمت بود.

مادلین اورتگا راننده اتومبیل سنگین بود.

تا جایی که می‌توانستم از اورتگا، ویانا، کیگن و براون عکس پیدا کردم و نام این گروه را «بلوکB » گذاشتم.

زیپ کوله‌پشتی‌ام را باز کردم و نقاشی فتورئالیستی[۳۲۲] را برداشتم که دیروز با مداد از چهره کارا کشیده بودم. نقاشی‌اش دقیقاً شبیه وقتی بود که آخرین بار در خانه مادرمان، واقع در کلرادو، او را دیده بودم. تغییرات جدیدی که روی صورتش اعمال کرده بود را هم وارد نقاشی کرده بودم. کارا «بلوکC » بود.

@fiction_books_farsi

او اگر می‌خواست ارتقای قابل‌انتقال خودش را نهایی کند، باید یک ناقل ویروسی مصنوعی طراحی می‌کرد و آن را از طریق ترانسفکشن وارد سلول‌های کمکی می‌کرد، به این صورت به ویروس مسری‌ای دست پیدا می‌کرد که خودبه‌خود خالص شده بود. سپس باید آن را آزمایش می‌کرد تا ببیند همان قدرت سرایت و انتقال مورد انتظار را دارد یا نه. مسلماً این سخت‌ترین مرحله کار بود؛ مرحله‌ای که مستلزم گروهی از افراد بود که به انتخاب خودشان ویروس را دریافت می‌کردند.

«بلوک D» شامل نتایج جست‌وجو برای دانشمندانی بود که عوامل مؤثری مثل بیماری کشنده، بدهی، نشانه‌هایی از افراط‌گرایی، گرایش‌های تند محیط‌زیستی و مشکلاتی از این قبیل داشتند که باعث می‌شد زندگی خود را به خطر بیندازند و تبدیل به موش آزمایشگاهی کارا شوند. یا ابرپخش‌کننده‌های او؛ جنگجوهای خط مقدمی که به سراسر دنیا می‌فرستاد. لیست رتبه‌بندی‌شده‌ای از این ۲۹۱ نفر تهیه کردم و جدیدترین عکس‌هایشان را هم بارگذاری کردم.

کوئری اصلی‌ام را نوشتم: نتیجه جست‌وجو= داده‌های هر دوربین مداربسته‌ای که طی دوازده ماه گذشته تمام یا بخشی از بلوکA + تمام یا بخشی از بلوک B + بلوک C + تمام یا بخشی از بلوک D را ثبت کرده است.

می‌خواستم بدانم آیا برای کسی از بلوک D بلیتی هم تهیه شده است یا نه.

یک کوئری زیرمجموعه نوشتم: نتیجه جست‌وجو= شرکت هواپیمایی؛ هایپرلوپ؛ اتوبوس؛ قطار؛ بلیت‌هایی که در محدوده زمانی دوازده ماه، توسط یا از طرف بلوک D خریداری شده باشند.

نتایج کوئری اصلی‌ام روی مانیتور سمت چپ ظاهر شد. لیستی از شماره‌سریال دوربین‌های مداربسته بود. یک نقشه ماهواره‌ای از آمریکا را باز کردم و شماره‌سریال‌ها را در محل‌های مربوطه قرار دادم.

چند نقطه در سراسر کشور چشمک می‌زدند، اما تعداد نامتعارفی از آن‌ها در اطراف نیویورک جمع شده بودند. در میامی هیچ نقطه‌ای وجود نداشت.

همه فیلدها به‌جز فیلد ویروس‌شناسانم در بلوک A را حذف کردم. تصویر دو نفر از بیست و چهار ویروس‌شناس احتمالی، توسط دوربین‌های متعدد و در موقعیت‌های گوناگونی اطرف نیویورک ثبت شده بود.

@fiction_books_farsi

همین کار را برای خدمه نیروهای ویژه کارا از بلوک B انجام دادم؛ تصاویر مادلین اورتگا، دشان براون و رودنی ویانا، در موقعیت‌های مختلفی داخل و خارج نیویورک به ثبت رسیده بود.

میستیک با جست‌وجو بر اساس نقاشی من از کارا فقط یک نتیجه پیدا کرده بود. پنج روز قبل، تصویر او در شهر دورانگو، ایالت کلرادو، ثبت شده بود. آنجا یک ایستگاه هاپیرلوپ منطقه‌ای وجود داشت. احتمالاً در یک مسافرخانه توقف کرده بود تا صورتش را تغییر بدهد و سپس با قطارهای مغناطیسی از کلرادو خارج شود. صورتی که من از کارا در خانه مادرمان دیده بودم حتماً تغییر کرده بود، چون از کلرادو به بعد هیچ تصویری از آن ثبت نشده بود.

از ۲۹۱ نفر کاندید احتمالی در بلوک D، تصویر ۳۸ نفر توسط چندین دوربین مداربسته در اطرف نیویورک به ثبت رسیده بود. این رقم به نظر پایین می‌آمد. آیا به این دلیل بود که ابرپخش‌کننده‌ها هنوز برای دریافت محموله‌شان به نیویورک نرسیده بودند؟ شاید آن ۳۸ نفر گروه آزمایشی مقدماتی او بودند.

نتایج کوئری زیرمجموعه‌ام را باز کردم؛ معاملات مالی که مربوط به مسافرت می‌شدند. لیستی از شماره بلیت‌های هواپیما و هایپرلوپ که برای بلوک D رزرو شده بودند.

خیالم راحت شد.

از ۲۹۱ کاندیدایی که میستیک به من معرفی کرده بود، ۹۴ نفر از بلوک D بلیت‌های هواپیما را به نام خودشان خریداری کرده بودند. مقصدشان شهرهای بزرگی بود که برای ادوین لیست کرده بودم، و البته بسیاری از شهرهای دیگر. همه‌شان هم از فرودگاه‌های نیوآرک، لاگوردیا، جان‌اف‌کندی، فیلادلفیا، و فرودگاه بین‌المللی لوگان پرواز می‌کردند. پروازهایشان از هفتاد و دو ساعت آینده شروع می‌شد و تا دو روز ادامه داشت.

روی نقشه نیویورک زوم کردم و از سیستم خواستم دوربین‌های مداربسته‌ای را برایم مشخص کند که بالاترین بسامد ثبت تصویر از بلوک‌های A، B و D را داشتند.

آدرس سه دوربین روی مانیتور ظاهر شد.

یکی از آن دوربین‌ها در تقاطع خیابان‌های فرمن[۳۲۳] و داگتی[۳۲۴]، نزدیک یک پارک ساحلی در منطقه بروکلین هایتس[۳۲۵] واقع شده بود.

@fiction_books_farsi

دوربین دیگر در تقاطع خیابان‌های ریچموند تریس[۳۲۶] و نیکولاس[۳۲۷]، نزدیک پارک ساحلی اسپلاناد[۳۲۸] واقع در گوشه شمالی استیتن آیلند[۳۲۹]، قرار گرفته بود.

و دوربین آخر هم در تقاطع خیابان‌های واشنگتن و دادلی[۳۳۰]، نزدیک پارک موریس کانال[۳۳۱]، واقع در نیوجرسی، قرار گرفته بود.

بسیار خوب! تا حالا بر اساس ترکیبی از فرآیندهای ذهنی کارا و حدس و گمان محض عمل می‌کردم. اما کوئری آخر اطمینان‌بخش بود؛ باعث شد حدسم در مورد اینکه کارا چطور می‌خواسته مخفیانه ارتقایش را بسازد، تبدیل به یقین شود.

شک کرده بودم شاید آن پارک‌ها، که همه هم در امتداد ساحل قرار داشتند، نقاط توقف و حرکت بوده باشند؛ به این صورت که کارا و افرادش از آنجا به آزمایشگاه می‌رفتند و از آزمایشگاه دوباره به آنجا باز می‌گشتند.

آن‌ها به‌وسیله قایق از بندر نیویورک، ایست ریور[۳۳۲] و رودخانه هادسون عبور می‌کردند و خودشان را به ناحیه متروکه و سیل‌زده منهتن جنوبی می‌رساندند... آنجا بهترین مکان برای نهایی کردن پروژه ارتقای او بود.

منهتن جنوبی چندین مزیت برای کارا داشت؛ منطقه فراموش‌شده‌ای که هیچ دوربین مداربسته‌ای نداشت، زیرساخت‌هایی که به آزمایشگاه‌های زیست‌مولکولی شباهت داشت و به کار او می‌آمد، مجاورت به فرودگاه‌های بین‌المللی متعدد، و پرجمعیت‌ترین مکان در آمریکا، که برای دانشمندان تحت نظر پوشش خوبی به حساب می‌آمد. بنابراین برای فرار از دوربین‌های نظارتی جی‌پی‌ای، به اتمام رساندن پروژه ارتقا و آماده‌سازی ابرپخش‌کننده‌ها جای بسیار مناسبی بود.

به‌سادگی و فقط با مشاهده یک تصویر ماهواره‌ای از نیویورک، فهمیدم که تقریباً یازده‌هزار ساختمان در منطقه متروکه منهتن جنوبی قرار دارد. آنجا قبل از سیل، محل استقرار بیش از چهارصد شرکت علوم زیستی بود؛ خیلی کمتر از وقتی که هنوز خبری از آژانس حفاظت ژن نبود. فقط برخی از آن شرکت‌ها مجهز به آزمایشگاه‌هایی در محل بودند. فقط برخی از آن آزمایشگاه‌ها نیازهای کارا را برآورده می‌کردند. فقط برخی از آن آزمایشگاه‌ها هنوز دست‌نخورده و قابلِ‌استفاده بودند.

می‌توانستم یک کوئری دیگر بسازم و به لیستی که می‌خواستم برسم، اما هرچند ساختمان‌های آنجا بسیار زیاد بود، هرگز وقت نمی‌کردم همه آن‌ها را جست‌وجو کنم.

@fiction_books_farsi

اما اگر حدسم درست می‌بود، دیگر مجبور نبودم همه آن ساختمان‌ها را تک‌تک بگردم.

***

بیست و نه دقیقه بعد از اینکه وارد آن اتاق شده بودم، در را باز کردم و بیرون رفتم. ندین و ادوین روبه‌روی هم در راهروی طولانی و بی‌صدا نشسته بودند.

ندین گفت: «زود تموم نشدی!»

ادوین با دقت من را نگاه می‌کرد. به سمت او رفتم و همان‌طور که از بالا نگاهش می‌کردم، گفتم: «یه تیم ضربت می‌خوام. دوازده نفر. با تجهیزات کامل محافظتی. پهپادهای حرارتی. باید گروه‌های دونفری تشکیل بدن. قایق هم نیازشون می‌شه. من هم یه قایق کایاک می‌خوام. تجهیزاتی هم که واسه خودم لازم دارم شامل نایت‌شید، زره زنجیری برای بدنم، بمب‌های درب‌شکن، یه چراغ‌قوه، چاقوی اسپای‌دکرو، یک قوطی هوای فشرده و یه تپانچه اف‌ان‌فایوْسون با چهار خشاب گلوله ضدّزره. آها، یه نوارچسب هم می‌خوام. نوارچسب همیشه لازم می‌شه.» نگاهی به ندین انداختم و گفتم: «تو هم باهام می‌آی؟ حمله آخر؟ مثل قدیم‌ها؟»

ندین نگاهی به ادوین انداخت و دوباره صورتش را به طرف من چرخاند. سپس گفت: «آره، حتماً. کی می‌خوای...»

«الان. قبل از سپیده‌دم باید این حمله رو تمومش کنیم.»

ادوین روی پاهایش ایستاد و گفت: «عذر می‌خوام، قراره کجا بریم؟»

بی‌معطلی گفتم: «میامی.»

@fiction_books_farsi

فصل چهاردهم

ندین و من در راهروی گنبدی‌شکلی قدم می‌زدیم. صدای پاهایمان در سکوت کلیساگونه آنجا طنین می‌انداخت. صبح زود، ایستگاه یونیون[۳۳۳] به خانه ارواح می‌مانست.

پشت کیوسکی ایستادم و دو بلیت به مقصد نیویورک گرفتم، مقدار پول بیشتری پرداخت کردم تا کابین خصوصی بگیرم.

ندین گفت: «فکر کردم قراره...»

«ادوین دیگه قابلِ‌اعتماد نبود.»

«از کجا می‌دونی؟»

«توی صورتش این رو خوندم.»

«مطمئنی؟»

«بله.»

وارد گذرگاهی شدیم که سردر آن تابلویی با نوشته: **به سمت قطارهای عازم شمال**، نصب شده بود. از تدابیر امنیتی عبور کردیم و خودمان را به گیت رساندیم.

وارد قطار که شدیم نگاهی به بلیت‌هایمان انداختم؛ متصدی بلیت ما را به طرف کابینمان راهنمایی کرد. از یک در باز عبور کردیم و وارد فضای تنگی شدیم که در آن دو صندلی روبه‌روی هم تعبیه شده بودند. سر جایمان نشستیم و کمربندهای ایمنی‌مان را بستیم.

صدای کامپیوتری زنانه‌ای گفت: «شصت ثانیه تا عزیمت به سمت نیویورک. زمان رسیدن به مقصد: بیست و نه دقیقه. لطفاً تمام اقلام شخصی‌تان را زیر صندلی‌هایتان قرار دهید. از اینکه ویرجین گلایدویز[۳۳۴] را برای مسافرت انتخاب کرده‌اید، سپاسگزاریم.»

داخل کابین رنگ بنفش ملایمی شروع به درخشیدن کرد و موسیقی آرامش‌بخشی با زمینه صدای موج‌های دریا پخش شد.

@fiction_books_farsi

قطار شروع به حرکت کرد.

پنجره‌های طویل و باریکی، در فواصل ده‌متری، روی بدنه هایپرلوپ تعبیه شده بود. از چهار گیت در ایستگاه یونیون عبور کردیم و سپس وارد تونل زیر شهر شدیم.

ندین پرسید: «خب نقشه چیه؟»

«باید این کار رو تنهایی انجام بدیم.»

«می‌دونی کارا کجای نیویورکه؟»

نورهای تونل زیرزمینی سریع و سریع‌تر از شیشه هوشمند و خمیده بالای سرمان عبور می‌کردند، تا جایی که چیزی جز خطوط باریک و تار از آن‌ها مشخص نمی‌شد. در سرعت‌های پایین‌تر، مثل حالا، این اثر به‌شکل آزاردهنده‌ای به فلاش دوربین‌های عکاسی می‌مانست و دید اجمالی و گیج‌کننده‌ای از جهان بیرون به‌دست می‌داد. اما با سرعت حرکت در نزدیکی دیوار صوتی، این دریچه‌ها آن‌قدر سریع جریان پیدا می‌کردند که مانند یک زنده‌گرد[۳۳۵]، به‌آرامی دنیای بیرون را به حرکت درمی‌آوردند و این توهم را القا می‌کردند که هایپرلوپ زیر نوار پیوسته‌ای از شیشه در حال حرکت است.

صفحه لمسی بین صندلی‌ها را روشن کردم و نور شیشه را کم کردم تا دریچه‌ها را نبینیم.

«منهتن جنوبی.»

می‌توانستم شتاب فزاینده هایپرلوپ را حس کنم. نگاهی به صفحه لمسی انداختم:

۳۰۰ مایل بر ساعت.

۳۲۵

۳۵۰

۳۵۷

@fiction_books_farsi

ندین، برای اولین بار از زمانی که ساختمان کانستیتوشن سنتر را ترک کرده بودم، تلفن همراهش را برداشت. من هم گوشی‌ام را درآوردم و پیامکی را که در راه ایستگاه یونیون نوشته بودم برای ادوین ارسال کردم.

ناگهان متوجه پریشانی‌ای در صورت ندین شدم.

پرسیدم: «همه‌چی روبه‌راهه؟»

«گوشی تو خط می‌ده؟»

«آره. همین الان یه پیامک واسه ادوین فرستادم.»

«چی گفتی بهش؟»

«گفتم گوشیش رو خاموش کنه.»

ناگهان سرش با شدت به سمت من تکان خورد.

احساس کردم هاپیرلوپ به‌زور از تونل زیرزمینی بیرون کشیده شد.

پرسیدم: «کارا کی اومده سراغت؟»

تقریباً انقباض ماهیچه‌های بدنش را احساس می‌کردم. برای مدت طولانی‌ای، فقط صدای امواج از بلندگوها شنیده می‌شد. علی‌رغم سرعت بالایی که داشتیم، هیچ صدای غیرطبیعی‌ای به گوش نمی‌رسید.

صورت ندین چیزی نشان نمی‌داد، یا به‌سختی تلاش می‌کرد چنین باشد. اما من آشفتگی درونی‌اش را دیدم. زنجیره‌ای از افکار دیوانه‌کننده در این مورد که من چه می‌دانم و هنوز از چه چیزهایی خبر نداشتم.

برای کسری از ثانیه احساس کردم تصمیم گرفته به من دروغ بگوید، اما دیدم که متوجه شد کار بیهوده‌ای است. به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و آهی کشید.

سپس گفت: «تابستون پارسال بود. برای تعطیلات به تولوم[۳۳۶]رفته بودم. خرابه‌ها رو دیده بودم. توی گودال‌های آبی‌ای که تو دل صخره‌ها بودن شنا کرده بودم. تنها بودم. یه روز، تو یکی از همین گودال‌ها، لب آب نشسته بودم که دیدم یکی شبیه

@fiction_books_farsi

خواهرت کنارم نشسته. اول فکر کردم اشتباه می‌کنم. اون هم کاری کرد باورم بشه. می‌گفت تنهایی سفر می‌کنه. شام دعوتم کرد. وقتی توی کلبه‌اش، تو مونتانا، همدیگه رو دیده بودیم احساس متقابلی بینمون شکل گرفته بود؛ جذب هم شده بودیم. اون احساس هنوز هم بود. اون خیلی جذاب و بی‌نهایت باهوش بود... چند روزی با هم بودیم. یکی از همین روزها که واسه پیاده‌روی به جنگل رفته بودیم، بهم گفت واقعاً چه اتفاقی برات افتاده. من فکر می‌کردم تو مُردی.»

«این چیزها تو رو...»

«سردرگم. عصبانی. ترسیده. بهم گفت تو رو از یکی از زندون‌های مخفی جی‌پی‌ای بیرون کشیده. گفت مادرت هر دوتاتون رو ارتقا داده بوده. در مورد مبارزه‌تون توی نیومکزیکو هم بهم گفت. بعد در مورد چیزی که می‌خواست بهش دست پیدا کنه صحبت کرد. اینکه چرا و چطور.»

«متقاعدت کرد؟»

«نمی‌تونستم منطقش رو رد کنم. وقتی در یونسکو کار می‌کردم، وظیفه‌م گسترش آگاهی در مورد محیط‌زیست بود. ما توی بد وضعیتی هستیم، لوگان. اون شب، توی اتاقم، کارا منو ارتقا داد. تو از کجا می‌دونستی؟»

«بدون میستیک، جمع کردن ارتشی از ابرپخش‌کننده‌های مشتاق، کار زمان‌بر، خطرناک و عملاً غیرممکنیه. کارا هم به کسایی نیاز داشته که با انتخاب خودشون این کار رو انجام بدن. با توجه به تدابیر امنیتی موجود، حتی کارای فوق‌ارتقایافته هم نمی‌تونسته به میستیک دسترسی داشته باشه.

«می‌دونستم یکی کمک‌اش می‌کرده؛ یکی که کم‌کم براش نیرو جمع می‌کرده. تو و ادوین رو در نظر گرفته بودم. ادوین آدم معتقدیه. شکّم به تو رفته بود. اما تو هم همون باور من در مورد قانون ژن رو داشتی. یادم بود وقتی تو مونتانا بودم در مورد کارت در یونسکو حرف زده بودی. با اشتیاق در موردش صحبت می‌کردی و... دوست من هم بودی. همسر و دخترم رو می‌شناختی. کارا می‌دونسته اگه بهت بگه جی‌پی‌ای باهام چی‌کار کرده خیلی عصبانی می‌شی.

«امشب هم که برای اولین بار دیدمت، زبان بدنت عجیب بود. واسه همین امتحانت کردم. وقتی از اتاق اومدم بیرون و ادوین پرسید قراره به کجا حمله کنیم، گفتم میامی. اون تعجب کرد. ولی تو خیالت راحت شد.»

@fiction_books_farsi

ندین دستش را به سمت صفحه لمسی برد و شیشه هوشمند را شفاف کرد. در همان حال که با سرعت ۷۶۰ مایل بر ساعت از حومه ایالت مریلند عبور می‌کردیم، به پنجره‌های وهم‌انگیز خیره شده بودم. همه جا زیر نور مهتاب می‌درخشید.

«یک میلیارد نفر ندین. هر کسی که ویروس ارتقا رو دریافت کنه و بمیره... گناهش به گردن تو هم هست. کسایی که می‌شناسی و دوستشون داری می‌میرن.»

گفت: «تو هم اگه جلوی این کار رو بگیری، مسئول انقراض گونه انسان هستی. گناه این هم به گردن توئه.»

«ببین، بذار این‌جوری بهت بگم. یه وقتی من و کارا تنها ارتقایافته‌های دنیا بودیم. چی‌کار کردیم؟ غیر این بود که بلافاصله قصد جون همدیگه رو کردیم؟ اون هم به‌خاطر تفاوت عقیده‌هامون؟ تو ارتقا رو دریافت کردی و تصمیم گرفتی به کارا کمک کنی تا ویروسی رو آزاد کنه که منجر به مرگ و رنج حداکثری می‌شه. به نظر تو خود هوش باعث این مشکلات نشده؟ فکر کردن به دنیایی که در اون، همه دغدغه‌های مشترکی دارن خیلی وحشتناکه. دنیایی بدون یک میلیارد نفر. دنیایی که همه ساکنانش فکر می‌کنن اون‌قدر باهوش هستن که به هیچ وجه خطا ازشون سر نمی‌زنه.»

«پس ترجیح می‌دی اصلاً دنیایی نداشته باشی.»

«این استدلال از پایه مشکل داره. ما در خطر هستیم. ولی نه به این معنی که فقط همین یک راه‌حل واسه‌مون مونده باشه. اینکه من با کشتن یک میلیارد نفر مخالفت می‌کنم، دلیل نمی‌شه سرم رو زیر برف فرو کرده باشم و نخوام کاری انجام بدم.»

«خب حالا چی می‌شه؟»

«تو ایستگاه گراند سنترال[۳۳۷] بازداشت می‌شی.» روی صفحه لمسی ضربه زدم، نگاهی به آن انداختم و گفتم: «هفده دقیقه دیگه. تا اون موقع، وقت داری فکر کنی.»

«بهت نمی‌گم اون کجاست. شاید موقعیت کلیش رو بدونی، ولی نمی‌دونی توی کدوم ساختمونه. منهتن جنوبی هم که پُرِ ساختمونه.»

صفحه گوشی‌ام روشن شد... از ادوین خواسته بودم با استفاده از میستیک، کوئری‌ای برای ساختمان‌های منهتن جنوبی بسازد. نتیجه آن کوئری را برایم فرستاده بود؛ لیستی

@fiction_books_farsi

از ساختمان‌های سی و هفت شرکت که انتخاب‌های مناسبی برای کارا بودند. تعدادشان خیلی زیاد بود.

دوباره به او پیام دادم: این لیست رو به ساختمون‌هایی که ۵۰۰ فوت یا بیشتر ارتفاع دارن محدود کن.

ندین نگاهی به کیف دستی‌اش انداخت. ضربانش شدت گرفته بود. می‌توانستم بوی عرقش را احساس کنم.

وقتی از تدابیر امنیتی عبور می‌کردیم سلاح گرم دولتی‌ای همراهش نبود. اما اگر یک درصد هم احتمال این موقعیت را می‌داد، آیا برای آن آماده شده بود؟

کپسولی که زیر دندان‌هایش خرد کند تا بخار کشنده‌ای در فضا پخش شود؟ وسیله دیگری برای مسموم کردن که در کیفش جای داده بود؟

دستش را به سمت قفل فلزی کیفش برد و آن را باز کرد.

کمربندم را باز کردم، از روی میز بینمان پریدم و کیف‌دستی‌اش را چنگ زدم.

«چته لوگان؟»

«این تو چی داری؟»

«خرت‌وپرت‌های دخترونه. پسش بده.»

لطفاً برای امنیت خودتان دوباره کمربند ایمنی‌تان را ببندید.

قفل فلزی را چرخاندم و کیف را باز کردم. ندین با دقت به من نگاه می‌کرد.

وقتی دیدم نوارهای سیاه و نارنجی‌رنگ از داخل آن بیرون می‌آیند، مغزم کنترل موقعیت را به دست گرفت. کیف را به گوشه کابین پرت کردم.

لعنتی!

ندین اسلحه آورده بود.

@fiction_books_farsi

بهترین اسلحه.

دستش را روی صفحه لمسی برد.

کابین تاریک شد.

صدای ناله‌مانند شش‌کیلوهرتزی به گوشم رسید.

ندین گفت: «متأسفم لوگان. از این کار متنفرم. تو دوست منی، همکار منی، ولی نمی‌تونم اجازه بدم توی کارشون مداخله کنی.»

شمایلی می‌دیدم که بین ما معلق بود. پس از دریافت ارتقای مادرم نیز ترس را تجربه کرده بودم، اما نه به اندازه آن لحظه؛ دو مجموعه چشم؛ یکی مرکب و دیگری هزارتایی، متعلق به زنبور غول‌پیکر آسیایی‌ای که در فاصله شش اینچ از صورتم معلق بود.

لطفاً فوراً کمربند ایمنی‌تان را ببندید.

صدای وزوز دیگری پشت گوشم شنیدم. گردبادهای کوچک و نرمی که به‌واسطه بال زدنش به وجود می‌آمدند را احساس می‌کردم.

ندین گفت: «کارا دی‌ان‌ای تو رو از کلبه مادرتون توی کلرادو برداشته. این زنبورها رو هم طوری برنامه‌ریزی کرده که با هدف قرار دادن فرومون‌های عرق زیربغلت، منحصراً به‌دنبال اثر انگشت ژنتیکی تو باشن.»

«چه چیزی رو جایگزین زهرشون کرده؟»

«سم مار تایپان.»

برنامه رازِبقایی که در چهارده‌سالگی دیده بودم را به خاطر آوردم. مار تایپان خاکی، بومی استرالیا است و کشنده‌ترین زهر را بین مارهای سمی دنیا دارد. مقدار زهری که در یک بار نیش زدن رها می‌کند برای کشتن صد مرد بالغ کافی است. سم این مار حاوی نوروتوکسین (سم اعصاب)، هموتوکسین (سم خون)، مایکوتوکسین (سم قارچی)، نفروتوکسین (سم سلول‌های کلیوی) و هموروهاگین (خون‌ریزی در پوست، مخاط و بافت‌ها) است.

@fiction_books_farsi

صدای وزوز زنبوری که از گوش راستم می‌شنیدم بلند و بلندتر می‌شد.

زنبور دیگری هم داشت نزدیک می‌شد.

آن‌ها روی من قفل شده بودند.

به نظر نیش آن‌ها به فولاد ضدّضربه هم نفوذ می‌کرد.

نقشه ندین را فهمیدم... بد نبود؛ به‌محض اینکه زنبورها من را نیش می‌زدند، ترمز اضطراری را می‌کشید و هایپرلوپ را زیر یکی از سکوهای خروجی متوقف می‌کرد. سپس از دریچه روی سقف فرار می‌کرد و من را اینجا رها می‌کرد تا بمیرم.

ترس را کنار گذاشتم. هوشیاری‌ام را به چهار قسمت تقسیم کردم: زنبور شماره یک، زنبور شماره دو، ندین و لامپ‌های حومه فیلادلفیا که به‌سرعت به ما نزدیک می‌شدند.

زنبورها نزدیک می‌شدند. درک خودم از زمان را کاهش داده بودم. همه‌چیز را می‌دیدم.

سرعت: ۵۸۹ مایل بر ساعت.

زمان تا مقصد: ۱۵ دقیقه.

با سرعت از کنار مرتعی در حال عبور بودیم. خانه روستایی‌ای در دور می‌درخشید.

ندین با چشمان گشاده، در گیرودار هشت احساس متضاد بود... عمده‌شان ترس و گناه بودند.

چیزی نداشتم که با آن زنبورها را بزنم و اگر آن نیش‌ها به من برخورد می‌کردند، فقط یکی از آن‌ها، هر جایی، کارم تمام بود. طولشان نیم اینچ بود و خیلی راحت از لباسم عبور می‌کردند.

تا جایی که می‌توانستم بی‌حرکت شدم.

اگر کمربند ایمنی‌تان را نبندید، پانصد دلار جریمه خواهید شد و اجازه نخواهید داشت در سفرهای آینده از ویرجین هایپرلوپ استفاده کنید.

@fiction_books_farsi

خیلی آرام دست‌هایم را بالا بردم. زنبورها دو اینچ از پوستم فاصله داشتند، صورتم و گردنم را هدف گرفته بودند.

به‌آرامی انگشتان شست و سبابه‌ام را دور شکم‌هایشان قفل کردم.

زنبورها به خود می‌پیچیدند. دیوانه‌وار وزوز می‌کردند. تلاش می‌کردند دست‌هایم را نیش بزنند. نیش‌هایشان در فاصله میلی‌متری از پوستم تکان می‌خوردند.

صورت ندین به‌یکباره مملو از ترس و حیرت شد.

در همان حال که دست چپش برد تا کمربند ایمنی‌اش را باز کند، با دهانم سر زنبورها را از تنشان جدا کردم و باقی‌مانده‌شان را در گوشه‌ای از کابین پرت کردم. ندین خیز برداشت و خواست خودش را روی من بیندازد، اما در آخرین لحظه خودم را از سر راهش کنار کشیدم.

به صندلی من برخورد کرد. می‌خواست دوباره بایستد، اما خودم را روی او انداخته بودم. با دست گلویش را فشار می‌دادم. چشم‌هایش را کاملاً باز کرده بود. با دست‌هایش به صورتم چنگ می‌زد.

گفتم: «آروم باش.»

به دست‌وپا زدن ادامه می‌داد.

«آروم باش!»

از تقلا ایستاد. فشار روی گردنش را کمتر کردم، اما رها نکردم. نگاهی به گوشی‌ام انداختم. دعا می‌کردم ادوین لیست جدید را فرستاده باشد. فرستاده بود؛ این بار هفده محل.

به چهره‌اش خیره شدم. دقیق‌تر از هر چیزی که تابه‌حال در زندگی‌ام به آن خیره شده بودم: «ای‌جی واکسینز. آلکسیون. بایوکرایست. اِنوژن.»

پرسید: «چی‌کار داری می‌کنی؟»

«اینژن‌ایکس.»

@fiction_books_farsi

چشمانش را بست و سرش را برگرداند. خودم را به جلو خم کردم و ندین را به صندلی‌ام چسباندم: «چشم‌هات رو باز کن، ندین.» این کار را نکرد. دوباره گلویش را فشار دادم: «به من نگاه کن.» چشمانش را باز کرد. به خواندن لیست شرکت‌هایی که ادوین فرستاده بود ادامه دادم: «کورا هلسکر.» نه. «لیدن دلتا.» نه. «مِرک. اومگا. فینیکس‌لبز.»

اشک روی صورتش جاری شد.

«ریج‌فارما. استیرلینگ‌آندرز. تِوا فارماکوتیکالز. آندِرِل سِلوشنز. ویلفور. زنتیوا.»

«فکر کنم مجبوری من رو بکشی.»

کمی جابه‌جا شدم. با یک دست گلویش را گرفتم و با دست دیگرم صورتش را نگه داشتم؛ همان صورتی که با آن خندیده بودم و گریه کرده بودم. صورتی که، آخرین بار قبل از نابودی زندگی‌ام، وقتی غمگین روبه‌روی یک بنای قدیمی نشسته بودم، من را دلداری داده بود.

این بار اسامی را سریع‌تر تکرار کردم: «ای‌جی واکسینز. اَلکسیون. بایوکرایست. اِنوژن. اینژن‌ایکس. کوراهلسکر. لیدن دلتا. مِرک. اومگا. فینیکس‌لبز. ریج‌فارما. استیرلینگ‌آندرز. تِوا فارماکوتیکالز. آندِرِل سِلوشنز. ویلفور. زنتیوا.»

و دوباره، سریع‌تر...

« ای‌جی‌واکسینزاَلکسیون‌بایوکرایست‌اِنوژن‌اینژن‌ایکس‌کوراهلسکرلیدن‌دلتامِرک‌اومگا.»

توقف کردم.

ندین به من خیره شده بود.

می‌لرزید.

«اومگاست.»

چیزی نگفت.

@fiction_books_farsi

گردنش را رها کردم و روی صندلی‌اش نشستم. کاملاً مطمئن شده بودم که نام آزمایشگاه اومگا باعث تغییراتی در او شده بود... ضربان او ۵ تپش در دقیقه افزایش پیدا کرده بود. فشار خون سیستولیکش بیشتر شده بود، اما در همان حال که روی صندلی من دراز کشیده بود و بیرون را تماشا می‌کرد، چشم‌های اشک‌آلودش همه‌چیز را فاش کردند: من شکست خوردم.

گوشی‌ام را درآوردم به ادوین پیام دادم: اومگاست. نقشه کل ساختمون رو برام بفرست.

به ندین نگاه کردم و گفتم: «اگه به کارا کمک می‌کردی، عواقبش نابودت می‌کرد.»

«شاید حق با تو باشه.»

سرعتمان به ۲۵۰ مایل بر ساعت کاهش پیدا کرد. بیرون پنجره، خط افق نیویورک، یا هرچه از آن باقی مانده بود، را می‌توانستم ببینم؛ در دل شب می‌درخشید.

@fiction_books_farsi

فصل پانزدهم

پلیس نیویورک در ایستگاه گرندسنترال منتظر رسیدن ما بود.

در همان حال که آن‌ها به ندین دست‌بند می‌زدند، ادوین از کابینش، که چند دقیقه‌ای با ما فاصله داشت، پیاده شد.

به سمت ندین رفت و با عصبانیت موقرانه‌ای سر تا پای او را برانداز کرد. همان‌طور که دور شدن ندین را تماشا می‌کردم، با خودم می‌اندیشیدم که این اتفاق چه تأثیری روی او می‌گذاشت. آیا ادوین او را هم به یکی از زندان‌های مخفی‌اش می‌برد تا مثل من مورد کندوکاو قرار دهد؟ آیا از واقعیت مجازی برای بازجویی او استفاده می‌کرد؟ او سزاوار اتفاقاتی نبود که برای من رقم خورده بود. باورم نمی‌شد کار ندین به اینجا کشیده باشد. اما باید غم و اندوه را برای وقت دیگری می‌گذاشتم.

«مدیر راجرز؟» برگشتیم، پلیس زن جوانی پشت سرمان ایستاده بود: «من وظیفه دارم شما رو تا تیم ضربت همراهی کنم.»

به‌دنبال او از ایستگاه زیرزمینی گرندسنترال خارج شدیم، از راهروی اصلی عبور کردیم و وارد خیابان پارک[۳۳۸] شدیم. سپس به طرف ماشین پلیسی رفتیم که در گوشه خیابان پارک شده بود.

در همان حال که به سمت شمال می‌رفتیم، نقشه طبقات ساختمان مرلین میدلند را که ادوین برایم فرستاده بود مرور می‌کردم. آزمایشگاه اومگا در همین آسمان‌خراش قرار داشت و طبقات ۳۳ و ۳۴ را به خود اختصاص می‌داد. اومگا برای آزمایشات اولیه استفاده می‌شده است؛ آن‌ها قبل از اینکه واکسن آنفلوآنزا برای ورود به بازار و تولید انبوه مناسب شود، آن را طی آزمایشات اولیه تولید و امتحان می‌کردند. البته همه این‌ها قبل از این بود که منهتن جنوبی را سیل ببرد.

ادوین گفت: «شاید این کار اشتباه باشه.»

«چی؟ این حمله؟»

«نمی‌دونی داری چه خطری رو به جون می‌خری. خیلی‌ها قراره بمیرن. شاید بتونم مجوز یه حمله پهپادی رو بگیرم. قبل سحر ساختمون رو می‌زنیم. با خاک یکسانش می‌کنیم.»

@fiction_books_farsi

«تخمین زده شده ده‌هزار نفر در منهتن جنوبی زندگی می‌کنن.»

«بالاخره تو هر جنگی تلفات جانبی وجود داره.»

«اون‌وقت، از کجا معلوم کارا هم بین اون‌ها باشه. یا ویروسی که ساخته. می‌خوام با چشم‌هام ببینمش.»

ساختمان مرلین میدلند، یک بنای بین‌المللی از شیشه و فولاد سیاه بود که سازه اولیه آن ۱۰۱ سال پیش به اتمام رسیده بود. به‌سرعت تک‌تک پنجاه و یک طبقه‌اش را بررسی کردم و چیدمان‌های مختلفشان را به ذهن سپردم.

از میدان یونیون عبور کردیم، در امتداد خیابان برادوی راندیم تا جایی که به تقاطع خیابان هیوستن، یکی از مرزهای جنوبی جدید برای قسمت قابلِ‌سکونت منهتن، رسیدیم. منطقه سیل‌زده مرز مشخصی در سراسر جزیره نداشت. به‌عنوان مثال، تمام محله سوهو زیر آب بود، اما محل‌هایی هم وجود داشت که جزرومدهای مرتفع آن‌ها را غرق نکرده بودند، مانند بخش‌هایی از محله چینی‌ها.

از اتومبیل پلیس پیاده شدم و به حصار زنجیری‌ای نزدیک شدم که سفر به سمت جنوب را مسدود می‌کرد. دورتر، آن‌سوی حصار، آبی را می‌دیدم که از جزرومد باقی مانده بود.

پشت سرم، چراغ‌های شهر در ترکیبی از رنگ‌های سفید و قرمز می‌درخشیدند. روبه‌رویم، روبانی از آسمان پرستاره را می‌دیدم که بین ساختمان‌های سیاه فشرده شده بود. تصاویری شبیه این شهر ارواح را در خواب‌هایم دیده بودم. جنگلی از ساختمان‌های سیاه و بی‌شکل که منهتن جنوبی نام داشت؛ این منظره آشفته‌ام می‌کرد. البته کاملاً رها نشده بود. طی سه سال گذشته بی‌خانمان‌ها اینجا را اشغال کرده بودند و به آن نیوونیز[۳۳۹] می‌گفتند. در دوردست‌ها، منشأ نوری را می‌دیدم که از پشت پنجره‌های شکسته سوسو می‌زد... کسانی در آن ساختمان‌های متروکه آتش روشن کرده بودند.

ادوین پشت سرم می‌آمد. گفت: «اون‌ها می‌دونن تو رهبر گروه هستی.»

«بهشون اعتماد داری؟»

«این‌ها پلیس ضربتن. هر کاری بهشون بگی انجام می‌دن.»

@fiction_books_farsi

از مانع بتنی بالا رفتم و از سوراخی که در حصار وجود داشت عبور کردم.

ادوین صدا زد: «هی!» نگاهی به عقب انداختم و گفتم: «مواظب باش.»

به نیمه‌های بلوک طولانی بعدی که رسیده بودم، تعدادی سایه و نور چراغ‌قوه دیدم.

وقتی به محدوده دید آن‌ها رسیدم، خودم را معرفی کردم. توانایی ذاتی دید در شب من، با استفاده از نور شهر و روشنایی ستاره‌ها جزئیات دوروبر را به‌خوبی نمایان می‌کرد.

چهار قایق به چشمم خورد. آن‌طرف قایق‌ها ده‌ها افسر ضربت را دیدم که برای آخرین بار سلاحشان را چک می‌کردند. دو نفر که لباس محافظ سیاه پوشیده بودند وسایل را بار قایقی کردند و به بقیه پیوستند.

همه خودمان را معرفی کردیم. رهبر تیم، مرد تنومند و ریش‌داری بود به نام باب نویس[۳۴۰] که به نظر می‌توانست صدمات جدی‌ای وارد کند. کنار او مرد میان‌سالی به نام آرِن برَندز[۳۴۱] ایستاده بود که داشت یک باتری لیتیومی را در پهپادی جایگذاری می‌کرد.

نویس خطاب به همه گفت: «خیلی خب. حواس‌ها جمع، بچه‌ها!»

افراد تیم هنوز صورت‌هایشان را نپوشانده بودند. در نور کم، خیلی سریع نگاه اجمالی‌ای به همه انداختم و سعی کردم با هر کدامشان ارتباط چشمی برقرار کنم.

چیز مشکوکی در آن‌ها ندیدم. خستگی دیدم. یک مورد مسمومیت خفیف. دو بیمار روانی که تشنه خشونت بودند. اما بیشتر از همه ترس و دودلی. نباید آن‌ها را سرزنش می‌کردم.

هرچه بیشتر در مورد ساختمان مرلین میدلند می‌فهمیدم، راحت‌تر دلیل کارا برای انتخاب آن را درک می‌کردم. آن بالا، در طبقه ۳۳ یا ۳۴ موقعیت کاملاً قابل‌دفاعی داشت. باعث می‌شد مجبور شوم دست به کار جنون‌آمیزی بزنم.

گفتم: «هدف، کارا رمزیه.» کسی نپرسید آیا او خواهر من است یا نه. شک داشتم خود من را هم بشناسند. «شاید تصویر نقاشی‌شده اون رو تا الان دیده باشید. اون در ساختمان مرلین میدلند کارش رو انجام می‌ده. بیست و چهار بلوک در جنوب موقعیت فعلی ما. نقشه طبقات ساختمان باید در اختیارتون قرار گرفته باشه.»

@fiction_books_farsi

نویس پرسید: «باید انتظار چه مقدار مقاومت رو داشته باشیم؟»

«چندین نگهبان ویژه آموزش‌دیده. ولی این‌ها سربازهای معمولی نیستن. توانایی‌هایی دارن که هیچ‌کدوم تابه‌حال ندیدین.»

«می‌دونن ما داریم می‌ریم سراغشون؟»

«فکر نکنم. ولی آماده‌ان. آزمایشگاه باید در طبقات سی و سه یا سی و چهار باشه. مسلماً دسترسی به آسانسور وجود نداره. ساختمان در هر انتهاش دوتا راه‌پله داره؛ جمعاً چهار راه‌پله. وقتی برسیم اونجا باید نسبت به حریفمون مزیت بیست‌دقیقه‌ای داشته باشیم. بیرون ورودی راه‌پله‌ها، در طبقه همکف، منتظر علامت من باشید. چهار راه‌پله. چهار تیم. اونجا دوربین‌های مداربسته حساس به حرکت وجود داره، پس مسدودکننده‌های سیگنالتون رو روشن کنید. من موانع و نقاط حساس رو پیش‌بینی می‌کنم... حالا شما همون چیزهایی رو می‌دونین که من می‌دونم. باید به سمت جنوب بریم. توقف کوتاهی در تقاطع فولتون خواهیم داشت؛ اونجا با پهپاد موقعیت رو ارزیابی می‌کنیم و وسایل ارتباطی‌مون رو راه می‌ندازیم. سؤالی نیست؟»

همان‌طور که تیم به طرف قایق‌ها می‌رفت، برندز وسایلم را به من داد. زره زنجیری‌ام را پوشیدم و تسمه‌های مغناطیسی‌اش را بستم. سپس نایت‌شیدم را جلوی یقه‌ام آویزان کردم، درِ جعبه کوچکی را باز کردم و تپانچه بلژیکی اف‌ان‌فایوْسون که اسلحه‌ای نرم با ظرفیت دوازده گلوله بود را در دستم گرفتم. سه عدد از خشاب‌ها را در جیبم گذاشتم، چهارمی را در تپانچه جایگذاری کردم و در حالت آماده به تیراندازی قرار دادم.

افراد تیم ضربت کار جابه‌جایی وسایلشان را به اتمام رسانده بودند و داشتند قایق‌هایشان را به سمت لبه آب می‌کشیدند. من هم به راه افتادم. کایاک خودم را پشت سرم می‌کشیدم تا به خطوط نقطه‌دار سفیدی رسیدم که زمانی خط اتوبوس را مشخص می‌کردند، عمق آب در آنجا به هشت اینچ می‌رسید.

وارد کایاک شدم و در محفظه قایقران قرار گرفتم. سپس پاروها را برداشتم و به سمت عمیق‌تر آب پارو زدم.

ساعت سه صبح بود.

باد خیابانی سردی از تالاب شهری می‌وزید.

@fiction_books_farsi

چهار قایق دیگر در فاصله کوتاهی، جلوتر شناور بودند. صداهای شهر پشت سر ما در راهرویی از ساختمان‌های سیاه طنین‌انداز می‌شد. آژیرها و بوق‌هایی که همه جا بودند. آواز لایعقل‌هایی که تلوتلوخوران از کافه‌ها بیرون می‌آمدند. همه این صداها ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد.

پس از هفت بلوک، فقط صدای پاروهایی را که به داخل آب فرو می‌رفتند می‌شنیدم. به سمت جنوب برادوی پارو می‌زدیم. عمق آب داشت بیشتر می‌شد. از کنار داروخانه غرق‌شده دوئین‌ریدز[۳۴۲] عبور کردیم، لوازم آرایشی و بهداشتی سِفورا[۳۴۳]، پوشاک فوراِور۲۱، مرکز خرید بلومینگدیلز[۳۴۴] و بانک‌ها.

گهگاه از پنجره‌های شکسته سوسوی نور آتش می‌دیدم، بوی دود چوب یا هر چیز دیگری را که برای گرم نگه داشتن سوزانده می‌شد حس می‌کردم.

ساختمان شهرداری و کلیسای سنت‌پاولز را پشت سر گذاشتیم.

از فراز یکی از آن آسمان‌خراش‌ها، نت‌های شکننده یک ویولون به گوشم می‌رسید... کسی داشت قطعه «امشب» از فیلم داستان وست‌ساید[۳۴۵] را می‌نواخت. این صدا در خیابان‌های تاریک و سیل‌زده، بین سایه‌های عظیمی که زمانی بزرگ‌ترین شهر جهان بود، طنین می‌انداخت. امشب، امشب، شروع همه‌چیز بود امشب، تو و دنیا از من دور شدید امشب.

دو مایل پارو زده بودیم. تازه از تقاطع برادوی و فولتون عبور کرده بودیم. قایق‌ها شروع به حرکت به طرف چپ خیابان کردند و زیر تابلوی قدیمی رستوران شیک‌شَک[۳۴۶] جمع شدند.

تا اینجا به‌خوبی در زمان صرفه‌جویی کرده بودیم؛ فقط دو بلوک از ساختمان مرلین میدلند فاصله داشتیم.

کایاکم را در کنار یکی از قایق‌ها متوقف کردم. برندز پهپاد را از کف قایقشان برداشت و آن را روشن کرد. سپس یک لپ‌تاپ کوچک را در دست گرفت. ملخ‌های پهپاد شروع به چرخیدن کردند، سپس به هوا بلند شد و در خیابان به چرخش درآمد.

بعد از لحظه‌ای برندز گفت: «یه تصویر دریافت کردم.» از روی کایاک تماشایش می‌کردم. رادیوکنترل پهپاد را در دست گرفته بود و خیره به صفحه لپ‌تاپ نگاه می‌کرد.

@fiction_books_farsi

پرسیدم: «چیزی نگرفته هنوز؟»

«نه. فقط یه... نهنگ سیاه بزرگ.»

«چی؟»

«اطلاعات شما دقیق بوده. به نظر یکی دور کل ساختمون پنل مادون قرمز کار گذاشته.»

پنل‌های مادون قرمز به‌شکل دیوارهای دفاعی بزرگی تمام ساختمان را روشن می‌کردند و باعث خنثی شدن اثر دوربین‌های حرارتی ما می‌شدند. به این صورت، تعیین اینکه آنجا چند نفر و در چه موقعیت‌هایی کار می‌کردند، غیرممکن می‌شد. امکان مشاهده افراد داخل ساختمان با دوربین‌های دیگر هم وجود نداشت.

برندز چند دور دیگر در اطراف ساختمان زد و لابی، سقف و ورودی‌های فرعی را بررسی کرد، سپس پهپاد را به سمت ما هدایت کرد.

نویس یک هدفون بی‌سیم و یک ارتباط‌گر رادیویی به من داد. گفت: «از این به بعد از طریق این‌ها با هم ارتباط می‌گیریم. کانال دوم.»

به تقاطع خیابان‌های لیبرتی و برادوی نزدیک می‌شدیم. ساختمان مرلین میدلند زیر آسمان پرستاره می‌درخشید. تیم ضربت صورت‌هایشان را پوشاندند، سپس دو قایق از ناوگان کوچک ما جدا شدند و در خیابان لیبرتی شروع به پارو زدن کردند.

من به‌دنبال دو قایق باقی‌مانده راه افتادم. از میدان عبور کردیم و به طرف مکعب ایسامو نوگوچی[۳۴۷]، که زمانی به رنگ قرمز روشن بود و اکنون داشت در عمق شش‌فوتی آب می‌پوسید، حرکت کردیم. این مکعب، قبل از اینکه شهر زیر آب برود، نمای اصلی ورود به ساختمان بود.

به پارو زدن ادامه دادم تا به خیابان سدار[۳۴۸] رسیدم که بین خیابان برادوی و آن ساختمان آرمیده قرار داشت. همان‌طور که در تاریکی بین آسمان‌خراش‌ها می‌چرخیدم صدای نویس را از پشت هدفونم شنیدم: «تیم الف صحبت می‌کنه. داریم به ورودی اصلی لابی نزدیک می‌شیم. می‌خوایم مسدودکننده‌های شخصی سیگنالمون رو به کار بندازیم. لوگان، از کدوم راه‌پله باید وارد بشیم؟ تمام.»

@fiction_books_farsi

گفتم: «از راه‌پله‌ها استفاده نکنید. تمام.»

«راه دیگه‌ای هست که بتونیم خودمون رو به بالا برسونیم؟ تمام.»

«جواب: منفی. خودم از ساختمان می‌رم بالا. تمام.»

مکث کوتاهی کرد و سپس گفت: «ببخشید، فکر کردم گفتی می‌خوای از ساختمون بری بالا. تمام.»

«درست شنیدی. تمام.»

«واقعاً قصد این کار رو داری؟ تمام.»

«جواب: مثبت. تمام.»

«تیم جیم در نزدیکی ورودی خیابان ناسائو. تمام.»

کایاکم را به کنار ساختمان هدایت کردم و به دیوار سیاهی خیره شدم.

«تیم ب در موقعیت راه‌پله جنوب غربی. تمام.»

کوله‌پشتی‌ام را باز کردم و یک قالب مواد منجره را که مجهز به یک تایمر بود و روی آن کلاهک انفجاری‌ای قرار داشت، از آن بیرون کشیدم و در جیبم فرو بردم. سپس کفش‌هایم را درآوردم، بندهایشان را به هم گره دادم و آن‌ها را از کوله‌ام آویزان کردم.

می‌دانستم راه‌پله‌ها، به‌خصوص ورودی‌ها و طبقات پایین، زیر نظر بودند و به‌شدت تله‌گذاری شده بودند. به‌محض اینکه کسی پایش را در آن نقاط می‌گذاشت، کارا خبردار می‌شد. باید از دل تاریکی و با عبور از مسیرهای ناهموار روی ساختمان خودم را به او می‌رساندم. خدا می‌دانست در راه با چه چیزهایی روبه‌رو می‌شدم. اما اگر می‌توانستم خود را از طریق پله‌های بالایی به داخل ساختمان برسانم، شاید بدون اینکه من را می‌دید خودم را به او می‌رساندم.

«تیم دال در موقعیت راه‌پله جنوب شرقی. تمام.»

آب تا نیمه‌های طبقه همکف را پوشانده بود. آرام روی کایاک ایستادم. قایق زیر

@fiction_books_farsi

وزنم تکان‌تکان می‌خورد و ناپایدار بود.

دستم را بالا بردم و تیر عمودی‌ای را گرفتم که دریچه‌های پنجره را از هم جدا می‌کرد. یک نوار سه‌اینچی از جنس آلومینیوم سیاه، که البته تنها دستاویزی بود که در آن حوالی به چشم می‌خورد.

تیر عمودی را با هر دو دست چنگ زدم و خودم را بالا کشیدم. پاهای برهنه‌ام روی شیشه سرد قرار داشت. تیر پنجره را محکم‌تر گرفتم، دست چپم را از روی دست راستم عبور دادم و سپس به جای دیگری چنگ زدم.

پس از سه حرکت یکسان، به اولین دستاویز افقی رسیدم؛ یک شکاف ناچیز در پایه پنجره طبقه دوم. زیاد نبود، اما حداقل می‌توانستم انگشتانم را در آن فرو ببرم و به ماهیچه‌های سه‌سر بازویم استراحت بدهم.

«تیم الف در موقعیت راه‌پله شمال غربی. تمام.»

«تیم جیم در موقعیت راه‌پله شمال شرقی. تمام.»

نویس گفت: «همه تیم‌ها گوش‌به‌فرمان باشید و کاری نکنید. تمام.»

با سرعت از ساختمان بالا می‌رفتم و از تکه‌های افقی فلز عبور می‌کردم. می‌دانستم قوی هستم، اما ارتقایم را تا این اندازه امتحان نکرده بودم. در زندگی قبلی‌ام، نمی‌توانستم حتی از یک طبقه این ساختمان هم بالا بروم. اما امشب، سه طبقه اول را بی هیچ زحمتی بالا رفته بودم.

به طبقه پنجم که رسیدم، متوجه اولین اثرات خستگی در ماهیچه سه‌سر بازویم شدم. می‌دانستم زود برطرف می‌شود. فشار اصلی روی ماهیچه نزدیک‌کننده انگشتان شستم بود؛ ماهیچه‌های بین‌استخوانی پشت دست و خم‌کننده کوتاه انگشت شست... ماهیچه‌هایی که عمل مشت کردن دست را انجام می‌دادند.

صدای نویس را از پشت هدفونم شنیدم: «لوگان، در چه حالی رفیق؟ تمام.»

گفتم: «پنج طبقه بالا رفتم. باید تمرکز کنم. تمام.» می‌توانستم بوی استرس را از صدایم احساس کنم.

نگاهی به پایین انداختم، فاصله زیادی بین من و کایاک کوچک بود. ناگهان صدای

@fiction_books_farsi

ترس‌آلودی از ناخودآگاهم شروع به فریاد زدن کرد، آن را به گوشه‌ای راندم. دوباره دستم را دراز کردم و تیر عمودی دیگری را گرفتم. گودی کف پاهایم را به‌زحمت روی شیشه‌ها حرکت دادم و از طبقه هفتم به طبقه هشتم صعود کردم.

عرق از پشتم سرازیر بود، روی پاهایم می‌ریخت و سپس پاشنه‌هایم را خیس می‌کرد. یک بار دیگر به برآمدگی فولادی نیم‌اینچی چنگ زدم؛ ماهیچه‌های ساق پایم می‌لرزیدند. سطح گلوکز خونم به‌طرز خطرناکی داشت پایین می‌آمد، امکان داشت دچار هیپوگلیسمی[۳۴۹] شوم. اگرچه ماهیچه‌های سه‌سر بازو و سینه‌ام می‌سوختند، اما آن‌ها مشکل اصلی نبودند. انگشتانم بیشتر از هر چیزی اذیتم می‌کردند. دیگر توانی برایشان نمانده بود تا من را روی دیوار نگه دارند. درد چیزی نبود. می‌توانستم آن را تفکیک کنم. ولی در نهایت، چه با درد چه بی‌درد، عضلات و تاندون‌های انگشتانم از کار می‌افتادند.

نگاهی به پایین انداختم.

اگر می‌افتادم، یک سقوط سی‌وهفت‌متری در شش فوت آب را تجربه می‌کردم. هشتاد و چهار کیلوگرم وزن داشتم. مدت‌زمان سقوط من ۲.۷۵ ثانیه طول می‌کشید. در لحظه برخورد ۲۶.۹۳ متر در ثانیه سرعتم می‌بود؛ ۹۶.۹۵ کیلومتر در ساعت. با انرژی ۳۰۴۵۸ ژول به سطح آب برخورد می‌کردم. ادامه زندگی بعید اما ممکن بود. اگرچه عمق آب شش فوت بود، اما جلوی برخورد من با سرعت قابل‌توجه به کف پیاده‌رو را نمی‌گرفت.

بدون شک پاهایم می‌شکست... شاید غرق می‌شدم.

سرم را بالا بردم و به ساختمان که در آسمان شب محو می‌شد نگاه کردم. امیدوار بودم بتوانم خودم را به طبقه دهم برسانم، اما چاره‌ای نداشتم؛ یا حالا یا هیچ‌وقت.

دستم را در جیبم بردم. با دست دیگرم به ساختمان چسبیده بودم. درحالی‌که مواد منفجره را از جیبم بیرون می‌آوردم و با دقت چسب دور آن را با دندان‌هایم پاره می‌کردم، با موج دیگری از گرفتگی‌های عضلانی دست و پنجه نرم می‌کردم.

با یک دست زمان‌سنجِ روی درپوش انفجاری را روی سی ثانیه گذاشتم. باید از بمب دَرِشکن فاصله زیادی می‌گرفتم، اما کمتر از یک دقیقه وقت داشتم تا هم خودم را به جای امنی برسانم و هم روی ساختمان مرلین میدلند باقی بمانم.

زمان‌سنج را روشن کردم و بمب را به نیمه پایینی پنجره طبقه نهم چسباندم. تا این

@fiction_books_farsi

لحظه، آدرنالینم را کنترل کرده بودم، چون می‌دانستم در انتهای مسیرم به آن نیاز دارم. حالا دیگر راه ترس را باز کردم، بلافاصله پس از آن آدرنالینی که از سقوط من جلوگیری می‌کرد وارد میدان شد.

چهارده فوت پایین رفتم و تیر عمودی پنجره آن طبقه را محکم چسبیدم.

قدرت انفجار نزدیک بود من را از ساختمان پرت کند، اما به‌زحمت خودم را نگه داشتم. بارانی از خرده‌های شیشه روی سرم می‌ریخت. دست‌هایم لیز می‌خوردند.

دستم را دراز کردم و خودم را بالا کشیدم. با تمام نیرویی که در بدنم داشتم فشار می‌آوردم، آن‌قدر که نگران بودم انگشتانم بشکنند. بالا می‌رفتم، سروصورتم پر از عرق شده بود، چشمانم می‌سوخت، می‌توانستم حفره‌ای را ببینم که بمب در گوشه ساختمان ایجاد کرده بود. تعدادی از فلزات پنجره بیرون آمده بودند و مانند دستاویزهایی من را به سمت خود می‌خواندند. اما شک داشتم استحکام داشته باشند.

به تیر عمودی، که سالم مانده بود، چسبیده بودم و خودم را برای پرتاب به سمت حفره آماده می‌کردم. تا جایی که زور داشتم خودم را به بالا پرت کردم و از لبه حفره آویزان شدم، شیشه‌ها از زیر ساعد دست راستم به پایین سُر می‌خوردند، پاهایم در هوا آویزان بود.

داشتم لیز می‌خوردم.

دست چپم را در اتاق پرت کردم، دعا می‌کردم چیزی آن اطراف باشد. و ناگهان دستم را به چیزی شبیه پایه میز گرفتم.

اولین دستاویز واقعی‌ای بود که بعد از ترک کایاک به آن برخورده بودم. خودم را از لبه بالا کشیدم و درازبه‌دراز در اتاق تاریک افتادم.

لحظه‌ای روی کف اتاق دراز کشیده بودم و نفس‌نفس می‌زدم... پاها، بازوها و دست‌هایم از شدت خستگی و درد می‌لرزیدند. پس از سی ثانیه از جایم بلند شدم و نگاهی به بازویم انداختم. هشت خرده‌شیشه وارد ماهیچه زبرزندی‌ام شده بودند... دوتای آن‌ها عمیقاً در ماهیچه فرو رفته بودند. دستم را داخل کوله‌ام بردم و نوارچسب را بیرون آوردم، سپس تکه‌ای از آن را درآوردم، روی میز چسباندم و شروع به درآوردن خرده‌شیشه‌ها کردم. خون از بازویم فواره می‌زد. درد داشت شروع می‌شد که جلویش را گرفتم. همین که آخرین و بزرگ‌ترین خرده‌شیشه را درآوردم، با دقت

@fiction_books_farsi

دو طرف زخم را به هم فشار دادم و تمام بازویم را با نوارچسب پوشاندم... امیدوار بودم تا وقتی که بتوانم خودم را بخیه بزنم به همان حالت می‌ماند.

دوباره جوراب‌ها و کفش‌هایم را پوشیدم، و با خودم فکر می‌کردم که آیا کسی در طبقات بالا صدای انفجار را شنیده بود یا نه.

آنجا به نظر کتابخانه می‌آمد؛ اطرافم پر از قفسه‌های کتاب و اسناد قانونی بود. ایستادم، کوله‌پشتی‌ام را روی شانه‌ام انداختم و از کنار میز کنفرانس گردوخاک‌گرفته‌ای به طرف راهرو حرکت کردم.

نایت‌شید را به چشمانم زدم. درست روبه‌رویم یک میز پذیرش وجود داشت. از کنار ردیفی از آسانسورهای خاموش به سمت شمال ساختمان رفتم.

من در طبقه نهم بودم. آزمایشگاه بیست و پنج طبقه بالاتر بود. و باید یکی از چهار راه‌پله را انتخاب می‌کردم.

به چپ پیچیدم و رو به سمت راه‌پله شمال غربی شدم.

هفده دقیقه و بیست و نه ثانیه از شروع صعودم می‌گذشت. تپانچه اف‌ان‌فایوْسونم را برداشتم و به درِ راه‌پله نزدیک شدم.

آرام آن را باز کردم.

تاریکی مطلق.

بدون نور محیط، نایت‌شیدهایم استفاده‌ای برایم نداشتند. به سمت نزدیک‌ترین دفتر کار رفتم، همین که منگنه را از روی میز برداشتم، گوشی‌ام شروع به لرزیدن کرد. آن را از جیبم بیرون آوردم... ادوین بود.

گفتم: «بله.»

«تو کجایی؟» اتفاقی افتاده بود.

«چرا؟»

«توی ساختمونی؟»

@fiction_books_farsi

«آره.»

«یه تیمِ دیگه تو راهه.»

«چرا؟»

«اون‌ها می‌خوان روی سقف فرود بیان...»

«نه. نباید اجازه همچین...»

با صدای آرام‌تری گفت: «به من هم همین الان گفتن... دیگه کنترل مأموریت دست من نیست.»

«چطور همچین چیزی ممکنه؟»

«وقتی توی ویرجینیا بودی...» منظورش وقتی بود که من را در قفس شیشه‌ای زندانی کرده بود. «ازت فیلم گرفته شده. یه سری افراد از اون قضیه بو برده‌ن. کسایی که خیلی از من قدرتشون بیشتره. گفتم اگه این مأموریت رو هم سریع انجام بدیم از نظرشون پنهون می‌مونه. ولی متأسفانه اشتباه می‌کردم. اون‌ها من رو زیر نظر داشتن. من نمی‌دونستم.»

باید کار وزارت دفاع باشد. آیا تمام این مدت آن‌ها به‌دنبال من و کارا بوده‌اند؟ آن‌ها مدت‌ها بود رؤیای انسان‌های تقویت‌شده برای استفاده‌های نظامی را در سر داشتند، نقشه آن‌ها حتی از کاری که خواهر من می‌خواست انجام بدهد هم وحشتناک‌تر بود. انگیزه کارا حداقل کمک به گونه ما بود. او قصد داشت همه را ارتقا بدهد. اما دولت ما چنین برابری‌طلبی‌ای را قبول نمی‌کرد.

«الان‌هاست که حمله کنن.»

پرسیدم: «این‌ها کی هستن؟» جواب نداد. «ادوین، بهم بگو با کی طرفم.»

«جی‌تی‌اف.» لعنتی! این یگان مربوط به نیروهای ویژه مشترک نظامی می‌شد که شامل نیروهای سابق دلتا، تیم شش، نیروهای ویژه ارتش، مهاجمان دریایی و افسران مجری قانون از گروه اف‌بی‌آی هارت می‌شود. بهترین بهترین‌ها.

@fiction_books_farsi

پرسیدم: «نقشه‌شون چیه؟»

گفت: «بهتره فرض کنیم شما رو زنده می‌خوان. هر دوی شما رو. اون چیزی که کارا ساخته رو هم می‌خوان. می‌خوام این رو بدونی، لوگان: من تو رو نفروختم. اصلاً نمی‌دونستم...»

«چند نفرن؟»

«معمولاً به‌شکل تیم‌های هشت‌نفره می‌رن مأموریت.»

«تیم ضربت چی؟ وقتی می‌اومدم که...»

«اون‌ها دیگه واسه تو کار نمی‌کنن. متأسفم. جی‌تی‌اف شش دقیقه دیگه می‌رسه. هر کار می‌خوای بکنی سریع تمومش کن و زود از اونجا بیا بیرون...»

خط قطع شد.

پنج ثانیه بعد صدای دیگری از هدفونم شنیدم: «لوگان، نویس صحبت می‌کنه. تونستی بری داخل؟ موقعیتت کجاست؟ تمام.»

صدایش درون‌مایه‌ای از فریب در خود داشت. هدفون را از گوشم درآوردم و آن را به‌همراه بی‌سیم به گوشه‌ای پرت کردم.

درِ راه‌پله را باز کردم و منگنه را بین چارچوب و در قرار دادم. همان‌طور که چراغ‌قوه را به سمت پله‌ها گرفته بودم، صدای پاها و سپس صدای نویس را شنیدم که از شش طبقه پایین‌تر می‌آمد: «فکر کنم ما رو سر کار گذاشته. همین چند لحظه...» چند کلمه‌ای را نشنیدم. «...طبقات سوم و چهارم. می‌آییم پایین تا یه راه دیگه رو امتحان کنیم.»

وقتی دوباره شروع به حرکت کردند، چراغ‌قوه را روشن کردم و از راه‌پله بالا رفتم. سعی می‌کردم کاری نکنم که صدای پاهایم در فضای بتنی آنجا بپیچد.

همین که از پاگرد طبقه پانزدهم عبور کردم ساختمان لرزید. صدایی مانند رعدوبرق از راه دور به گوشم خورد، سپس فضا پر از ذرات گردوغبار شد. نگاهی به پایین انداختم، آتشی نمی‌دیدم، خبری از جیغ‌وداد نبود. حتماً یکی از راهروها را منفجر کرده بودند. اگر کارا تا دو ثانیه قبل از وجود ما باخبر نشده بود، حالا دیگر

@fiction_books_farsi

می‌دانست.

به‌سرعت از پله‌ها بالا رفتم.

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

چهار دقیقه تا فرود جی‌تی‌اف روی سقف. مهم نبود چه تجهیزاتی داشتند، حریف نیروهای ویژه و ارتقایافته کارا نمی‌شدند. بدتر اینکه، تمام این وضعیت آشفته و سروصدا باعث می‌شد کارا از دست من فرار کند.

۲۴

۲۵

۲۶

بوی عجیبی در هوا حس کردم... قیر بود؟

۲۷

چیزی در نور بالای سرم می‌درخشید. سرعتم را کمتر کردم و آهسته می‌دویدم. در نهایت در پاگرد بین طبقات ۲۸ و ۲۹ توقف کردم.

اینجا بو شدیدتر می‌شد.

حلقه‌های سیم‌خاردار، مانند تزیینات کریسمس در جهنم، از نرده تا نرده راهروها و از کف تا سقف را پوشانده بودند. تیغ‌هایشان زیر نور می‌درخشید. از جایی که من ایستاده بودم، آن‌ها تمام پله‌ها را پوشانده بودند.

فهمیدم آن بو از کجا می‌آمد؛ مواد منفجره‌ای که در پوسته سبز زیتونی یک مین

@fiction_books_farsi

جنگی انباشته شده بودند، درست شش فوت از آن فاصله داشتم، روی میزی قرار داشت که سیم‌هایی از آن خارج می‌شدند و تا زیر راه‌پله طبقه ۲۹ امتداد داشتند. قسمت اصلی مینِ کنترل از راه دور، روبه‌روی من بود. تقریباً ۱.۵ پوند مواد منفجره و۷۰۰ بلبرینگ فولادی، در آن کار گذاشته شده بود. آن‌سوی صحنه با حروف بزرگ نوشته شده بود: **مستقیم به طرف دشمن**.

@fiction_books_farsi

برگشتم و دویدم. پایین به سمت پاگرد قبلی می‌رفتم و به مسیرم ادامه می‌دادم تا به دری برسم که به طبقه ۲۶ منتهی می‌شد.

قفل بود.

یک بمب درشکن دیگر از کوله‌ام بیرون آوردم، نزدیک دستگیره در کار گذاشتم، زمان‌سنج را روی بیست ثانیه تنظیم کردم و به طرف طبقه ۲۴ دویدم.

بعد از انفجار مهیب، به طبقه ۲۶ برگشتم. در پانزده فوت آن‌طرف‌تر پرت شده بود. وارد خرابه‌ها شدم. چشمانم از بوی تعفن قیر و روغن‌موتور به آب افتاده بود.

بدون چراغ‌قوه می‌توانستم آنجا را ببینم. شبیه یک مکان اداری بود، پر از اتاقک‌های کوچک با دیوارهای کوتاه، دفترهای کار و اتاق‌های کنفرانس در امتداد دیوارهای بیرونی. به سمت راه‌پله شمال شرقی رفتم و در آن را باز کردم. نور چراغ‌قوه یک لایه دود ضخیم را نمایان می‌کرد. آنجا بوی دیگری احساس کردم: بوی دلچسب گوشت زغالی.

چهار طبقه بالاتر، دوباره درخشش سیم‌های خاردار را دیدم.

از بین یک ردیف اتاقک دویدم.

در راه‌پله جنوب شرقی دودی وجود نداشت، اما صداهای خیلی ضعیفی به گوشم می‌رسید و البته سیم‌های خاردار بیشتری آنجا کشیده شده بود.

در همان حال که به سمت راه‌پله آخر می‌دویدم، از برنامه‌ریزی کارا شگفت‌زده شدم. او بین هر تهدید و خودش سدی مرگبار ایجاد کرده بود. اما بالاخره که مجبور بود از طریق همین پله‌ها از ساختمان پایین بیاید و از بین مهاجمان راهش را باز کند. بدون شک وزارت دفاع، یا هر کسی که دنبال ما بود، نیروهایی برای محافظت از راه‌های خروجی گماشته بود. تک‌تیراندازهای تیم ضربت هم در مرحله آخر قرار می‌گرفتند.

حتی اگر همه‌چیز هم برای من خوب پیش می‌رفت، باید با همین مشکل روبه‌رو می‌شدم.

شرط می‌بندم کارا یک راه فرار در آستینش قایم کرده بود. چاهک آسانسور؟ چند راه‌پله مخفی که در نقشه‌ها نبود؟ اگر چنین راه فراری نمی‌داشت، یا من نمی‌توانستم به‌موقع آن را بفهمم، این مأموریت تبدیل به جدال برای خودکشی می‌شد.

@fiction_books_farsi

دو دقیقه، اگر ادوین حقیقت را به من گفته باشد، تا رسیدن جی‌تی‌اف مانده بود.

نه دود. نه صدا. و نه سیم‌خاردار.

با سرعت پله‌ها را پشت سر می‌گذاشتم و از طبقه ۲۸ عبور می‌کردم.

۲۹

۳۰

صدای شلیک گلوله از جایی در ساختمان به گوشم رسید... رگبار شلیک گلوله‌ها، و سپس یک انفجار دیگر، نه در بالا یا پایین، دقیقاً در طبقه‌ای که من بودم.

به راهم ادامه دادم.

۳۱

۳۲

فقط دو طبقه فاصله داشتم. با دقت همه جا را جست‌وجو می‌کردم، اما تهدیدی به چشمم نمی‌خورد... هیچ نشانه‌ای از سیم‌خاردار یا مواد منفجره نبود.

نور از درزهای درِ راه‌پله‌ای که به طبقه ۳۴ می‌رسید عبور می‌کرد. آیا نوعی تله بود؟ صورتم را به لبه‌های در چسباندم و چند نفس عمیق کشیدم... اثری از بوی روغن‌موتور نبود.

جی‌تی‌اف تا یک دقیقه دیگر به محل می‌رسید.

دستگیره در را گرفتم و تلاش کردم آن را باز کنم؛ قفل بود.

بمب درشکن بیش‌ازاندازه ناشیانه بود.

این درها ضد آتش‌سوزی طراحی شده بودند. از بیرون امکان قفل کردنشان وجود داشت، اما از داخل باید به‌راحتی باز می‌شدند تا در مواقع اضطراری مشکلی برای افراد پیش نمی‌آمد. معمولاً این کار با استفاده از حسگر رکس[۳۵۰] در قسمت

@fiction_books_farsi

داخلی انجام می‌شود، به این صورت که این حسگر توسط مادون قرمز تغییرات دما در نزدیکی در را تشخیص می‌دهد و در موارد اضطراری پیامی مخابره کرده و در را باز می‌کند.

کلمه کلیدی تغییر در دماست، نه لزوماً افزایش آن.

کوله‌ام را زیرورو کردم، یک قوطی هوای فشرده پیدا کردم. بسته‌بندی‌اش را باز کردم، نی را در قسمت مخصوص آن فرو بردم و روی کف اتاق دراز کشیدم، به این امید که فضای کافی بین پایین در و فلز چهارچوب آن وجود داشته باشد تا نی را از آن عبور بدهم.

زیر در شکاف کوچکی پیدا کردم، نی را از آن عبور دادم و قوطی را برعکس کردم. اگر آن را به‌صورت عمودی اسپری می‌کردم فقط بخار فلوئوروکربن از آن بیرون می‌آمد. اما وقتی معکوس می‌شد مایع داخل آن به بیرون رانده می‌شد. این مایع، تحت فشار زیاد، به‌سرعت بخار می‌شد و در دمای اتاق منبسط می‌شد تا تبدیل به گاز شود.

به این طریق، فرایند ترمودینامیکی خنک‌سازی آدیاباتیک[۳۵۱]، فضای پشتِ در را سرد می‌کرد و حسگر را فریب می‌داد تا فکر کند شخصی از آن‌طرف به در نزدیک می‌شود.

افشانه را فشار دادم. صدای فش‌فش از آن‌طرف به گوش می‌رسید. قوطی در دستم خنک شده بود. نایت‌شیدم را درآوردم، دستم را بالا بردم و دستگیره در را گرفتم. این بار چرخید.

به ذهنم رسید شاید یک حسگر ثانویه هم روی خودِ در نصب شده باشد تا در صورت باز شدن با حسگر دیگری در یک راستا قرار بگیرد و سپس نوعی زنگ خطر را به صدا دربیاورد؛ چیزی شبیه یک پیامک ساده به کارا و تیم امنیتی‌اش.

مهم نبود. وقتی نداشتم.

همین که در را باز کردم، صدای تیراندازی مسلسل را از بالای سرم شنیدم.

و سپس چیزی منفجر شد.

سریعاً به گوشه‌ای پناه گرفتم و اف‌ان‌فایوْسونم را برداشتم. لامپ‌های مهتابی راهرو را روشن کرده بودند. سمت چپ چیزی توجهم را به خود جلب کرد...

@fiction_books_farsi

درست به‌موقع سرم را چرخاندم و هلیکوپتر بلک‌هاکی را دیدم که آتش گرفته بود و داشت سقوط می‌کرد؛ ملخ‌هایش هنوز می‌چرخیدند و در انفجارهایی از شیشه و فلز به ساختمانی برخورد می‌کردند، خلبان‌ها در اتاقکشان فریادزنان از جلوی چشمانم عبور کردند.

سپس ۳.۸ ثانیه بعد، با برخورد هلیکوپتر به خیابان سدار، انفجاری ساختمان را لرزاند.

در حرکت بودم. از راهروها می‌گذشتم و اتاق‌های پر از تخت و تجهیزات پزشکی را پشت سر می‌گذاشتم؛ آیا اینجا همان جایی بود که گروه آزمایشی کارا برای اولین بار ویروس حامل ارتقای او را دریافت کرده بودند؟

در طرف دیگر آسانسورها، چشمم به بیورآکتوری از جنس فولاد ضدزنگ افتاد.

ستون‌های شیشه‌ای.

سانتریفیوژها.

دزدگونه وارد آزمایشگاه بزرگی شدم که در نیمه شرقی طبقه سی و چهار قرار گرفته بود. این فکر که کارا تا حالا دیگر رفته است، یک لحظه رهایم نمی‌کرد.

در امتداد دورترین دیوار، از قفسه‌های سرور صدای فرفرمانندی می‌آمد. پشت یک در فلزی، صدای بلندتر و خفه‌تر ژنراتورهایی را می‌شنیدم که انرژی آزمایشگاه را تأمین می‌کردند.

از کنار یک فریزر ۸۰- درجه سانتی‌گرادی و سپس دو فریزر آزمایشگاهی کنترل دما عبور کردم.

از میان بوی تند حلال‌ها، عطر آشنایی به مشامم رسید؛ همان شامپویی که کارا در خانه مادرمان، در کلرادو، استفاده می‌کرد.

از گوشه دیوار چیزی شنیدم، مانند صدای برخورد فلز. یک بمب درشکن دیگر از کوله‌ام بیرون آوردم و زمان‌سنجش را روی سه ثانیه گذاشتم.

نگاهی به پشت دیوار انداختم.

@fiction_books_farsi

کارا رو به یک هود آزمایشگاهی ایستاده بود، پشتش به من بود و دیوانه‌وار وسایلی را که به نظر قلم‌های انژکتور خودکار بودند در کوله کوچکی قرار می‌داد. کنارش مادلین اورتگا ایستاده بود و یک اسلحه اچ‌اندکی‌ام‌پی۷، را که به سمت من نشانه رفته بود، در دست داشت. نگاه‌هایمان در هم قفل شد. چشمانش از تعجب برق می‌زد.

او برتری موقعیت داشت.

نمی‌توانستم به‌موقع او را هدف...

همین که گلوله‌های ضدّزره با سرعت ۹۵۰ عدد در دقیقه به طرفم شلیک شدند، سریعاً پشت دیوار کنارم پناه گرفتم. زبان بدن اورتگا نشان می‌داد قصد تعقیب من را دارد، بنابراین بمب درشکن را فعال کردم، سپس آن را پرت کردم و دویدم.

سه.

دو.

در همان حال که به آسانسورها نزدیک می‌شدم، سرم را چرخاندم.

یک.

اورتگا را دیدم که به گوشه دیوار رسیده بود و داشت اسلحه‌اش را بالا می‌برد.

ناگهان صدای مهیبی آمد. اورتگا در ملغمه‌ای از نور، گردوخاک و آتش ناپدید شد.

همین که سرم را به طرف ردیف آسانسورها چرخاندم، کارا را دیدم که مثل برق از راهروی شمالی عبور کرد.

کجا داشت می‌رفت؟

نمی‌توانست از راه‌پله شمال شرقی خودش را به طبقه همکف برساند. از طریق راه‌پله‌های جنوب‌غربی و شمال‌غربی هم همین‌طور. همه آن‌ها بین طبقات ۳۰ تا ۳۲ مسدود بودند. باید به پلکان شمال غربی می‌رفت و خودش را به طبقه ۲۶ می‌رساند، پس از آن باید به سمت راه‌پله شمال غربی می‌رفت و تا طبقه ۶ پایین می‌آمد و سپس خودش را به پلکان جنوب غربی می‌رساند، آن مسیر تنها راهی بود که

@fiction_books_farsi

سیم‌خاردار یا مواد منفجره نداشت.

در صورتی که قصد پایین رفتن داشت، باید در پلکان جنوب‌شرقی، که کارا مجبور بود از آن عبور کند، منتظر می‌ماندم. اما این کار درست به نظر نمی‌آمد. فرض کنیم از من هم عبور می‌کرد، با آن همه نیرویی که تمام چهار پلکان را مسدود کرده بودند، می‌خواست چه‌کار کند.

اگر بالا می‌رفت، باز هم به دام می‌افتاد... نه؟

نه. لعنتی. خودشه. داشت بالا می‌رفت. با عقل جور درمی‌آمد. می‌دانستم کجا می‌رفت، می‌دانستم سعی داشت چه کاری انجام دهد. و زمان زیادی برای متوقف کردن او نداشتم.

برگشتم، با عجله از راهرو به سمت پلکان جنوب‌غربی شروع به دویدن کردم و از روی آنچه از مادلین اورتگا مانده بود پریدم.

ده ثانیه که از پلکان فاصله داشتم، در منفجر شد.

نویس و برندز را از پشت ماسک‌های روی صورتشان شناختم. در آستانه در ایستاده بودند. شروع به پردازش تمام جزئیات آنجا کردم:

چشم‌های نویس که از پشت دود در حال محو، از حدقه درآمده بود.

برندز که تفنگ تهاجمی‌اش را بالا گرفته بود.

خون مادلین اورتگا که از دیوارها می‌چکید.

همه‌چیز سرعت بسیار کمی پیدا کرده بود.

می‌توانستم هر دوی آن‌ها را در کمتر از یک ثانیه از پای دربیاورم، اما نمی‌خواستم آن‌ها را بکشم؛ این‌ها فقط پلیس‌های ازهمه‌جا بی‌خبری بودند که نیمه‌های شب از روی تخت‌خوابشان بلند شده بودند، بدون اینکه بدانند به کجا فرا خوانده شده‌اند.

هنوز به طرف آن‌ها می‌دویدم، از وقتی در را منفجر کرده بودند نیم‌ثانیه‌ای گذشته بود، داشتم چیدمان طبقه سی و چهارم را در ذهنم مرور می‌کردم... درست روبه‌رویم، باید راهرویی می‌بود که کف محوطه را به دو قسمت تقسیم می‌کرد.

@fiction_books_farsi

برندز تفنگش را روی شانه‌اش قرار داد، تردید کرد، پاهایم را هدف گرفت. نویس تپانچه ایکس۳۰، اسلحه‌ای نظامی که گلوله‌های غیرکشنده و هشداردهنده شلیک می‌کرد، را از کاور زیربغلش درآورد.

برای فریبشان اندکی به چپ منحرف شدم. برندز و نویس واکنش نشان دادند، برق دهانه تفنگ‌هایشان مانند گلی آتشین شروع به شکفتن کرد، گلوله‌هایشان به دیوار برخورد کرد، همین که لگد تفنگ اندکی تعادلشان را بهم زد، در راهروی کناری شروع به دویدن کردم.

باریک بود.

لامپ‌های مهتابی سوسو می‌زدند.

چهار در، در سمت چپ و چهار در هم در سمت راست، قرار داشتند.

دو درِ اول به یک دفتر و یک انبار باز می‌شدند. سومین در، اتاق استراحت بود که من از آن داخل شدم.

دو میز دایره‌ای. یک آشپزخانهٔ کوچک. یک کولرآبی. بوی قهوه کهنه و سوخته، و چیزی که در سطل آشغال در حال گندیدن بود.

پشت دیوار، نزدیکِ در مخفی شدم. صدای پاهایشان می‌آمد.

یکی از درها باز شد، سپس بسته شد.

درِ دیگر هم همین‌طور.

نویس می‌گفت: «ما در طبقه سی و چهار لوگان رو پیدا کردیم. اگه می‌تونین بیاین اینجا. ما درگیر شدیم.»

صدای بر هم مالیده شدن پارچه لباس‌های محافظتی‌شان را می‌شنیدم.

نزدیک شده بودند.

برندز گفت: «این در رو پوشش بده. من بازش می‌کنم.» از روی صدایش متوجه شدم

@fiction_books_farsi

قصد پاکسازی اتاقی در آن‌طرف سالن را دارند، که یعنی پشتشان به من بود.

با سرعت از اتاق استراحت بیرون رفتم.

هوشیاری‌ام را تقسیم کردم...

غافلگیرشان کردم. نویس لاک‌پشت‌وار به سمت من می‌چرخید، با سرعت خودم را به او رساندم، همین که روبه‌روی من قرار گرفت انگشت اشاره‌اش را گرفتم و شکستم. برای برندز وقت زیادی داشتم... همین که فهمید راه فراری ندارد وحشت تمام چهره‌اش را پر کرد. اسلحه نویس را از او گرفتم، مشت محکمی به صورتش زدم و به جایی از پایش که با زره پوشیده نشده بود شلیک کردم. همین که نویس افتاد، خودم را کنار کشیدم تا گلوله‌های برندز به من برخورد نکنند، سپس بلافاصله به همان نقطه از پای او هم شلیک کردم. هر دو مرد نقش بر زمین شده بودند و دیوانه‌وار به خودشان می‌پیچیدند. چند زیب پلاستیکی از کمربند نویس برداشتم و سریعاً مچ دست‌ها و پاهایشان را بستم. امیدوار بودم هنوز وقتی برایم مانده باشد تا جلوی کارا را بگیرم.

پلکان جنوب غربی پر از دود و مه بود.

چراغ‌قوه‌ام را روشن کردم و با سرعت از پله‌ها بالا رفتم.

همین که به پاگرد بین طبقات ۳۶ و ۳۷ رسیدم، در طبقه ۳۸، یک طبقه و نیم بالاتر از من، با شدت باز شد. نور چراغ‌قوه‌ام را پنهان کردم. پرتوهای چراغ‌قوه دیگری روی دیوارها می‌تابید. صدای قدم‌های سبک و برق‌آسای خواهرم را می‌شنیدم که به سمت آسمان در حال دویدن بود.

با دقت آن صدا را دنبال کردم.

صدای باز شدن دری را شنیدم.

نور چراغ‌قوه کارا ناپدید شد.

مطمئناً در طبقه ۴۰ از پلکان خارج شده بود. همین که به آنجا رسیدم، به‌آرامی در را باز کردم و داخل شدم. در همان لحظه درِ پلکان شمال غربی بسته شد.

در عرض طبقه ۴۰ شروع به دویدن کردم.

@fiction_books_farsi

دوباره عرق کرده بودم. از دفترهای کار رهاشده، یک زیراکس‌خانه و دست‌شویی‌ها عبور کردم تا به درِ پلکان شمال غربی رسیدم.

در را باز کردم. صدای پای خواهرم از بالا می‌آمد. دیوارها با نور چراغ‌قوه کارا روشن شده بود. این بار او را دنبال نکردم. فقط گوش دادم و تعداد طبقاتی را که طی می‌کرد حساب کردم.

۴۲

بر اساس سرعت قدم‌هایش الگوی صعود او را در ذهنم ترسیم کردم.

۴۳

۴۴

صدای بسته و سپس قفل شدن دری را شنیدم. مقصد کارا طبقه ۴۴ بود. نمی‌خواست بالاتر از آن برود. نیازی نبود.

تمام طول ساختمان را دویدم، به پلکان شمال شرقی برگشتم و همان‌طور که به سمت طبقه ۴۴ بالا می‌رفتم، صدای پوتین‌ها و مکالمه بین دو نفر را شنیدم که از پله‌های بالای سرم پایین می‌آمدند.

آیا تعدادی از افراد تیم جی‌تی‌اف از هلیکوپتر جان سالم به‌در برده بودند؟ چون اگر این‌ها افراد کارا می‌بودند موقعیت به‌کلی فرق می‌کرد...

گوشم را تیز کردم تا صدایشان را بشنوم.

دو مرد که اندکی سریع حرف می‌زدند.

یکی از آن‌ها می‌گفت: «...مواظب خودت باش، اونجا می‌بینیمت. آره، مراقب خودمون هستیم.»

آن صدا برایم آشنا بود. با ویدیویی که امشب در شبکه اجتماعی دشان بروان دیده بودم مطابقت داشت، او این ویدیو را یک سال پیش، در روز تولد دخترش پست گذاشته بود. این یعنی آن شخص دیگر رادنی ویانا بود، همان پلیس متأهل خوشبخت

@fiction_books_farsi

از اوهایو. هر دو نیروهای ویژه ارتقایافته بودند.

به این فکر می‌کردم که چطور باید از پس آن‌ها برمی‌آمدم. روی‌هم‌رفته عملکرد بهتری از جفتشان با هم داشتم، اما کافی نبود. به احتمال زیاد، موفق به کشتن یکی از آن‌ها می‌شدم، اما خودم نیز کشته می‌شدم. استعداد ذاتی آن‌ها برای مبارزه یک مزیت برایشان به حساب می‌آمد.

پس از میان برداشتن آن‌ها انتخاب خوبی نبود.

چراغ‌قوه‌ام را خاموش کردم. باید در این لحظه، بیشتر از هر موقع دیگری، در فضای پیرامون متمرکز می‌شدم و سرعت همه‌چیز را کاهش می‌دادم.

پوتین‌هایی که به سمت پایین می‌آمدند. تُن‌های مختلف صدا. چراغ‌قوه. مرد کوتاه‌تری که جلوتر می‌آمد.

بوی آن‌ها زودتر از خودشان رسید؛ نمک و رایحه خیلی ضعیف یک عطر (اولد اسپایس؟[۳۵۲]) و بوی تند نیتروگلیسیرین از تیراندازی اخیرشان.

نور چراغ‌قوه‌هایشان روی دیوارها پخش می‌شد.

روی پاگردی، درست زیر طبقه ۴۳ ایستاده بودم، و محوطه آنجا را با تمام جزئیات در ذهنم می‌دیدم.

آن‌ها پانزده ثانیه از من فاصله داشتند.

در تاریکی مطلق از پله‌ها بالا رفتم و خودم را به طبقه ۴۳ رساندم. از روی نرده‌ها عبور کردم و خودم را آرام پایین آوردم تا بتوانم از دومین پله از بالا آویزان شوم... این‌گونه از دید آن‌ها پنهان می‌ماندم.

افراد کارا دو طبقه از من فاصله داشتند.

اکنون در حال عبور از طبقه ۴۴ بودند.

به پاگرد بین طبقات ۴۴ و ۴۳ رسیدند.

سپس به طبقه ۴۳ رفتند. یکی از پوتین‌هایشان از فاصله چند میلی‌متری انگشت‌هایم

@fiction_books_farsi

عبور کرد. حالا دیگر نزدیک پاگرد بین طبقات ۴۳-۴۲ بودند و نور چراغ‌قوه‌هایشان را به سمت پله‌های جلویشان گرفته بودند، همین که به پاگرد رسیدند خودم را بالا کشیدم، آرام پاهایم را از روی نرده‌ها عبور دادم و در همان حال که داشتند می‌پیچیدند از خط دیدشان کنار رفتم.

یک ثانیه بعد، چراغ‌قوه‌هایشان را به طرف جایی که آویزان بودم گرفتند... آیا من را دیده بودند؟

بی‌صدا از پله‌ها پایین می‌لغزیدم. نور چراغ‌قوه‌هایشان دقیقاً به جاهایی تابیده می‌شد که من به‌تازگی از آن عبور کرده بودم. پشت دیواری پناه گرفتم. آنجا میخکوب شدم؛ نفس نمی‌کشیدم، حرکتی نمی‌کردم.

لحظه‌ای بعد، اثری از نور چراغ‌قوه‌هایشان نبود.

منتظر ماندم. نباید بالا می‌آمدند، در آن صورت من باید...

صدای دادوفریاد بلند شد. نوری که از دهانه اسلحه‌ها بیرون می‌زد راهرویی هشت طبقه پایین‌تر را روشن کرده بود. آن‌ها با کسی درگیر شده بودند. بلند شدم و به سمت طبقه ۴۴ دویدم. در قفل بود. یک بمب درشکن از کوله‌ام درآوردم، آن را روی ده ثانیه تنظیم کردم و با عجله خودم را به طبقه ۴۳ رساندم.

بمب منفجر شد.

سریعاً خودم را به طبقه ۴۴ رساندم و از در عبور کردم. در آن طبقه چیزی نبود، فقط یک ردیف آسانسور و چند پلکان. در حین بازسازی رهایش کرده بودند، کانال‌کشی‌ها مشخص بود و سیم‌های برق از سقف آویزان بودند.

شمایلی دیدم که در پای آخرین دیوار پناه گرفته بود.

صورتم را برگرداندم و نگاهی به پلکان پشت سرم انداختم؛ خالی بود.

یازده ثانیه تا کارا.

چمباتمه زده بود و از چیزی در پشت سرش محافظت می‌کرد. همین که چشمش به من افتاد بلند شد و شروع به دویدن کرد... فقط سی فوت از یک پنجره بدون شیشه فاصله داشت.

@fiction_books_farsi

در کنار ردیف آسانسورها ایستادم، نود فوت از کارا دور بودم. هوشیاری‌ام را تقسیم کردم و زمان را کاهش دادم... انگشت‌هایم تیر می‌کشید... هنوز صدای شلیک گلوله از چندین طبقه پایین‌تر می‌آمد... باد سردی از فراز بندر نیویورک می‌وزید و از پنجره باز به داخل می‌آمد... نور لامپ‌های شهر جرسی در آن دوردست‌ها... و موجی از دل‌شکستگی به‌خاطر کاری که قصد انجام آن را داشتم، اما فوراً آن را پس زدم.

تپانچه‌ام را بالا بردم، روی پای راست کارا که به‌آرامی در حرکت بود، تمرکز کردم. شک نداشتم تیرم به هدف می‌خورد.

شلیک کردم، کارا افتاد... روی کف بتنی به طرف پنجره باز می‌خزید... سپس دوباره به سمت او دویدم که غلتید، اسلحه‌ای در دستش داشت، انگشتش روی ماشه بود و کسری از ثانیه با شلیک فاصله داشت.

دوباره شلیک کردم، این بار گلوله به قسمت مرکزی بدنش برخورد کرد... قدرت گلوله او را به عقب هل داد... بازوهایش به دو طرف افتادند و اسلحه‌اش روی کف بتنی پرت شد.

وقتی خودم را به او رساندم، سعی می‌کرد اسلحه‌اش را بردارد، اما با ضربه پایم آن را از پنجره به بیرون پرت کردم.

از پای کارا خون می‌آمد و از الگوی نفس کشیدنش متوجه شدم شُش راستش سوراخ شده است. با هر نفس خس‌خس می‌کرد. خون از گوشه‌های دهانش می‌چکید. به‌زور مشت دست راستش را باز کردم. یک دسته پارچه مشکی را در دست گرفته بود که به رکاب فلزی Sمانندی روی کوله‌پشتی‌اش متصل بود.

چشمانش باز بود. من را نگاه می‌کرد. درد عمیقی در صورتش می‌دیدم.

نباید اجازه می‌دادم این احساسات روی من تأثیر بگذارند. دیگر زمانی برای غفلت نداشتم.

پرسیدم: «از این ویروس ارتقای تو چیزی هم هنوز توی آزمایشگاه باقی مونده؟ چیزی که دولت بتونه ازش...»

«آره. ولی از عمر آزمایشگاه دیگه چیزی نمونده.»

@fiction_books_farsi

«چقدر دیگه؟»

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت: «نود و دو ثانیه دیگه.»

تسمه‌های دور پا و قفسه سینه‌اش را شل کردم. وقتی او را برمی‌گرداندم تا شانه‌هایش را آزاد کنم ناله می‌کرد. تمام تجهیزات، ازجمله چتر نجاتی که به خودش بسته بود، را گشتم. کوله‌پشتی تومی‌اش را برعکس روی دوشش انداخته بود و تسمه‌های آن را دور قفسه سینه‌اش محکم کرده بود. کوله و چتر نجات را از او جدا کردم، سپس کوله‌اش را باز کردم و با چیزی حدود صد قلم تزریق خودکار روبه‌رو شدم.

چتر نجات و جعبه انژکتورها را به‌دنبال جای گلوله وارسی کردم. چیزی ندیدم. گلوله هنوز در بدن کارا بود. چتر نجات را پوشیدم و کوله‌پشتی را روی دوشم انداختم. سپس بند قفسه سینه و بندهای پاها را بستم. بندی که دستگیره پایلوت‌شوت را به محفظه چتر اصلی متصل می‌کرد پیچ خورده بود، از کارا دور شدم و اجازه دادم آرام آزاد شود.

کارا با تمام جانی که در بدنش مانده بود پرسید: «خیالت راحت شد؟ فقط می‌خواستی کاری کنی به جون همدیگه بیفتیم؟»

شروع به جمع کردن دسته پایلوت‌شوت کردم. مهارتی نداشتم جز چیزهایی که از کارا دیده بودم و برنامه بیس‌جامپ که سال‌ها پیش در یک سه‌شنبه‌شب ملال‌آور تماشا کرده بودم.

کوله‌پشتی تومی را برداشتم و به قفسه سینه‌ام بستم. سپس گفتم: «نمی‌شه بشریت رو برای نجات بشریت از بین برد. انسان‌ها ابزار نیستن که ما از اون‌ها برای رسیدن به اهدافمون استفاده کنیم.»

کارا بریده‌بریده نفسی کشید و صدا زد: «لوگان.»

«بله.»

«نمی‌تونم ببینم.»

از پلکان شمال شرقی صداهایی می‌آمد. باید می‌رفتم. اما کنار خواهرم نشستم، او را به طرف خودم کشیدم و در آغوش گرفتم.

@fiction_books_farsi

گفت: «درباره من این‌طوری فکر نکن.» داشت به‌شدت می‌لرزید. می‌توانستم گرمای خونش را که روی پایم می‌ریخت حس کنم. بوی مس‌مانند آن را استشمام می‌کردم.
«ما همیشه این‌جوری نبودیم.»

گفتم: «من تو رو یادمه، کارا. همه لحظاتی که با هم داشتیم، یادم هست. ما لحظات خوبی رو کنار هم گذروندیم.»

«هجده.»

«چی؟»

خون سرفه کرد و گفت: «ما هجده لحظه عالی با هم داشتیم.»

«نوزده.»

«چطور نوزده‌تا؟»

«این لحظه رو حساب نکردی. ولی معذرت می‌خوام این‌جوری شد.»

کارا گریه می‌کرد. داشت می‌مرد، تسلیم مرگ شده بود.

من هم اگر می‌ماندم وضعیت بهتری نداشتم.

می‌خواستم در آخرین لحظه‌مان چیزی به او بگویم. حرفی به‌یادماندنی. اما درعوض او این کار را کرد. جمله بی‌نهایت ساده‌ای بود، اما همه‌چیز را در خود داشت.

دستش را بالا آورد، صورتم را لمس کرد و گفت: «تو نمی‌تونی بیکار بشینی، لوگان.»

می‌خواستم به او بگویم چقدر دلم برایش تنگ می‌شود. اینکه چقدر بابت وقت‌هایی که تلفن را برنداشته بودم و با او تماس نگرفته بودم ناراحت بودم. اینکه چرا بیشتر از این در زندگی‌اش نبودم. اما کلمات قبل از بیرون آمدن در گلویم خفه شدند.

دستش رها شد.

«کارا؟»

@fiction_books_farsi

احساس کردم چیزی از بدنش جدا شد؛ چیزی که در آغوش گرفته بودم دیگر خواهر من نبود.

آرام او را روی سطح بتنی قرار دادم و چشمان خالی‌اش را بستم. او را دیدم، نه اینجا و نه در این وضعیت، بلکه در یک خاطره شفاف: دوازده سالش بود، سوار بر دوچرخه‌اش جلوتر از من در جاده خاکی خانه پدربزرگ و مادربزرگ. اواخر بعدازظهر بود. از پشت هاله‌ای از نور طلایی، سرش را به سمت من و مکس چرخاند و به حالت دعوت به مسابقه گفت: «نمی‌تونین به من برسین! سریع‌تر!»

ایستادم. تپانچه‌ام در یک دستم بود و با دست دیگرم دستگیره پایلوت‌شوت را گرفته بودم. به لبه پنجره بدون شیشه رفتم و نگاهی به پایین انداختم.

کارا به این قسمت آمده بود چون تنها بخشی از ساختمان بود که آسمان‌خراش دیگری در مقابل آن وجود نداشت. از آن بالا به خیابان برادوی نگاه کردم، همچنین به جایی که زمانی پارک زوکاتی بود؛ یک محوطه سرسبز ۳۳۰۰۰ فوت‌مربعی در قلب منطقه تجاری منهتن که حالا دیگر پوشیده از درختان مرده و سیل‌زده بود.

هنوز باد شدیدی از طرف بندر می‌وزید. باید کمی سرعت می‌داشتم تا خوب از ساختمان دور شوم.

چهل فوت از پنجره فاصله گرفتم، و همین که می‌خواستم شروع به دویدن کنم چیزی از کنار گوشم گذشت.

***

@fiction_books_farsi

گروهی که لباس محافظ پوشیده بودند با سرعت داشتند از پلکان شمال شرقی بیرون می‌آمدند. چیزی به کوله‌ام برخورد کرد. دارت بیهوش‌کننده را از کوله‌ام درآوردم، به گوشه‌ای پرت کردم و طی دو ثانیه دوازده گلوله شلیک کردم. همه به گوشه‌ای پناه گرفته بودند؛ من اما داشتم می‌دویدم.

سی فوت فاصله از پنجره.

بیست فوت.

دو دارت دیگر به کوله‌ام برخورد کردند.

ده.

با سرعت از کنار کارا عبور کردم و با خودم می‌اندیشیدم: این آخرین تصویری است که من از خواهرم به یاد خواهم آورد.

در فاصله دو فوت از لبه، پریدم. از ساختمان خارج شدم، هوشیاری‌ام در حال تقسیم شدن بود...

عجیب‌ترین حس زندگی‌ام را داشتم، با سرعت یک‌چهارم سقوط می‌کردم، زمین با سرعت به من نزدیک می‌شد، باد با شدت به صورتم می‌خورد، و از گوشه چشم چپم درخششی روی پشت‌بام آسمان‌خراش وان‌لیبرتی‌پلازا[۳۵۳] دیدم. تک‌تیرانداز.

من فقط دو ثانیه از ۶.۱۸ ثانیه‌ای را که برای برخورد با زمین طول می‌کشید، طی کرده بودم. وقتی پایلوت‌شوت را به طرف راست در جریان هوا پرت کردم، ناپدید شد. ساختمان پلازا هنوز با سرعت به من نزدیک می‌شد. وحشت کرده بودم. چتر اصلی باز نمی‌شد. نمی‌دانستم آیا هنگام برخورد دارت‌ها آسیب دیده بود یا نه.

چتر باز شد. هنوز در حال سقوط بودم، اما این بار با شیب افقی‌ای داشتم به زمین نزدیک می‌شدم. از پشت سرم صدای شلیک گلوله می‌شنیدم. همین که در حال عبور از روی خیابان برادوی و درخت‌های غرق‌شده پارک زوکاتی بودم، دوباره درخشش اسلحه آن تک‌تیرانداز را دیدم.

دستانم را بالا بردم و دستگیره‌ها را گرفتم. وقتی دستگیره سمت چپ را کشیدم به طرف چپ منحرف شدم که با یک بار کشیدن دستگیره سمت راست دوباره در مسیر قرار گرفتم. خودم را در مسیری ثابت کردم که از وسط پارک می‌گذشت.

@fiction_books_farsi

پشت سرم چند بمب با فاصله کم، یکی پس از دیگری منفجر شدند. سرم را که برگرداندم دیدم دیواری از آتش خروشان از طبقه سی‌وچهارم به بیرون زبانه می‌کشد.

حتی از این فاصله هم می‌توانستم گرما را روی صورتم احساس کنم. بارانی از خرده‌های شیشه در خیابان غرق‌شده برادوی در حال باریدن بود. امیدوار بودم کسی در انفجار کشته نشده باشد. حداقل دولت دیگر نمی‌توانست به آزمایشگاه کارا دست پیدا کند.

کارِت خوب بود، خواهری.

جلوتر یک ساختمان بود. کمی به چپ منحرف شدم. چهارصد فوت از سطح زمین فاصله داشتم و بر فراز خیابان سدار، بین آسمان‌خراش‌ها شناور بودم. باد داشت به چتر آسیب می‌زد.

روی فضای باز دیگری شناور بودم. در دوردست‌ها نگاهی به گنبد یک کلیسا، تیرهای چراغ برق و درختان مرده پارک لیبرتی انداختم، پشت آن منظره، سایه سیاه و بزرگ ساختمان مرکز تجارت جهانی را می‌دیدم.

ده فوت بالاتر از سطح آب، نفس عمیقی کشیدم و دستگیره‌ای را روی بالابر چتر اصلی کشیدم.

با شدت به آب خیلی سرد برخورد کردم. به‌طور غریزی سعی کردم به سمت سطح آب شنا کنم، اما مثل سنگ در آب فرو می‌رفتم... تجهیزاتم خیلی سنگین بودند.

پوتین‌هایم به سنگ‌فرش خیابان برخورد کردند... کاملاً زیر آب بودم.

وحشت را از بین بردم.

یک دقیقه تمام داشتم شانه‌هایم را آزاد می‌کردم. در تاریکی مطلق، سعی می‌کردم بندهای چتر را از دور پاها و قفسه سینه‌ام باز کنم. داشتم پوتین‌هایم را از بین بندها بیرون می‌آوردم که اولین جرقه کمبود اکسیژن در میدان دیدم روشن شد. در نهایت، ژاکت و لباس محافظم را پاره کردم، زانوهایم را خم کردم و از کف خیابان به بالا شنا کردم.

به سطح آب رسیدم. نفس‌نفس می‌زدم.

@fiction_books_farsi

در خیابان وست بودم، روبه‌روی ویترین یکی از هتل‌های رهاشده ماریوت.

از لابی به سمت پلکانی که به طرف طبقه دوم پیچ می‌خورد شنا کردم. خودم را از آخرین پله شناور بالا کشیدم و همان‌جا افتادم؛ ازنفس‌افتاده و لرزان. سراسر بدنم درد می‌کرد.

یک فکر مدام در ذهنم تکرار می‌شد: من خواهرم را کشتم.

آن کلمات در سرم می‌چرخیدند. سعی می‌کردم جلوی آن‌ها را بگیرم، اما فشار کوبنده‌ای روی قفسه سینه‌ام احساس می‌کردم. نمی‌دانستم تا کی می‌توانم خودم را در برابر تشعشعات انفجار مرگ خواهرم محافظت کنم.

دلم می‌خواست فریاد بزنم.

***

نور سپیده‌دم بیدارم کرد.

به دیوار تکیه داده بودم. کمی بیشتر از یک ساعت خوابیده بودم. اگر بیدار نمی‌شدم از شدت سرما یخ می‌زدم.

نشستم، تلفن همراهم را روشن کردم... هجده تماس ازدست‌رفته از ادوین.

پس از اولین زنگ جواب داد.

«زنده‌ای؟»

نمی‌دانستم دیگر چه کسانی به مکالمه ما گوش می‌دادند، یا اینکه آیا تا حالا از موقعیت من باخبر شده بودند یا نه.

گفتم: «بستگی داره زنده بودن رو چطور تعریف کنی.»

ادوین گفت: «فرار فایده‌ای نداره.» صدایش خشک و بی‌روح به نظر می‌رسید. او داشت نقش بازی می‌کرد، اما نه برای من. «ما از صورتت عکس داریم. در حال حاضر، همه نیروها برای پیدا کردن تو بسیج شده‌ن. عمراً بتونی از شهر خارج بشی.»

@fiction_books_farsi

فهمیدم. او می‌دانست این مکالمه شنود می‌شود. به او تذکر داده بودند که نباید به من کمک کند، اما داشت هشدار می‌داد: مراقب باش! اون‌ها دارن دنبالت می‌گردن.

ادوین گفت: «یه جا قرار بذار همدیگه رو ببینیم. قول می‌دم اگه با پای خودت بیای هیچ مشکلی برات پیش نیاد.»

گفتم: «خوب گوش کن. دوتا موضوع هست که باید بهت بگم. بعدش گوشی رو قطع می‌کنم. اول: به نفعته به ندین کاری نداشته باشی. باهاش خوب رفتار کن. عادلانه باهاش رفتار کن. و دوم: اون موادی که بهت تزریق کرده بودم...»

«خب؟»

«آب‌نمک بود.»

***

به داخل آب رفتم. دوباره بدنم به لرز افتاد. به سمت نور صبحگاهی شنا کردم، از درخت مرده‌ای بالا رفتم و جایی روی شاخه‌ها که در معرض مستقیم نور خورشید قرار داشت لم دادم.

در قسمت فوقانی ساختمان‌ها، از شرق، شیشه‌ها و فولاد زیر نور صبحگاهی می‌درخشیدند، و در خیابان وست، کمی بالاتر، صداهایی به گوش می‌رسید.

لحظه‌ای گمان کردم شاید گشت جست‌وجو باشد، اما چشمم به تجمع قایق‌ها نزدیک ساختمان مرکز تجارت جهانی افتاد. مجموعه‌ای از قایق‌های پارویی قراضه؛ برخی پر از میوه‌های تازه بودند، برخی دیگر هم پر از کتاب، مجله و چیزهای متفاوت. یکی نوشیدنی و سیگار می‌فروخت، از دیگری دود بلند بود و زنی داشت در آن کباب می‌پخت. صدای آهنگ و آواز از دل جمعیت می‌آمد، یکی داشت گیتار می‌زد. صدای گفت‌وگوها و خنده‌ها بین ساختمان‌های بلند طنین دلنوازی انداخته بود.

وسوسه شدم تا آنجا شنا کنم، در ازای وسیله‌ای صبحانه بخواهم و اگر شد قایقی از آن‌ها طلب کنم. اما هیاهوی دیشب ساختمان مرلین میدلند چیزی شبیه برپا شدن قیامت بود. مطمئناً همه آن اطراف آن را شنیده بودند. پرسه زدن من بین آن‌ها فقط شکّشان نسبت به خودم را بیشتر می‌کرد. بنابراین به تماشای آن‌ها از دور اکتفا

@fiction_books_farsi

کردم... آدمی ماهیت عجیبی دارد؛ اینجا، در بدترین شرایط ممکن، انسان‌ها در کنار هم زندگی می‌کردند و هیچ مشکلی هم نداشتند.

آن‌ها واقعاً خوشحال به نظر می‌رسیدند، تماشایشان باعث خوشحالی من هم می‌شد... هزاران مهربانی کوچک در میان مردمی که چیزی برای بخشیدن نداشتند.

***

تمام روز در آب بودم و به سمت انتهای جنوبی منهتن شنا می‌کردم، البته فاصله‌ام را از ساختمان مرلین میدلند حفظ می‌کردم.

پیشروی‌ام کند بود.

با دقت و صبورانه از یک بلوک به بلوک بعدی می‌رفتم.

در همان حال که مشغول شنا در آزادراه اف‌دی‌آر درایو بودم، اولین نشانه‌های عصرگاهی در آسمان‌خراش‌های اطراف ظاهر شد، ونوس در آسمان تکانی به خودش داد و اتمسفر زمین شروع به بلعیدن نور کرد.

در نهایت، تلوتلوخوران از آب خارج شدم و از طریق مسیر خشکی به طرف پل بروکلین به راه افتادم.

سکوت وحشتناکی همه جا را گرفته بود. هیچ‌کس بیرون نبود.

روی پل رفتم. از بین خطوط خالی اتومبیل‌ها حرکت می‌کردم. وقتی به بلندترین نقطه (۱۲۷ فوت بالاتر از سطح دریا) رسیدم، چشمم به تندیس آزادی افتاد. در این غروب زمستانی، به شبح شومی می‌مانست که در برابر آسمان خونین ایستاده باشد... بیشتر به کپسول زمان شبیه بود تا سمبل.

کوله کارا را باز کردم و یکی از آن قلم‌های تزریق را برداشتم. وزنی نداشت. بی‌دفاع. عجیب بود که فقط چند عدد از آن‌ها مسیر یک گونه را می‌توانست تغییر دهد.

آنجا، روی لبه پل، نشسته بودم و با خیال راحت دست‌رنج خواهرم را در آب‌های سیاه رود ایست پرت می‌کردم. آن صدای وحشتناک داشت برمی‌گشت؛ دادوبیدادهای غم که التماس می‌کرد فرصتی هم به او بدهم.

@fiction_books_farsi

آیا این صدا از آخرین بقایای انسانیتم بود که فریاد می‌زد تا احساس کنم؟

می‌توانستم جلوی آن احساس را بگیرم؛ اما این کار را نکردم. بی‌تفاوت بودن در مورد مرگ خواهرم مانند گذر از روی پلی بود که برگشتی نداشت.

اشک‌هایم جاری شدند.

فریاد می‌زدم.

به خودم اجازه دادم بشکنم.

به همه آن هجده لحظه زیبایمان فکر می‌کردم، و به آخرین لحظه؛ دست او که درست قبل از مرگش صورتم را لمس کرد.

لحظه‌ای احساس کردم همان لوگان قبل هستم. با خودم فکر می‌کردم چه می‌شد اگر می‌توانستم مردی که قبلاً بودم را با مردی که به آن تبدیل شده‌ام ادغام کنم.

نگاهی به شهر تاریکی، شهر نور انداختم.

دوباره راه افتادم. به طرف روشنایی‌های بروکلین می‌رفتم. افکارم یکی پس از دیگری به هم می‌لولیدند، ذهنم ایده جدیدی را در گوشم تکرار می‌کرد؛ می‌توانستم تولد امیدبخش و دلگرم‌کننده یک ایده را احساس کنم.

ما گونه‌ای بودیم هیولایی، متفکر، خودخواه، حساس، ترسناک، جاه‌طلب، دوست‌داشتنی، نفرت‌انگیز و امیدوار. ما در وجودمان استعداد نهانی شر محض و همچنین خیر محض را داشتیم. اما توانایی‌های ما به این مرزها محدود نمی‌شد.

گذشته از همه این‌ها، در مورد یک چیز حق با خواهرم بود: من نمی‌توانستم بیکار بنشینم.

@fiction_books_farsi

سخن آخر

فطرت انسان آخرین بخش از طبیعت است که تسلیم او می‌شود. پس از آن، نبرد به اتمام می‌رسد و برنده نظاره‌گر منظره نهایی خواهد بود. آن موقع می‌توانیم ریسمان زندگی را از دست کلوتو[۳۵۴] بگیریم و آزادانه گونه‌مان را به هر چیزی که دوست داریم تبدیل بکنیم. بی‌شک این نبرد یک برنده خواهد داشت. اما دقیقاً، چه کسی آن را برده است؟

سی. اس. لویس، نابودی بشریت

سه سال بعد

همین چند ثانیه پیش سخنرانی شاگرد ممتاز به پایان رسید. من در بالاترین جایگاه صندلی‌های استادیوم، مشرف به زمین فوتبال و سکوی برافراشته در خط میانی، نشسته بودم.

مدیر شروع به صدا زدن نام‌ها کرد.

او جایی بین بقیه فارغ‌التحصیلان، در دریایی به رنگ آبی ارغوانی، نشسته بود؛ اگرچه من هنوز او را ندیده بودم. وقتی از پله‌های بتنی به سمت بالادست استادیوم می‌رفتم، بت راه دیده بودم. کنار مردی نشسته بود که چند سال پیش وقتی در رستوران له‌فلور با هم شام می‌خوردند، او را دیده بودم. اسمش جان بود. در یکی از دانشگاه‌های آمریکا استاد زبان انگلیسی بود، همان دانشگاهی که بت هنوز در آن تدریس می‌کرد و تخصصش تحقیق در مورد ادبیات بریتانیا بین سال‌های ۱۴۸۵ تا ۱۶۶۰ بود. همه تألیفات او را خوانده بودم. کارش خوب بود.

«اوا گری رمزی.»

وقتی دخترم را تماشا می‌کردم که روی صحنه می‌رفت، چشمانم اشک‌آلود شده بود.

از کِی نام خانوادگی من را استفاده می‌کرد؟

***

بعد از مراسم، در پارکینگ دبیرستان، کنار اتومبیل بت منتظر ماندم.

@fiction_books_farsi

عصر شده بود. به خانواده‌ها نگاه می‌کردم که همراه با فارغ‌التحصیلانشان از کنارم عبور می‌کردند. هوا مملو از شوروشوق بود.

جان بین اوا و بت راه می‌رفت و دست‌هایشان را گرفته بود. کت‌وشلوار آبی به تن داشت و کفش‌هایش را برق انداخته بود. خوشحال بودم که به‌خاطر اوا تا این اندازه به خودش رسیده بود. به نظر آدم خوبی می‌آمد.

همین که چشمش به من افتاد در جایش میخکوب شد. خودش را صاف کرد و سرش را بالا برد.

بت که متوجه تغییر در زبان بدن جان شده بود، نگاهی به او انداخت، سپس با دیدن شدت نگاهش، آن را به سمت من دنبال کرد.

هر تغییری هم که در صورتم ایجاد می‌کردم باز هم برای فریب همسر و دخترم کافی نبود.

وقتی بت شروع به نفس‌نفس زدن کرد، اوا سرش را از روی گوشی‌اش بالا آورد. به کاپوت اتومبیلشان تکیه داده بودم. ایستادم و با یک دسته گل رز صورتی و یک جعبه کوچک به طرف آن‌ها قدم زدم. اوا گوشی و مدرک دیپلمش را انداخت و به سمت من شروع به دویدن کرد. دست‌هایش را دور کمر من حلقه کرده بود و بی‌اختیار گریه می‌کرد. در همان حال که او را در آغوش گرفته بودم، نگاهم را روی بت انداختم. شوکه شده بود و اشک می‌ریخت.

قلب سنگی‌ام شروع به ترک خوردن کرد.

جان گفت: «من جان هستم.»

«می‌دونم.»

نگاهی به بت انداخت.

بت، در همان حال که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، گفت: «من خوبم. می‌شه ما سه نفر چند لحظه تنها باشیم؟»

«البته. من می‌رم یه قدمی بزنم.»

@fiction_books_farsi

جان با چشمان مهربانش نگاهی به من انداخت... به‌شدت از وضعیتش نامطمئن بود.

گفتم: «نگران چیزی نباش، جان. خوشحالم که تو در زندگی‌شون هستی.»

***

اولین باری بود که پس از چهار سال همدیگر را می‌دیدیم. عدم همبستگی‌مان را به‌خوبی احساس می‌کردم. مزاحم زندگی‌شان شده بودم. یک مداخله‌گر. یک نت ناهماهنگ.

در اتومبیل نشستیم... بت پشت فرمان، من و اوا هم روی صندلی عقب. فضای داخل بوی گل رز و البته عطری که بت زده بود را می‌داد، عطری که هرگز وقتی با هم بودیم از آن استفاده نکرده بود.

گفتم: «امیدوارم روزتون رو خراب نکرده باشم.»

اوا سرش را به نشانه نه تکان داد. چشمانش قرمز شده بود و از شدت اشک ورم کرده بود.

بت پرسید: «اینجا الان برات امنه؟»

«مشخصاً نه.» تمام دوربین‌های مداربسته تا دو بلوک دوروبر مدرسه را غیرفعال کرده بودم، اما هوش مصنوعی احتمالاً تا پانزده دقیقه دیگر ویروس را شناسایی می‌کرد و از بین می‌برد. تا آن موقع باید می‌رفتم.

نگاهی به دخترم انداختم و گفتم: «نفر سوم توی کلاس.»

اوا که بالاخره می‌توانست حرف بزند، گفت: «عالیه! دو نفر اول باید سخنرانی کنن. من از سخنرانی توی جمع متنفرم.»

اینکه هر سه‌مان یک جا جمع بودیم برایم مثل رؤیا بود. همه‌چیز و هیچ‌چیز برای گفتن داشتم. از نزدیک می‌توانستم عوارض این چهار سال را روی بت ببینم: خط لبخندش عمیق‌تر شده بود و چشمانش سنگینی‌ای داشت که آخرین بار ندیده بودم... اقامتگاه غم و اندوه.

@fiction_books_farsi

در غیاب من اوا هم تغییر کرده بود. بیشتر زنی را می‌دیدم که در حال تکمیل شدن بود تا آن دختربچه بازیگوش.

بت گفت: «باورم نمی‌شه تو اینجایی.»

بعد از نیویورک، نامه‌ای برای او نوشته بودم... سخت‌ترین کلماتی که تابه‌حال روی کاغذ آورده بودم. سعی کردم همه‌چیز را برایش توضیح بدهم؛ وسعت دگرگونی خودم، نقشه کارا و کاری که مجبور بودم برای متوقف کردنش انجام بدهم. به او گفته بودم آرزو دارم دوباره زیر یک سقف کنارشان زندگی کنم، اما حضور من جانشان را به خطر می‌انداخت. او را تشویق کرده بودم تا از من بگذرد و به‌دنبال خوشبختی برود. به او گفته بودم همیشه دوستش خواهم داشت.

جعبه را به بت دادم و گفتم: «این واسه هر دوی شماست.»

«چی هست؟»

«وقتی دنبال کارا می‌گشتم خاطرات روزمرم رو می‌نوشتم. گاهی اوقات نامه‌هایی برای شما می‌نوشتم که فکر نمی‌کردم روزی برسه بتونین بخونینشون. شاید این‌ها کمک کنن بدونین من به چه چیزی تبدیل شدم. یه نامه جداگونه هم توش هست. اون رو هم برای هر دوتون نوشتم. وقت نمی‌کنم در مورد اینکه این چند سال چی‌کار می‌کردم صحبت کنم. امن نیست. بعد از اینکه جشنتون رو گرفتین نامه رو باز کنین.»

بت، با تردید به جعبه خیره شده بود. اگرچه کار از کار گذشته بود، اما از عکس‌العملشان بعد از پی بردن به کاری که کرده بودم، می‌ترسیدم.

اوا گفت: «یه جشن کوچولو توی خونه داریم، بابا.»

«من نمی‌تونم بیام، عزیزم. مهمون‌ها و خودتون رو به خطر می‌ندازم. متأسفم.»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد و در مقابل هجوم اشک‌ها مقاومت کرد.

گفتم: «نام خانوادگی من رو انتخاب کردی.»

«دیگه بابتش شرمنده نیستم. تو هنوز شرمنده‌ای؟»

@fiction_books_farsi

«نه عزیزم.»

«خوبه. نباید باشی. یه جورایی دنیا رو نجات دادی.»

تمام سعی‌ام را کردم تا احساساتی نشوم. ماه‌ها بود که از قفس فارادی استفاده نمی‌کردم. برای نجات انسانیت به انسانیتم نیاز داشتم.

به جلو خم شدم، دست بت را گرفتم و گفتم: «در کنار جان خوشحال هستی؟»

در همان حال که اشک می‌ریخت لبخند زد و گفت: «آره، خیلی. ولی بعضی وقت‌ها دلم برات تنگ می‌شه، آرزو می‌کنم ای کاش تو کنارم بودی.»

از پشت شیشه چشم‌هایم به او خیره شده بودم. از میان کوهی از درد و غم نفس می‌کشیدم. به تمام چیزهایی که از دست داده بودم فکر می‌کردم، به تمام لحظاتی که می‌توانستیم کنار هم داشته باشیم؛ تمام بازی‌های شطرنجی که از دست داده بودم، آن هزار وعده شامی که باید با بت می‌خوردم، دراز کشیدن‌های آخر شب در وان حماممان، وقت‌هایی که یک‌ریز صحبت می‌کردیم. حاضر بودم برای آن لحظات بمیرم. حاضر بودم برای یک لحظه هم که شده ذهن زیبایم را کنار بگذارم و به همان لوگان قدیمی با آی‌کیوی ۱۱۸ تبدیل بشوم.

میل به جدا کردن خودم از درد و رنج شدید بود. اما می‌خواستم حسش کنم. اگر توانایی درک درد را از دست می‌دادم، توانایی درک خوشحالی خودش خودبه‌خود از دست می‌رفت... لحظات کوتاهی از رضایت که ارزش زندگی را دوچندان می‌کرد.

بت گفت: «می‌تونستی این جعبه رو جلوی در خونه هم بذاری.»

«به‌خاطر امروزِ اوا اومدم. اومدم تو رو ببینم.»

«شاید به سطح دیگه‌ای از وجود رسیده باشی، ولی هنوز می‌شناسمت. پس دوباره می‌پرسم. واقعاً چرا اومدی؟ چرا خطر کردی؟»

گفتم: «بهتره برید به جشنتون برسید، دیر می‌شه.»

به چشمانم خیره شد.

مکث کردم.

@fiction_books_farsi

«لوگان.»

فقط خیره به او نگاه می‌کردم.

گفت: «می‌دونم شاید دیگه اصلاً نذارن بیای ما رو ببینی. حتی اگر هم بذارن، معلوم نیست تو چه تغییراتی کرده باشی.»

«خیلی متأسفم.»

«نمی‌گم ما مشکلی نداریم، خیالمون هم راحته... ولی از پسش برمی‌آیم. برو هر کاری که باید انجام بدی رو انجام بده. به ما آسیبی نمی‌رسه.» نگاهی به دخترمان انداخت، به لباس فارغ‌التحصیلی‌اش اشاره می‌کرد، پشت اشک‌هایش جرقه‌ای از خوشحالی دیدم. سرسختی و تاب‌آوری. «چون هر طور هم که سخت باشه، زندگی ادامه داره.»

نگاهی به دخترمان انداختم.

چشم‌هایش پر از اشک بود. گفت: «دوستت دارم، بابا.»

«من هم دوستت دارم، دخترم.»

سکوت. اشک‌های بیشتر. برای هر سه‌مان.

در نهایت در را باز کردم. همه از اتومبیل خارج شدیم. به طرف دخترم رفتم و در آغوشش گرفتم. بت هم آمد. هر سه همدیگر را در آغوش گرفتیم. از لامپ‌های بخار سدیم روی سرمان، صدای آرامی بلند بود.

می‌خواستم به آن‌ها بگویم هنوز دوستشان دارم، اینکه چگونه این دوست داشتن عمیق‌تر شده بود... و با وجود خاطرات واضحی که از آن‌ها به یاد می‌آوردم تا چه اندازه رشته‌های این عشق در هم تنیده بود.

اما کلمه‌ای برای آن پیدا نمی‌کردم. کلمه‌ها برای بیان آن کافی نبودند.

بنابراین هوشیاری‌ام را تقسیم کردم و قدرت درکم از زمان را به کندترین سطح ممکن رساندم تا از هر ثانیه طولانی لمسشان، گرمای بدنشان، عطرشان و حضورشان لذت ببرم.

@fiction_books_farsi

در همان حال که در پارکینگ قدم می‌زدم و از مهم‌ترین اشخاص زندگی‌ام دور می‌شدم، بیشتر از همیشه احساس تنهایی می‌کردم.

اما... آرامش بیشتری هم داشتم.

***

بت و اوای عزیزم

کارا و مادرم معتقد بودند می‌توانند با افزایش هوش و خرد جمعی ما، بشریت را از نابودی خودش بازدارند. آن‌ها برای تقویت این توانایی‌ها ارتقا را ساختند، اما کارا علی‌رغم هوش بی‌حدوحصرش حاضر بود یک میلیارد نفر را به کشتن بدهد.

خواهرم در مورد یک چیز درست می‌گفت: اگر کاری نکنیم، تا یک قرن دیگر منقرض خواهیم شد. به گمانم پی برده‌ام چرا گونه ما تا این اندازه نسبت به این موضوع بی‌تفاوت است.

جایی، کودکی در چاهی می‌میرد، تمام دنیا اندوهگین می‌شود و گریه می‌کند. اما وقتی تعداد قربانیان افزایش می‌یابد، شفقت ما رفته‌رفته رنگ می‌بازد. در بیشترین تعداد تلفات (جنگ‌ها، سونامی‌ها، اقدامات تروریستی) مردگان به آمار بی‌چهره‌ای تبدیل می‌شوند. به این خصیصه محو شفقت می‌گویند، اما در حقیقت این میراث ژنتیکی ماست... سازگاری قدیمی‌ای که در دی‌ان‌ای‌مان حفظ شده و از اجدادمان به ما ارث رسیده.

در اواخر قرن بیستم، یک انسان‌شناس و روان‌شناس برجسته به نام رابین دانبار[۳۵۵] نظریه‌ای ارائه داد که بیان می‌کرد گونه انسان فقط می‌تواند به ۱۵۰ نفر اهمیت بدهد، با آن‌ها همزادپنداری کند و روابط پایداری داشته باشد. این عدد برابر گروه‌های اجتماعی‌ای است که در گذشته‌های دور، گرد هم جمع می‌شده و جامعه‌ای را شکل می‌دادند. به‌عنوان انسان هومو ارکتوس[۳۵۶]، در گروه‌های شکارچی کوچک زندگی می‌کردیم و با اجتماع به هم پیوند می‌خوردیم. در آن زمان، فقط مراقبت از افراد گروه خودمان برایمان سودمند بود. به این صورت از قبیله‌مان دفاع می‌کردیم و غیرمستقیم بقای خودمان را رقم می‌زدیم.

اما این محدودیت هم با ما به بقای خودش ادامه داد. امروز، دایره اندوه ما محدود به خانواده، دوستان و همکارانمان می‌شود، تا ۱۵۰ نفر. فراتر از آن، قدرت شفقت ما

@fiction_books_farsi

محو می‌شود، اما نه به این دلیل که ما اهریمنی و شریر هستیم. بلکه همبستگی عاطفی‌مان از پس آن برنمی‌آید. ما در یک جامعه جهانی ده‌میلیاردی زندگی می‌کنیم، با مغزهایی که فقط توانایی دلسوزی برای اشخاص دوروبرمان را دارند.

عوامل دیگری مانند فاصله هم در این امر نقش دارند؛ دلسوزی برای تراژدی‌ای که آن‌سوی کره زمین رخ می‌دهد، سخت‌تر از دلسوزی برای تراژدی‌ای در مجاورت ماست. شفقت نسبت به افرادی که شباهتی به ما ندارند چالش‌برانگیزتر است.

پس اگر گونه ما با احساس دلسوزی و شفقت برای درد واقعی دیگران مشکل دارد، چطور انتظار داریم برای تراژدی‌ای که هنوز اتفاق نیفتاده دلسوزی کند؟ قربانیان افول دوران بشریت حتی هنوز متولد نشده‌اند. تا وقتی مغز ما قادر نیست به اندازه کافی به آیندگان اهمیت بدهد چه انگیزه عاطفی‌ای به‌منظور فداکاری برای آن‌ها داریم؟

مادرم یک بار مطرح کرده بود که ما موجودات منطقی‌ای نیستیم. ما در مورد تمام تهدیدات احتمالی در روزنامه‌ها می‌خوانیم، آن را در اخبار می‌بینیم، اما در نهایت کار خودمان را می‌کنیم. و بله، بخشی از آن به لطف دوری از واقعیت با انکار آن، با ناهماهنگی شناختی و با اعتقاد به معجزه است.

اما او مهم‌ترین چیز را فراموش کرده بود: در غیاب شفقت، خودخواهی منطقی‌ترین پاسخ ممکن است.

قدرت خارق‌العاده گونه ما اهمیت دادن نیست؛ هر روز مشغول تمرین این ویژگی هستیم.

هوش ما هم مشکلی ندارد. ما مشکل شفقت و دلسوزی داریم. این، بیش از هر عامل منفرد دیگری ما را به سمت انقراض می‌کشاند.

پس از مرگ کارا، یک سال مشغول بررسی داده‌های ژنتیکی‌ای بودم که مادرم در سیستم استوری آو یو جمع‌آوری کرده بود. به‌دنبال سیستم‌های ژنتیکی‌ای بودم که مربوط به شفقت می‌شدند. ژنی پیدا کردم که ناحیه‌های حیاتی قشر پیشانی مغز را برنامه‌ریزی می‌کرد، ژنی که منجر به مشخص کردن مهارت‌های ذهنی فرد می‌شد، ژنی که اندازه گروه اجتماعی ما را تعیین می‌کرد، و مستقیماً توانایی احساس شفقت را در ما تحت‌تأثیر قرار می‌داد. ژن دیگری هم پیدا کردم که بخش‌های پشتی قشر پیش‌پیشانی را کنترل می‌کرد، ژنی که وقتی مردم نسبت به غریبه‌ها احساس همدلی می‌کردند، بیدار می‌شد. مغز ما تکامل پیدا کرده بود تا فقط به اعضای داخلی گروه

@fiction_books_farsi

کمک کند، و این هدف خوبی بود... اما چیزی که ما برای بقای گونه‌مان به آن نیاز داشتیم توانایی اهمیت دادن به غریبه‌ها بود. به‌خصوص کسانی که هنوز متولد نشده بودند.

بنابراین من ارتقایی برای افزایش شفقت و دلسوزی ساختم.

گروه آزمایشی ما افزایش در شفقت و کنجکاوی را تجربه کرده است. آن‌ها نگرانی بیشتری نسبت به غریبه‌ها از خود نشان می‌دهند و تقریباً احساس اجبارگونه‌ای به شناخت افراد دارند.

ده ماه پیش، بعد از تحقیق و تفحص گسترده، یک گروه صدنفره را به اقصی‌نقاط جهان فرستادم، همگی آلوده به ویروسی بودند که ارتقای من را حمل می‌کرد.

ابرپخش‌کننده‌های من، درحالی‌که از فراز اقیانوس‌های اطلس و آرام می‌گذشتند مشغول به اشاعه ویروس بودند. همچنین درحالی که در سالن‌های فرودگاه شارل‌دوگل در پاریس و فرودگاه هیتروی لندن قدم می‌زدند. درحالی‌که به بهترین موسیقی دنیا در سالن اپرای کلمبوس، واقع در بوئنوس آیرس، گوش می‌دادند. وقتی در محله مونگ‌کوک، واقع در هنگ‌کنگ، قدم می‌زدند. منطقه شیبویای توکیو. تایمز اسکوئر. استادیوم‌های فوتبال از مادرید تا منچستر. میدان سرخ در مسکو و شهر ممنوعه در پکن.

تاکنون بیش از پنجاه درصد جمعیت جهان ارتقای من را دریافت کرده‌اند. در حال حاضر، ما شاهد تغییرات اندکی در سیاست‌های منطقه و گفتمان‌های برخط مردم هستیم. حتی می‌توانم از بین رفتن اثرات سرد ارتقاهای قبلی‌ام را احساس کنم.

تصمیم گرفته‌ایم کسی از این ارتقا باخبر نشود، اما برایم مهم بود که شما دو نفر از کار من مطلع باشید.

آیا از تکبر من وحشت خواهید کرد؟ آیا در اینکه فکر می‌کنم هوش من این حق را به من می‌دهد تا مسیر بشریت را تغییر بدهم، هیچ فرقی با مادرم و کارا ندارم؟

پاسخ این سؤال‌ها را نمی‌دانم. دقیقاً به همان اندازه که نمی‌دانم آیا این ارتقا همان کاری را می‌کرد که من انتظارش را داشتم یا عواقب پیش‌بینی‌نشده‌ای به‌همراه داشت.

اما دخترم، اوا، این را می‌دانم که تو دنیایی در آستانه فروپاشی را به ارث می‌بری. شاید تقصیر من باشد؛ اما نمی‌توانستم بیکار بنشینم.

@fiction_books_farsi

شاید هیچ‌کدامِ این‌ها مهم نباشند. شاید مسیر زندگی ما همین بوده.

انسان‌ها ۳۰۰۰۰۰ سال روی این کره خاکی زندگی کرده‌اند. از عصر سنگی تا عصر فضایی. ما اتم را شکافتیم، دی‌ان‌ای خودمان را توالی‌یابی کردیم و ماشین‌هایی ساختیم که قادر به تفکر بودند.

اما با همه این پیشرفت‌ها، باز هم سالانه ده میلیون نفر از گرسنگی جان می‌دهند. ما هایپرلوپ داریم. بومی‌گرایی‌های افسارگسیخته. گوشی‌هایی قدرتمندتر از کامپیوترهایی که ما را به فضا بردند. اما دیگر خبری از صخره‌های مرجانی نیست.

و در واقع سال‌به‌سال، هیچ‌چیز تغییر نمی‌کند.

اگر راه‌حلی هم وجود داشته باشد، مربوط به چندگانگی‌هایمان می‌شود. مربوط به بی‌تفاوتی‌های ما.

هر اتفاقی که بعد از این بیفتد، من تمام تلاشم را کردم. از همه چیزهایی که از من گرفته نشده بود، دست کشیدم، و در نهایت از زیر سایه عریض و طویل مادرم بیرون رفتم.

وقتی شما این نامه را می‌خوانید، من در حال رانندگی به سمت شرق هستم. کار ناتمامی در گلاسکو دارم.

می‌خواهم بدانید اگر بتوانم کاری کنم همه‌چیز به حالت قبل برگردد، تردید نمی‌کنم. اما حیف که هیچ آب رفته‌ای به جوی برنمی‌گردد.

وقتی به لوگان قدیمی فکر می‌کنم، مثل این است که موجودی کاملاً مجزا را در نظر می‌گیرم، و در لحظاتی که به انتخاب خودم کنترلشان نمی‌کنم، دلم برایش تنگ می‌شود. به گمانم، اگر همه ما حافظه‌های عالی‌ای داشتیم، برای نسخه‌های قبل‌تر از خودمان سوگواری می‌کردیم، درست مثل وقتی که عزیزی را از دست می‌دهیم.

اگرچه لوگانی که شما می‌شناختید تغییرات زیادی کرده است، اما بخشی از من که دیوانه‌وار عاشق شما بوده هنوز قوت همیشه را دارد.

وقتی این نامه را تمام می‌کنم، در ماشینی نشسته‌ام روبه‌روی جایی که قبلاً برایم حکم خانه‌ام را داشت. شب قبل از فارغ‌التحصیلی اواست. از پنجره روبه‌رویی، شما

@fiction_books_farsi

دو نفر و جان را می‌بینم که در اتاق نشیمن هستید. به نظر دارید بازی گروهی‌ای انجام می‌دهید. خنده‌های زیاد. مانند یک خانواده.

این عمقیاً من را آزار می‌دهد؛ اما برایتان خوشحال هستم.

شما به قلبی که در آنِ واحد هم سرشار از خوشحالی و هم در حال فروپاشی است چه می‌گویید؟ شاید کلمه‌ای برای آن وجود نداشته باشد، اما به‌نوعی من را به یاد آسمانی بارانی در دل آفتاب سوزان می‌اندازد.

پایان

@fiction_books_farsi

1. Henrik Soren

2. Saint Laurent

3. Krug Champagne

4. DNA molecule

5. Ramsay

6. GPA (Gene Protection Agency)

7. Nettmann

8. Edison Future

9. Interstate-70؛ یکی از بزرگراه‌های میان‌ایالتی آمریکا - تمام پانوشت‌ها از مترجم است.

10. Logan Ramsay

11. Miriam Ramsay

12. Denver

13. Arlington

14. Beth

15. Ava

16. Shenandoah Valley

17. Skyline Drive

18. Lakewood

@fiction_books_farsi

19. Albert Camus

20. The Stranger

21. Plasmid؛ مولکول دنای کوچکی که به‌طور مجزا از کروموزوم در یاخته وجود دارد.

22. Albuquerque

23. Scythe

24. Zinc Finger Nuclease

25. Crisper-Cas9؛ Cas9 به‌عنوان راهنمایی CRISPR آنزیمی است که از توالی هستند CRISPR که مکمل توالی DNA برای تشخیص و شکاف رشته‌های خاص اساس فناوری CRISPR به‌همراه توالی Cas9 استفاده می‌کند.آنزیم های را تشکیل می‌دهند که می‌تواند برای ویرایش CRISPR-Cas9 شناخته‌شده‌ای به نام ژن‌ها در موجودات زنده باشد.این فرایند ویرایش دارای کاربردهای متنوعی از جمله تحقیقات اساسی بیولوژیکی، توسعه محصولات بیوتکنولوژی و درمان بیماری‌ها است.

26. Gene Delivery؛ پروسه‌ای که در آن دی‌ان‌ای‌خارجی به سلول میزبان وارد می‌شود.

27. Five Points

28. Glacier National Park

29. Hart

30. Synbiotic؛ نوغذاهایی حاوی ترکیبات کمک‌زیست‌یار و ریزاندامگان‌های زیست‌یار.

31. Direwolf؛ گونه منقرض‌شده‌ای از گرگ‌ها.

32. Zygote؛ به سلول تشکیل‌شده بعد از لقاح گفته می‌شود که در نهایت تبدیل به

@fiction_books_farsi

جنین می‌شود.

33. clone

34. Pathogens؛ بیماری‌زا.

35. Thermobaric Weapon؛ نوعی سلاح که ابتدا به کمک یک خرج کوچک، اَبری از غبار انفجاری ایجاد می‌کند و سپس آن را با خرج دوم محترق می‌سازد.

36. Anthony Romero

37. Bighorn National Forest

38. Sheridan

39. Wyoming

40. AirPod؛ هدفون بی‌سیم.

41. Spokane

42. Kingpin

43. Sing

44. Edwin

45. Interferon؛ نوعی پروتئین که موجب تحریک‌دستگاه ایمنی و افزایش مقاومت بدن می‌شود.

46. Dark web؛ شبکه‌ای که در دسترس عموم نبوده و بیشتر برای مقاصد غیرقانونی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

47. Filoviridae؛ نوعی ویروس.

48. Ebola؛ نوعی ویروس که پس از وارد شدن به بدن، نوعی بیماری تب‌دار و

@fiction_books_farsi

خون‌ریزی‌دهنده ایجاد می‌کند.

49. Marburgابولا ؛ نوعی ویروس که علائم آن مشابه عفونت ناشی از ویروس است.

50. Orthomyxoviridaeبالا ؛. ویروسی با قدرت جهش و انتقال

51. Interferon Gamma

52. Strand

53. Union Station

54. Arlington Cemetery

55. Constitution Center

56. National Endowment for Arts

57. Potomac

58. Hill

59. Minneapolis

60. Carpal

61. Radius

62. Ulna

63. Paget's disease

64. Pyknodysostosis

65. Bluemont

@fiction_books_farsi

66. MYStIC

67. Williams

۶۸. مرغ ژنرال تسو ترکیبی از طعم شیرین و تند است. این غذا به‌صورت ترد و با کلم بروکلی سرو می‌شود و روی آن دانه کنجد می‌پاشند.

69. Never Let Me Go

70. Kauo Ishiguro

71. Georgetown

72. Aimee

73. American University

74. The Story of You

75. Max

76. Kara

77. Zhenzhen

78. Indica riceنوعی برنج مرغوب چینی؛.

79. Zhaoqing

80. Chlorosisنوعی بیماری گیاهی؛.

81. Jenner

82. Sea Ranch

@fiction_books_farsi

83. Washington Channel

84. Exedra و ؛ مکان سرپوشیده یا بازی که دارای صندلی بوده و در آن به بحث گفت‌وگو می‌پرداختند.

85. New Pentagon

86. Alexandria

87. Quincy Street

88. Godel, Escher, Bach: An Eternal Golden Braid

89. Douglas Hofstadter

90. transparent

91. Clifford Johnson

92. Meta ؛ یک سرویسِ شبکه اجتماعی.

93. Ronna

94. Database

95. Scientific American

96. Crohn Disease

97. Ulcerative Colitis

98. Ochratoxin ؛ نوعی زهرابه قارچی که در حیوانات مختلف ایجاد بیماری‌های کلیوی و کبدی می‌کند.

99. Coronary Disease ؛ نوعی بیماری شایع قلبی.

@fiction_books_farsi

100. Nature Genetics

۱۰۱. قسمت بزرگی از دی‌ان‌ای که اغلب «دی‌ان‌ای بی‌مصرف» یا (Junk DNA) نامیده می‌شود. بسیاری آن را ماده تاریک خوانده‌اند.

102. Watson, Crick and Franklin

103. Niles Eldredge

104. Joe Cracraft

105. Phylogenetic definition

106. Hana Jalal

107. Gene Drive

108. Anopheles

109. Bighorn Mountains

110. Mytacism

111. Bethesda

112. Spanghew

113. Kansas City

114. Missouri

115. Burnt Ends؛ نوعی غذای محبوب آمریکایی که با تکه‌های کوچک کباب‌شده گوشت گاو درست می‌شود.

116. Arthur Bryant barbecue

@fiction_books_farsi

117. Fibonacci sequence

118. Berkeley University

119. Salvador Dali نقاش فراواقع‌گرای اسپانیایی؛.

120. Sensory Gating

121. Times Square

۱۲۲. اتومبیل‌هایی شبیه ون، اما حجیم‌تر و با امکانات بیشتر، که برای آشپزی در خیابان از آن‌ها استفاده می‌شود.

۱۲۳. دانشی مرکب از زیست‌شناسی، رایانه و فنّاوری اطلاعات.

124. Quantum-annealing یک فرایند بهینه‌سازی برای یافتن حداقل مقادیر؛ جهانی از بین داده‌های در دسترس است که با کمترین میزان پیچیدگی به پیاده‌سازی کاملاً موفق محاسبات کوانتومی آنالوگ می‌انجامد.

125. Exascale processors دستاوردی قابل‌توجه در مهندسی کامپیوتر، با قدرت؛ محاسباتی بسیار قوی.

126. Bioterrorism تروریسم زیستی، انتشار عمدی عوامل بیولوژیک مانند؛ باکتری‌ها، ویروس‌ها یا سموم.

127. Nanshan

128. Stumbling Monk

129. Basri

130. Bao'an

131. Qianhai bay

132. Smith & Wesson

@fiction_books_farsi

133. Desert Eagle

134. Google Roadster

135. Montana

136. Luray

137. Blue Ridge

138. Marple Leaf

139. Kingwood

140. Faraday Cage

141. Burritos؛ نوعی غذای تند مکزیکی.

142. query؛ درخواست داده از یک پایگاه داده.

143. Codone

144. Mount Diablo

145. Cornell university

۱۴۶. یک ترکیب شیمیایی غیرآلی. این ماده به‌شدت اسیدی است و می‌تواند به پوست بسیار آسیب برساند.

147. Kachin

148. Carson National Forest

149. Santa Fe

@fiction_books_farsi

150. Philtrum

151. St. Louis

152. Gateway Archنام یک طاق قوسی معروف در شهر سنت‌لویسِ میزوری؛.

153. Elmwood

154. Traumerei

155. Robert Schumann

156. Amarillo

157. Truth or Consequences

158. La Fonda

159. Time and Oak

160. Jamon Serranoنوعی گوشت سرخ‌شده اسپانیایی؛.

161. Bad Santa

162. El Moro

163. Colorado Plateau

164. Rio Grande rift

165. Mesozoic

166. Cenozoic

167. Hyperloopمحفظه‌ای برای عبور قطارهای مغناطیسی؛.

@fiction_books_farsi

168. Cretaceous

169. Ojo Caliente

170. Vallecitos (New Mexico)

171. PCMنوری؛ دیسک‌هایی با سرعت حدوداً دو برابر دیسک‌های مغناطیسی.

172. AVI

173. Desert Aire

174. Georgia O'Keeffe

175. Cerro Pedernal

176. Haz

177. Yucatan peninsula

178. Hypovolemic Shock

179. Diastolicگیری؛ فشار خون دیاستولیک همان عدد دوم یا عدد پایین در اندازه فشار خون است و نشان‌دهنده حداقل فشاری است که خون به دیواره شریان‌ها هنگام استراحت قلب وارد می‌کند.

۱۸۰. کمک می‌خواین.

۱۸۱. آره، لطفاً.

182. Deltoidآورد؛ ماهیچه‌ای که دست و بازو را بالا می.

183. Rail Runner

184. Slotهاست؛ یک بازی کاملاً شانسی در کازینو.

@fiction_books_farsi

185. Blackjack؛ یک بازی پرطرفدار کازینویی که نوعی‌ورق‌بازی بین بازیکن وکارت‌پخش‌کن است.

۱۸۶. در پوکر شرط‌بندی‌های خوب و بدی وجود دارد، به‌صورت ساده بازی پوکر به درک اختلاف میان این دو شرط‌بندی بستگی دارد. اصطلاح پات آدز (Pot Odds) یعنی نسبت پول موجود در بازی به مقدار پول موردنیاز برای کال (آمدن ژتون‌های مساوی با مبلغ شرط حریف).

187. Texas Hold

188. Fidel

۱۸۹. دو کارت با رتبه یکسان.

190. Flop؛. سه کارت مشترک که اول از همه روی میز قرار می‌گیرند

191. Turn؛ کارت مشترک چهارم، چهارمین کارت از پنج کارتی است که در یک بازی پوکر با کارت مشترک روی میز قرار داده می‌شود.

192. River؛ ریور، کارت پنجم و آخرین کارت مشترکی است که بعد از فلاپ و ترن پخش می‌شود.

193. Freedom of Movement؛ حق جابه‌جایی، نقل‌مکان یا مسافرت از جایی به جای دیگر.

194. Robbie Foster

195. Duluth

196. Ozarks

197. The White Mountains of New Hampshire

198. Wisconsin

199. Smoky Mountains

@fiction_books_farsi

200. Kalmia Latifolia

201. Atom Computing

202. Xanadu

203. IBM

204. ColdQuanta

205. Zapata Computing

206. Azure Quantum

207. Strangeworks

208. Scope insensitivity

209. Hyperbolic discounting

210. Affect heuristic

211. Overconfidence affect

212. Fort William

213. Linnhe

214. Checkers

215. Mark

216. Amy

217. Miranda

@fiction_books_farsi

218. Winnebago

219. Francis

220. Connecticut

221. Rhode Island

222. Southern Arizona

223. CDC: Centers for Disease Control.

224. Jackson Tolmach

225. Dr. Manpearl

226. Aspiration Pneumonia؛ اصطلاحی پزشکی در مورد موقعیتی که در آن جسم یا غذا وارد نای و ریه‌های فرد شود. این حالت می‌تواند منجر به سرفه، مشکلات تنفسی، ایجاد ناراحتی و گاهی خفگی شود.

227. Sonoran Desert

228. Bovine Spongiform Encephalopathy

229. Los Alamos National Laboratory

230. D. Trautmann

231. Glendive

232. Valley

233. Sergeant Betsy Lane

234. Captain Sam Houghton

@fiction_books_farsi

235. Major Tommy Meadows

236. Colonel Jenna Swicegood

237. Malta

238. Tiffany

239. Chris Jarvis

240. Milk River

241. NightShade

242. Spokane Walmart

243. Google Earth

244. Humvee

245. KLITZ

246. London Eye؛ چشم لندن، بلندترین چرخ‌فلک اروپا و یکی از جاذبه‌های توریستی شهرلندن.

247. Chechen Itza؛ بنایی باستانی در کشورمکزیک.

248. Seattle Space Needle

۲۴۹. لوله کوچکی که نوک پنبه‌ای دارد و برای نمونه‌برداری استفاده می‌شود.

250. Bozeman

251. Kimber Micro 9mm

@fiction_books_farsi

252. Cricoid Cartilage

253. CPR

254. Andrew

255. Silverton

256. Eolus Way

257. Battle of Fort Sumter

258. Battle of Lexington and Concord

259. Ranchester

260. LifeCode

۲۶۱. هاپلوئیدکیفیت سلول یا ارگانیسمی است که دارای یک سری کروموزوم‌است. موجوداتی که به‌صورت غیرجنسی تولید مثل می‌کنند هاپلوئید هستند.

262. Butterfly Effect؛ این پدیده به این اشاره می‌کند که تغییری کوچک مثل بال زدن پروانه دریک سیستم مانند جو سیاره زمین می‌تواند باعث تغییرات شدید مثلاً وقوع توفان در کشوری دیگر در آینده شود.

263. Scrapie

264. Camel Spongiform Encephalopathy

265. Transmissible Mink Encephalopathy

266. Chronic Wasting Disease

267. Feline Spongiform Encephalopathy

268. Exotic Ungulate Encephalopathy

@fiction_books_farsi

269. Spongiform Encephalopathy, Creutfeldt-Jakob

270. Iatrogenic Creutfeldt-Jakob Disease

271. Variant Creutfeldt-Jakob Disease

272. Familia Creutfeldt-Jakob Disease

273. Sporadic Creutfeldt-Jakob Disease

274. Fatal Familial Insomnia

275. Variably Proteas-Sensitive Prionopathy

276. Limited Liability Companyبه اختصار :: LLC.

277. Delaware

278. Sierra Nevada

279. Vermeerیوهانس ورمی‌یر، از برجسته‌ترین نقاشان هلندی دوره باروک ؛.

280. Transfectionفرایندی که طی آن نوکلئیک اسیدلخت یا خالص‌شده را ؛ به‌صورت عامدانه وارد سلول‌های یوکاریوتی می‌کنند.

281. The Basic Reproduction Number (R0)

282. Cabernet Sauvignon

283. Walla Walla

284. Mirror Neuronsنورون‌هایی که شبیه «آینه» رفتارهای دیگری را کپی ؛ می‌کند، مثل آنکه خودش انجام داده.

285. Rectus Femoris

@fiction_books_farsi

286. Coupling ؛ وظیفه داردقدرت،گشتاوروسرعت را از یک محور یا شفت به محور یا شفت دیگر منتقل‌کند.

287. Ricin

288. Monument Valley

289. Strip

290. Bellagio fountains

291. Caesars Palace

292. Babel Tower ؛ داستان‌برج بابل‌به‌عنوان افسانه‌اصلی علت پیدایش زبان‌های مختلف دانسته می‌شود (انجیل). طبق این داستان، پس از توفان بزرگ، مردم به یک زبان صحبت می‌کردند. آنان به سمت شرق حرکت کردند و به سرزمین شنعار (Shinar) در بابل رسیدند. در آنجا توافق کردند که برجی بلند بنا کنند تا به بهشت برسند. خداوند زبان آنان را مختلف قرار داد تا حرف یکدیگر را نفهمند و آنان را در زمین پراکنده ساخت. {در اینجا لوگان به‌نوعی اوج رشد تفکر جامعه بشری را به تصویر می‌کشد؛ اینکه آدمیان بار دیگر خدای نادیده را به چالش کشیده‌اند و درصدد این هستند که قدرتشان را به رخ خدا بکشند. از اینجا اشاره ضمنی‌ای هم دارد به انقراض بشریت؛ چراکه چالش دوباره انسان‌ها به قیمت بقایشان تمام می‌شود.}

293. Hanging Gardens ؛. باغ‌های معلق

294. Blue Earth

295. Lake Mead

296. Mojave Desert

297. Walmart

298. Feld

@fiction_books_farsi

299. MP-443 Grach؛ تپانچه‌ای برای تمام ارگان‌های نظامی روسیه.

300. Alex

301. Terrarium؛ محفظه‌ای شیشه‌ای برای نگهداری گیاهان و جانوران خاکزی.

302. Petri dish؛ بشقاب‌های کوچک دایره‌ای‌شکل و کم‌عمقی که برای کشت سلولی، ذخیره و نگهداری مواد و حمل مواد در آزمایشگاه‌های میکروبیولوژی، شیمی و زیست‌شناسی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

303. Gremlins؛ از شخصیت‌های موذی افسانه‌ها و داستان‌ها.

۳۰۴. برگرفته از نام اژدهایی که در سینمایِ سه‌گانه «هابیت»، روی طلاهای کوتوله‌ها خوابیده بود.

305. Gene Dosage؛ تعداد کپی‌های یک ژن خاص که در ژنوم وجود دارد.

306. Down Syndrome

307. Harry Reid International

۳۰۸. ارتفاع ازپیش‌تعیین‌شده یا انتخاب‌شده به‌وسیله سرخلبان برای پرواز از پایان اوج‌گیری تا آغاز کاهش ارتفاع.

309. Pheromones؛ فرومون‌ها بسیاری از جنبه‌های رفتار جنسی در حیوانات، انسان‌ها و حشرات را منعکس می‌کنند. بسیاری از رفتارهای حیوانی که از وجود آن‌ها آگاه نیستیم تحت‌تأثیر آزادی فرومون‌ها قرار می گیرند، نظیر تشخیص مادر و فرزند و و جذب جنس مخالف.

310. Isopropyl

311. Mandarin Oriental

۳۱۲. محفظه‌ای برای نگهداری نوشیدنی‌ها و برخی اقلام غذایی در اتاق‌های هتل.

۳۱۳. آنژیوتاسین II یک‌پپیدتنگ‌کننده رگ‌هاست که با تنگ کردن رگ‌ها باعث

@fiction_books_farsi

افزایش فشارخون می‌شود.

314. Serotoning ؛ هورمونی ضروری برای بدن که خلق و خوی ما را تنظیم می کند و باعث می شود در زندگی احساس خوشبختی و شادی داشته باشیم.

۳۱۵. شبکه میانتریک بین لایه‌های عضلانی طولی و حلقوی قرار گرفته و به‌طور عمده حرکات لوله گوارش را کنترل می‌کند.

316. Nathaniel Jacks

317. Alexis Hurley

318. Rodney Viana

319. Deshawn Brown

320. Madeline Ortega

321. Pyongyang

322. Photo-realistic ؛ نقاشان فتورئالیست غالباً دقت وافری در نمایش جزئیات ریزی همچون موی بدن دارند.

323. Furman Street

324. Doughty Street

325. Brooklyn Heights

326. Richmond Terrace Street

327. Nicholas Street

328. Waterfront Esplanade park

329. Staten Island

@fiction_books_farsi

330. Dudley street

331. Morris Canal park

332. East River

333. Union Station

334. Virgin Glideways

335. zoetrope ؛ وسیله‌ای است که با تکیه بر ویژگی پایداری و پیوستگی دید، با یک رشته نقاشی روی نوار کاغذی پیچیده شده دور استوانه‌ای دوار، برای بیننده توهم حرکت ایجاد می‌کند.

336. Tulumخرابه‌های یک شهر ساحلی باستانی بسیار زیبا در مکزیک ؛.

337. Grand Central

338. Park Avenue

339. New venice

340. Bob Noyes

341. Aaron Brandes

342. Duane Reades

343. Sephora

344. Bloomingdale's

345. West Side Story

346. Shake Shack

@fiction_books_farsi

347. Isamu Noguchi cube

348. Cedar Street

349. Hypoglycemia؛ کمبود قند در خون.

350. REX: Request to Exit.

351. Adiabatic؛ بی‌دررو.

352. Old Spice؛ یک شرکت تولیدی لوازم بهداشتی مردانه در آمریکا.

353. One Liberty Plaza

۳۵۴. از کهن‌ترین الهه‌های اساطیر یونان؛ او ریسمان زندگی تمام انسان‌ها را می‌بافت. طول هر ریسمان، مدت‌زمان زندگی فرد را تعیین می‌کرد.

355. Robin Dunbar

356. Homo Erectus؛ انسان راست‌قامت اولیه.

@fiction_books_farsi